



Aliyah

شیخ زین بانو

— ۱۰ —

بهمان نسبت که غروب آفتاب نزدیک میشد، آمدورفت و چنب و چوش در دربار سلطان محمود غزنی افزایش مییافت. از چندی پیش سلطان بیمار شده بود، روزبروز کمالتش تشدید میگردید تا اینکه بالآخر روز بیستم جمادی الاول سال ۴۲۱ هجری قمری نزدیک غروب آفتاب خبر مرگ سلطان انتشار یافت. بعداز آنمه ذهن و نلاش حکماء مخصوص سلطنتی سلطان محمود در دنبال یک تعدد بدار فانی را وداع کفت و سکوت حزن انگیزی هدیه چارا فراکرفت. همه مات و مبهوت مانده بودند، در باریان و آنها که پیشتر بشاه نزدیک بودند آرام آرام اشک میریختند و صدای گریه را بلند نمیگردند. خبر مرگ پادشاه در حرم را نیز باحال مخصوص استقبال و باشیون و فریاد زنان و سوگلیان شاه مواجهه گردید. آن زنانها که پیشتر شاهرا دوست میداشتند شیون میگردند، موی سر خود را میکنند و با ناخن دست و روی و بازوی خوبش را خونین مینمودند. دسته ای دیگر از زنان شاه بودند که آرام آرام اشک میریختند، چنان شیون و فریاد نمیگردند ولی معلوم بود که آنها نیز با وجود اینکه آنقدرها مورد محبت سلطان بودند از مرگ و لینعمت خویش الدوھگین و غناکند. صدای شیون زنان چوان شاه ازاندرون پیاغ مجاور و اذباغ بدیوانخانه داز دیوانخانه بخارج سایت میگرد و رهکنران میشینند. جسد سرد و پر روح سلطانیکه تایکه نه قبیل باقدرت و تسلط، باشجاعت و کرامت تمام بر سر زمینی و سیع و ملته بزرگ حکمرانی داشت در طالار بزرگی گذاشته شد که فقط در آن چند شمعدان کوچک طلا وجود داشت. دونفر قاری قرآن در بالای سرجمند شستند و هر یک بنوبت آیاتی چند از کلام الهی را برای آرامش روح پرشور سلطان قرات میگردند. انجام تشریفات بفردا آرزو محول گردید. آشپز قرار بود که ارکان دونت محمودی دورهم جمع شوند و ترتیب کار را بدھند.

هنوز صدای شیون زنان شنیده میشد که عضدالدوله امیر ابویعقوب یوسف بن ناصر الدین سبکتکین - چه سالار سپاهیان که برادر سلطان محمود بود و نسبت به رحم و حرم رای وی اجازه و دخست پیشتری داشت باقدمهای سنگین و قیافه ای درهم، نگاهی پر از ماتم و غم خود را به پشت در حرم رسانید و صدای مردمی که در دست داشت چند مرتبه محکم پدرگفت. این ده مخصوصی بود که فقط سلطان محمود از آن

آمدوشه میگرد. از آن در بحرم میرفت و بدر بار میآمد. هنوز دیده نشده بود که شخص دیگری از آن راه ببور کرده و از آن در گذشته باشد. عضدالدوله چند نفر، محکم دیگر بدر زد و بالاخره یک لشکه از در روی پاشنه خود چرخید. قیافه بل پیرزن فرتوت بین دو لشکه در ظاهر گردید و بمعضن اینکه چشم به برادر سلطان اتفاق نمیشود کفت: بیرون دوست عضدالدوله را بوسید. عضدالدوله نگاهی بچپ دراست کرد. راه روا خم شد و دست عضدالدوله را بوسید. کسی از آنجا نمیگذرد و صدایش را را خوب و بدقت نگریست و چون مطمئن شد که کسی از آنجا نمیگذرد و صدایش را

نمیشنود گفت:

— به هیر بن بانو از قول من بگو امشب خز بپوشد.
پیرزن یکمرتبه دیگر خم شد و دسته عضای مرصع عضدالدوله را بوسید و

فوراً در راست.

عضدالدوله از همان راهی که آمده بود بازگشت و پیرزن نیز بعد از آنکه در راست از راه روی زیبای مفروش از کاشیهای طلائی گذشت ووارد اطاقی شد که (بانوی حرم) در آن می نشست و با مردم داخلی حرم‌سرای سلطان رسیدگی میگرد. بانوی حرم ذنی چهل و پنج ساله بود که در قدیم از سوکلیان سلطان محمود میگردید. ولی بعدها روی هوش و درایتی که داشت وظیفه مدیریت حرم‌سرا را با متحول شد. پیرزن سلامی گفت و سر خود را نزدیک کوش نامبرده برد و همان جمله ایکه از زبان عضدالدوله شنیده بود گفت:

این جمله چند دقیقه بعد بهمان شکل بگوش شیرین بانو رسید. شیرین بانو کنیزی بود که ده روز قبل از بیماری سلطان وارد حرم‌سرا شده و هنوز سعادت‌مند بگوش ایشانی آمد. سلطان محمود را نیافت بود. او دختر بلندقد موطلائی زیبائی بود. چشم‌انی آیی، گردانی مرمرین، سینه و پستانی خوش تراش و بر جسته داشت. وقتی راه میرفت پستانهاش میلرزید و بهمان نسبت لرزشی در دل هر یعنده ایجاد میگرد. امیر مسعود فردان سلطان محمود که برای سرکوبی یاغیان و گردشکشان مرزی باصفهان رفته بود این دختر زیبارا اذیک برده فروش عرب خریداری کرده و چون دختری فوق العاده زیبا و دوست‌داشتنی بود بهتر آن دید که او را بحرم‌سرا پدرش بفرستند.

برده فروش عرب میگفت این دختر موطلائی زیبارا از سواران خریده‌ام. امیر مسعود نام او را شیرین بانو گذاشت و با تفاوت (نجم الدین کوتول) و پیش‌ویک سوار زدن کلاه بدر بار سلطان محمود پدرش فرستاد. هر یک از سواران مذکور نماینده یک‌سال عمر شیرین بانو بودند.

روزیکه شیرین بانو او بغازین دید سلطان در شکار گاه بود. ابو بکر جصیری قدیم مهرم اسرار سلطان که در غیبت پادشاه طبق معمول در شهر میماند و مراقب اوضاع داخلی دربار بود نامه‌ای نوشت و توسط بکنندی (سالار غلامان) بحضور

سلطان بشکارگاه خاصه فرستاد. در این نامه او هشت کاره برا ایتم خواسته
سلطان افزوده کشته. این اشارت کافی بود که سلطان مخدوم مقصد ندید خوش
را درک کند و چون هنوز کار شکار بیان نرسیده بود دستور داده شد که اورا
بعزمرا برده و تحت تعلیم قرار دهد که برای هم خوابگی با شاه آمداده شود.
همازو ز شیرین بانوی زیبادا بعزم بردن و چند بیرون سفیدمی مشاطه لای مأمور
کردند که اورا تعلیم دهند و آرایش کنند. سه روز بعد سلطان محمود بازگشت و در
اولین فرصت شیرین بانو را بحضور پذیرفت و مست و مدهوش دیدار او گردید.
شیرین بانو لباس مخصوصی پوشیده بود. این لباس را شفهای خودش انتخاب کرده
و میگفت که لباس مخصوص ملت ماست.

لباس زیبائی بود نیم بلش هریان و نیم دیگر در حرب بر بسیار نازک سررنگی قرار
داشت که از زیر آن بدنش پیدا بود. کلاه گردی هم رنگ لباسش بسرگذاشت و در اطراف
کلاه پولکهای بزرگی دوخته شده و منظره‌ای بسیار جالب بآن داده بود. روی
پستان بند حزیر سرخرنگی یک کت بی آستین مغلوبی که به آنرا بانعهای طلا
گلدوزی کرده بودند پوشیده و با این لباس و قیافه بحضور سلطان رسید.
بعض اینکه از در وارد شد خم شد و آستان را بوسید و همانج‌انشست. شاه
مات و بیهوت مانده بود قدرت نداشت چشم از روی او بردارد. همه را مرخص کرد
تائنا باشد. نمیخواست دیگران بفهمند و ببینند که ناین حد زیبائی خیره کننده آن
زن در او تأثیر کرده است. چند لحظه خیره خیره بگریست آنوقت از جا برخاست
و نزد یک شد. آهسته آهسته پیش میآمد تا بالآخره بشیرین بانو رسید. نزدنش نشست
و آنکشان خود را بیازوان او زد: مثل انسانیکه مجسمه زن زیبائی را لمس کند بین
شیرین بانو دست میورد. باور نمیگردد که یک چنین لعیت‌ماهر وی وجود داشته باشد.
نکر میگرد فرشته است، روح است، ماه است که از آسان بزمین نشسته.

یک لبخند شیرین لبان شیرین اورا از هم کشود. همین لبخند بیشتر از پیش
سلطان را شفته کرد. حیفتش میآمد که باین زودی این حلوای شیرین را بخورد. در نظر
سلطان محمود، شیرین بانو مثل غذای لذت‌گیری بود که انسان میل دارد آنرا با فرصلت
 تمام، با شتها کامل بخورد. دستور داد یک بنای زیبا، یک قصر کوچک در انتهای
 با غ باو اختصاص دهند، چندین کنیز سیاه و سفید در اختیارش کذاشتند و همه نوع
 وسائل آسایش وی فراهم گردید.

هر شب پس از نیاز سلطان نزد شیرین بانو میآمد و چند ساعتی را در کنار او
 میگذرانید اما دست بسوی او دراز نکرد. میل داشت شیرین بانو را به بیلاق بیرد و
 آنجا ازوی کامدل بگیرد.

اما چندین شب گذشت و دیگر از سلطان خبری نشد. چون شیرین زبان زنان

دیگردا خوب نمیدانست و بزحمت میفهید که چه میگویند تاچند روز از بیماری سلطان اطلاع نیافت بالاخره اطلاع حاصل کرد که سلطان بیمار است ولی این خبر چندان او را نگران نکرد. یک لبخنده تلغی لبانش را از هم کشود و چیزهایی ذیرلب کفت که کنیز کالش نه میبینند چه کفت. زنان و سوکلیان شاه همه میگریستند. این کربه ها شدت وضعیت داشت یکی بهتر یکی کمتر گردید و لی شیرین بن بانو آرام بود، نه میخندید، نه مانند روزهای قبل قبه میزد و نه کسی دید که کربا کند. این وضع ادامه داشت تا ینکه (بانوی حرم) آمد و ذیرکوش او گفت - امش خر پوشید.

بشنیدن این حرف چشم انفشه شیرین بن بانو در ذیر دو ردیف مژگانهای بلندش درخشید نگاهی پر از استفهام بصورت او انداخت و بلادرنگ از جای برخاست واژ پنجه بخارج نگریست آنوقت به بانوی حرم گفت - چه وقت روز است؟
بانوی حرم گفت :

- بانوی من بسلامت باشد، نماز گذشت، اگر حاضر بشوید تا چند لحظه دیگر وسیله حرکت آماده میشود. امش ماهنامی است و ماه درینه دوم شب پیرون میآید تا هوا روش نگردیده حرکت بهتر است. بدر واژه ها نیز سفارش شده و مأمور گمارده ایم. باین ترتیب شیرین بن بانو مفته را برآفکند شنل سیاهر نگی که شبیه چادر بود پوشید و جواهرات ولوازی دیگر خود را نیز در یک بسته بست و بدمست گنیز خویش سپرد. شیرین بن بانو و کنیزش آماده حرکت شدند. بانوی حرم در تاریکی شب چلو افتاد و شیرین بن بانو پشت سراو و بعد از آنها کنیز سیاه بوسٹ در حالیکه بسته جواهرات را ذیر بغل داشت پیش میرفتند از ساختمان آهست و بدون اینکه توجه کسی جلب شود خارج شده وارد باغ گردیدند. همه جا خلوت بود و فقط کاهگاه یکی از خدمتگذاران از این خیابان پر درخت با آنطرف میرفت. بانوی حرم هر چند قدم که پیش میرفت یکبار میایستاد و با اشاره ایشان آنها را بسکوت و اختیاط دهوت میگرد که مبادا صدایی بکنند و کسی متوجه فرار آنها بشود. موضوع حائز کمال اهمیت بود. بالاخره از کنار دیوار واپشت دور دیف شماد به گذشتند و بجماعی رسیدند که یکدرو چلک وجود داشت. بانوی حرم ایستاد و با ایشان چند ضریب بد رکفت صدای ضربات مقطع و پشت سر هم در سکوت شب طینین مخصوصی داشت. چند لحظه بعد در بازشد و نوری ضعیف از آنطرف نمایان گردید. مردی که لباس سپاهیان بتن داشت آنجا دیده میشید. در تاریکی شب خوب صورت او تشخیص داده نیشد. قدی بلند داشت و صدایی مردانه و خشن. زره پوشیده بود، کلاه خودش را تا بالای ابرو پائیز کشیده و دست چپ خود را از روی قبضه شمشیر برآمده داشت.
بانوی حرم آهست گفت :

— دلیجان حاضر است ؟

مرد برای اینکه صدایش را کسی نشنود سرخودرا از دیگر آورد و گفت :

— نه بانوی من . بادلچنان نمیتوان مسافرت کرد . راهنمای را گماشتنکان

امیر محمد بسته‌اند و دقیقاً مراقبت می‌شود که کسی خارج نگردد باید با اسب مسافرت کرد و چاره‌ای چزاین نیست .

بانوی حرم چند لحظه‌ای مکث کرد . مثل این بود که فکر می‌کند و می‌خواهد تصمیم بگیرد . بالاخره روی خودرا بطرف شیرین بانو کرده گفت — خانم من چاره‌ای ندارید چنانکه کنیز خودرا بگذارد و تنها بروید من اورا باقایله‌ای که شب بعد بطرف بغداد حرکت می‌کند خواهم فرستاد . مطمئن باش که بلا فاصله بعدازرسیدن باصفهان او هم در کنار شما خواهد بود . و سپس بدون اینکه منتظر موافقت شیرین بانو باشد روی خودرا بسم سرباز برگزینیده گفت :

اردوان تو که با این لباس نمیتوانی همراه بانو بروی . اباست را تغییر بد و آماده باش در تاریکی شب و در موقعیکه شیرین بانو و کنیز مشغول خداحافظی و وداع بودند اردوان بسرعت لباس نظامی را از تن پیرون آورد و یکدست لباس ساده پوشید و شیر را نیز ذیرقبای بلند خود بست و آمادگی خودرا اعلام داشت . از همان در شیرین بانو را عبور دادند . اردوان از هقب و شیرین بانو اذجلو از چند زیرزمین و سرداد گذشتند و بالاخره از یکدرو مخفی که در باغهای پشت دیوان هرچه باز می‌شد خارج گردیدند . دودآس اسب اصیل آنجا حاضر بود . اردوان ذیر بازوی شیرین بانو را گرفت و او را سوار کرد . سپس خودش نیز سوار شد و هردو سوار آهسته آهسته از میان درختان عبور کرد . سپس خودش نیز سوار شد و هردو سوار آهسته آهسته از میان فراگرفته بود و نقطه سما سبان که روی زمین و روی هلهای خشک و شاخه‌های شکسته صدایی ایجاد می‌کرد سکوت را می‌شکست .

راه پیمایی آنها در شهر بیشتر از نیمساعت بطول نیانجامید . در طول این نیمساعت که از بین درختان باغها با اسب عبور می‌کردند دل درسینه (نژیبا) از وحشت ترس می‌لرزید . فکر می‌کرد که راهی این دراز در پیش دارد که باید با این چوان قوی هیکل بیگانه طی کند . او کیست ؟ چه سرنوشتی در انتظار من است ؟ آیا بالاخره به معحبوب دلبتند خویش امیر مسعود خواهم رسید و بکبار دیگر اورا در آغوش خود خواهم فشرد ؟

این افکار اورا ناراحت می‌کرد و غرق در خبالات دور و دراز بود که ناگهان متوجه شد که اردوان دهانه اسب اورا گرفت و اسب را بسرعت بطرف خیابان پر درخت فرهی کشانید آنجا سرخودرا نزدیک آورد و گفت :

بانوی من ... من الچا اسپاران امیر هم بود هستم و هنچنانکه قول دادم تا همان در پیش

دارم از شما حفاظت و مراقت خواهم نمود اما مرافق باشید که خود شما مارا رسواننکنید .
گماشتگان امیر محمد در تمام شهر غزنی و در خارج شهر و در دروازه ها ایستاده و
منتظر ماهستند آنها می خواهند از خروج اشخاص مظنون چلو گیری کنند که مبادا
خبر مرگ سلطان ماضی محمود بن سپهبدگان رضی الله عنہ بگوش امیر مسعود بر سر و
برای سلطنت امیر محمد رقیب و مبارزی پیدا شود و از طرفی میدانند که شما قصد
خروج از شهر را دارید و بهین علت دستور داده اند که هیچ زانی از غزنی خارج نشود .
ما از پیراهه و از خندق می رویم اما اگر گرفتار شدیم باید بگویید که مازن و شور
هستیم و قصد داریم نزد والدین خوش بهرات برویم من ترتیب کار را بعد از میدهم
اما اگر شما غیر از این حرفي بزنید کار ما تمام است و تاصبع نرسیده و آفتاب
نمیدمه جسد ما طمه سکان خواهد شد .

شیرین با او پا صدایی که معلوم بود ازشدت وحشت میلر زد با او اطمینان داد
که چرا این چیزی نگوید و تا جان دارد در پوشیدن این راز کوشان باشد . با گذاشتن
این قول و قرار حرکت کردند .

چند دقیقه بعد با گهارا پشت سر گذاشته و بحصار اول نزدیک شدند . عبور از
این حصار کار مشکلی نبود . در دروازه حصار اول اردوان گفت که ذن من دختر
شیرمحمد دروازه بان شهر است و برای دیدار او می رویم و چون همه میدانستند که
شیرمحمد تنها دختر خود را تازه شوهر داده است لذا شیرین بانورا بجای او گرفتند
وراه عبور دادند . از حصار دوم هم بهمین حیله گذشتند اما حصار سوم مانع بزرگی
بود . در یک نقطه میتوانستند اسب را از یک ارتفاع پک زرعی بجهانند . جهانیدن
اسب برای اردوان چنگجو کاری مشکل نبود اما شیرین با نو قدرت این کار را نداشت
لذا اردوان اورا چلوی زین خود نشانید و اسبش را بیدک کشید و با یک جست مردانه
هردو اسب را از دبوار عبور داد . پشت حصار که ابتدای خندق عیق بود مجدداً
شیرین روی اسب خود نشست . خندق فقط دوزد عَب داشت و هنوز آب بالا
نیامده بود .

چندین نهر بزرگ را بخندق بسته بودند که از آب پر شود و کسی نتواند از
آن بگذرد مگر از روی بل واز دروازه . این بود که اردوان بلا در نگه بخندق زد
و در حالیکه دهانه اسب شیرین بانورا میکشید گفت — چقدر خوش بخت بودیم که باین
زودی رسیدیم چون اگر مارا مهمل میکردند آب خندق بالا می آمد . یک لبخند
پیروزمندانه لبهای اورا از هم میگشود .

در عبور از خندق فقط مو قیکه سر بالائی را طی میکردند شیرین با نو خستا شد
و دیگر راه چندان مشکل نبود و قتی با آنطرف رسیدند سواد شهر و چرا غناها که سو سو
میزدند دپده میشدند . هر دو نفسی بر احتی کشیده و پسرعت تمام در تاریکی شب پیش

بیرون شد. هنوز یک فرستنگ از رفتہ بودند که اردوان صدائی در بخش سر خود شنید.
ابندا تصویر کرد که صدای سما سب شیرین بانو است ولی وقتی خود را چند ذرع
عقب کشید و شیرین بانو جلو افتاد متوجه شد که پکمده سوار در تعقیب آنهاستند.
اینجا رنگ از روی اردوان پرید. قلب در سینه اش بارزه افتاد. و بلادر نگه مهیزی
باسب زده خود را بشیرین بانو رسانید و گفت:

— بانوی من. در نیم فرستنگی خانه ایست که یک شمشیر ساز بیرون در آن زندگی
میکند. شما بدون اینکه معطل من بشوید با آنجا بروید. او چرا غم خانه اش روشن
است و در انتظار ماست دور اس سبهم آماده کرده که اسبهای خسته را عوض کنیم.
شما بروید من جلوی اینها را میگیرم.

شیرین بانو مهیزی با سبب زد و رفت. اردوان ایستاد، شمشیر خود را از نیام
کشید و اسپردا بتاریکی هی کرد و گنار جاده کاروان را در انتظار سواران ایستاد.
لحظه بلحظه صدای سما سیان نزدیکتر میشد ولی در تاریکی دیده نمیشدند. شبی
سیاه و ظلمانی بود و تاسواران بچند قدمی نرسیدند اردوان آنها را ندید.

پنج نفر سوار شمشیر کش پیش میرفتد که ناگهان اردوان از تاریکی بیرون
جست دو سه بار اسپردا با ینطرف و آنطرف جاده برد و باین ترتیب راه را بر سواران
گرفت. زدو نورد شروع شد هر پنج نفر در مرحله اول باردوان حمله کردند ولی
وقتی متوجه شدند که شیرین بانو همراه او ایست دو نفر از آنها از دسته پنج نفری
چدا شده بتعقیب شیرین پرداختند و سه نفر دیگر کردا گرد اردوان را گرفته
زد و خود را ادامه دادند. اردوان مثل شیری در نده حمله میکرد و دده حمله یکی
از آنها را عقب میزد. هر سه نفر در مقابل او احساس عجز و ناتوانی میکردند زیرا
واقعاً اردوان شمشیر زن ماهری بود و با اینکه برخلاف آن سه نفر شمشیر شکج و
زای جنگی تن بتن سواره مناسب نبود باز با آسانی آنها را عاجز میکرد. نگران
شده بود. ذکرش متوجه شیرین بانو و آن دو نفری که تعقیب اورفتد بود میترسید
که مبادا شیرین را بگیرند و بکشند. ایوای که چه رسمایی بزرگی بر با خواهد شد.
در اینصورت اردوان ناچار بود خود کشی کند زیرا جرأت نمیکرد که این خبر را
به ولینعمت خویش امیر مسعود برساند.

با زوانش خسته شده بود، بداش از عرق خیس بود و هر لحظه بر میگشت و
بجاده تاریک، همان راهی که شیرین بانو رفتہ بود مینگریست. یک تلاش دیگر کرد
و در او لین حمله بعد از این تلاش یکی از سواران را بزمین افکند و شمشیر را تائیمه
در شکمش فروگرد. نامبرده چنان فربادی کشید که آن دو نفر بوحشت افتادند.
فریادی جگر خراش و سوز نده که هماید تایک فرستنگ آنطرفترهم شنیده شد یکی از
دو نفر سواران در همان حال بست اردوان حمله کرد ولی اردوان که با وجود تارپکی

شب اطراف وجوه خود را مراقبت میکرد باشمیش هج اسب اورا انداخت و
حیوان ذخم خود را سواردا برداشت و به بیان برد مقداری آنطرفتر از یک صغری
محکم سوار را بزمین کوفت و خودش پر روی خاک غلطید باین ترتیب اردوان
با یکی از سواران تنها ماند و چون سوار دید به قوه ای قادر بمبارزه با اردوان نیست
در تعقیب دونفر همراهان خویش که قبل از این که شیرین بانو رفته بودند رفت.
اردوان بیز مهیزی با سبزه و دنال وی برای گرفتن شیرین بانو رفته بودند رفت.
وحشت او از این بود که ممادا شیرین بانو بودست سواران گرفتار شده و بقتل رسیده
باشد او میدانست که در اینصورت امیر مسعود خشکین شده به مسامع خون کنیز زیبا
و دلخربیش اورا بقتل خواهد رسانید.

در همان حال که اسب باسرعت پیش میرفت اردوان شمشیر را دور سر خویش
میچرخاید و بچپ و داشت خود در دوا نکان میداد او میترسید در تاریکی غلبه شد
کنار جاده کیم کرده باشند و ناگهان با حمله کنند.

نحویاً یک فرنگیک دیگر پیش رفت تا به کله چوبی متعلق به پیر مردم شمشیر ساز
رسیده. چراغ خانه او روشن بود اما کسی وجود نداشت. از سواران نیز ازی
دیده نمیشد. اردوان باز با سبزه کرد و بادقت تمام اطراف خانه را بازرسی نمود
و در کمال تعجب مشاهده کرد که نه سواران و نه پیر مردم شمشیر ساز و بالاخره هی
شیرین بانو هیچیک از آنها آنجایستند از اسب یا مین جست، دهانه را بدرخت بست
و در همانحال که دسته شمشیر را در دست خویش میهشد بطرف خانه دوید. ابتدا
از پنجه بداخل نگاه کرد. چراغ گوشاهی از اطاق روشن بود ولی کسی آنجاد به
نمیشد. دروا فشارداد. در باز شد اردوان وارد خانه کرد که و چون باز کسی را ندیده
شروع کرد بصدای زدن پیر مردم. چند مرتبه با صدای بلند اورا صدای زدن وجوای نشنبه.
موقعیکه میتواست از آنجا خارج شود صدای شبهه ناله بگوش خورد. مثل این
بود که یکنفر زن ناله میکند. بطرف صدا جلو رفت. این صدا از گوش اطاق و از
پشت چند صندوق چوبی قره زرنگ که پرازش شیرهای ساخته شده بود شنیده میشد.
وقتی کاملاً نزدیک شد صدا بهتر و آشکارتر بگوش رسید و شنید که میگوبد. مرا
نجات بده. مرا نجات بده مرا کشتن. ابتدا اردوان تصویر کرد که برای اودامی تهی
کرده اند ولی وقتی خوب دقت کرد مشاهده نمود که صدای صدای ذن پیشتر شیشه است
این بود که با یک چست از صندوقها بالادرفت، یکی دوتا از آنان را بوسط اطاق برتاب
کرد و در کمال تعجب مشاهده کرد که یک پسر بچه چارده پانزده ساله را ذیر صندوقها
گذاشته و روی شکمش صندوقها چیده اند. اگر اردوان چند دقیقه دیرتر میرسید
یا صدای اورا امیشنوید و بدون اعتنا میرفت حائل میردم. اردوان اورا در آغوش
گرفت از زمین بلند کرد و روی آن بکف اطاق آنجا که فرش نرمی کی ترده بودند خواهاید

طفل ایگاهی بر از محبت بصورت اردوان افکنید و در حالیکه هنوز صدایش
با ناله توأم بود با او گفت — معطل شو، برو ۵۰ بیم آن ذن را سوار کرده و با بادی
برد. وقتی فهمید که تو اورا فرستاده‌ای دیگر در ایگک را جایز ندانست و اورا بجای
امنی برد اما سواران رسیدند و فهمیدند که آن ذن اینجا بوده و من از محل اختفای
او اطلاع دارم. مرآ آنقدر باشلاق کنکه زدنکه ناچار گفتم ولی ...

صدای طفل قطع شد، چشم‌اش، سیاهی رفت. مثل این بود که بیوهش شد.
اردوان شاهه‌ای اورا میمه‌اید و بعرف زدن تشویقش میکرد. بالاخره بس از چند
لحظه دیگر طفل گفت: دونفر از آنها در تعقیب ۵۰ بیم و آن ذن رفته‌اند و آن بکی که
بعد رسید مرآ زیر صندوقها گذاشت و خودش نیز بدنبال آنها رفت. معطل اشوزد
برو اگر آنها را دستگیر کنند هر دو را بقتل میرسانند.

اردوان پس از شنیدن این اطلاعات مثل جرقه آتش از جاست روی اسب پرید
وبطرف جنوب که آبادی مورد نظر آنجا قرار داشت حرکت کرده ولی دیگر مایوس
بود و بقین داشت که قبل از رسیدن به آنجا سواران امیر محمد شیرین بازو معشوقه
وجاسوس امیر مسعود را دستگیر کرده و بقتل رسانیده‌اند معمداً مرتباً مهربز میزد
ویش میرفت.

دو براذر و دو دشمن

امیر مسعود از چند سال قبل خود را برای جانشینی بدرخویش سلطان محمود بن
سبکنیکن آماده کرده بود. او خود را برای سلطنت می‌نماید و ولایت‌های فعلی شایسته تر
از برادر خود امیر محمد میدانست. عقیده عده‌ذیادی از درباریان و اطرافیان نیز همین
بود و بهمین مناسبت گاه و یکاه از امیر مسعود نزد پدرش تمدید میکردند، شجاعت
ولیاقت، هوش و ذکاءت اورا میستودند و من غیر منقصیم نشان میدادند که با ویمه‌های
امیر مسعود موافق دارند اما سلطان محمود که بنا بر وایات تاریخی به امیر محمد
پیشتر هلاقه داشت تا آخرین دو زیست خود نتوانست تصمیم بگیرد و بالآخر موضوع
تعیین جانشین همانکونه حل نشده‌اند. از طرف دیگر امیر محمد نیز دوستانی بین
اطرافیان بدر خود داشت و با تمام قوا سعی میکرد بر محبوبیت خوبش بیانزایه و
در نتیجه قلب شاه را نسبت بخود مهر با نتر کنند تارسمان و لیمه‌های باو آتفویض کردد.
اگر سلطان محمود قدرت اینکار را در خود میدید بطور بیکن آنرا چامه عمل میپوشانید
ولی بطور بیکه نقل شده و حقیقت امن ایز باید همین باشد سلطان محمود بهمان نسبت
که به امیر محمد علاقه فراوان داشت از مسعود میترسید و وحشت داشت. اور انار احت
ویا غی میدید. نکرمیکرد که اگر موضوع آنون و لیمه‌های حل خود و امیر محمد باین
سمت انتقام بگردد امیر مسعود باعده‌ای از اواخر آن با علاقه دارد اند دو گوشایی
از کشور عالم طفیان افراشته و بالاخره امنیت ۵۰ بیم کشیده برا برهم بزند.

در ماههای آخر حیات سلطان محمود یک موقیت نصیب امیر محمد شد و آن موضوع فرستادن مسعود به اصفهان بود. از چند هفته قبل خبرهای ناراحت کننده‌ای بفرزین و اصل میشد و عموماً دال براین بود که یکده ما جراجو به تحریر یک خلیفه بقداد دست باختاش زده و چندین قریه و آبادی را مستخر نموده و بطریف اصفهان حرکت کرده‌اند که ساخته‌ای آنجارا نیز محاصره کنند. امیر محمد از این موقعیت استفاده کرد و در طی یک ملاقات محربانه که ابوالنجم ایاز بعمل آورد نقشه‌ماهرا آی طرح کرد و بادست ایاز بموقع با جراحت داشت. ابوالنجم ایاز محروم اسرار وندیم خاص سلطان محمود از طرفداران و لیمه‌دی امیر محمد محسوب میگردید و هر وقت فرستی یدستش میافتاد بر معیوبیت او نزد پدرش میافزود. در همین موقع امیر محمد با ایاز ملاقات کرد و پس از چلب نظر او نقشه خویش را عملی کرد. در دنبال این فعالیت بود که خبر اعزام امیر مسعود با اصفهان برای سرکوبی یا غیان و خاموش کردن طبیان در فرزین پیچید. کسانیکه بجریان کارهای مخفی واقع بودند فهمیدند که در این بازی محمد پیروز شده و مسعود شکست خورده است. همه فهمیدند که سلطان محمود برای دور کردن مسعود از فرزین او را باین مأموریت فرستاده و حدس میزدند که سلطان میخواهد در غیبیت مسعود رسم امیر محمد را بنام و لیمه معرفی کند. مسعود نیز خودش این موضوع را میدانست بهمین علت قبل از حرکت ملاقاتی باعموی خویش عضدالدوله بعمل آورد و در طی این ملاقات ازاو خواست که مثل همیشه در غیبیش از منافع او دفاع کرده و نگذارد محمد نقشه خود را عملی کند. عضدالدوله بهمان نسبت که مسعود را دوست داشت با امیر محمد مخالفت میورزید و از طرفی چون فرماده کل سپاهیان بود به امیر مسعود قول داد که در صورت تحقیق یافتن این حدس ازهقام خویش استفاده در اصفهان باو مانع شود. یکده دیگر از درباریان از چهاره‌حسنک وزیر نیز با او هم پیمان شدند و امیر مسعود باین دلکرمی راه مأموریت خود را در پیش گرفت و رفت. وقتی با اصفهان رسید نقشه‌دیگری کشید و آنرا عملی کرد. یکروز قاصدی محربانه بفرزین رسید و نامه مهر و موم شده امیر مسعود را به عضدالدوله برادر سلطان مسعود داد. این نامه را امیر مسعود از اصفهان نوشت بود و همون آن بطور خلاصه اینست.

« عم بزرگوار، شنیده‌ام جاسوسه‌های محمد در حرم‌مرا مشغول فعالیتها می‌بنم او هستند. یک کنیز ذیبا برای پدر تاجدارم از یک برده فروش عرب خریده‌ام. نام او شیرین بالو است و در تقویت این عرب‌به بعد مسرا ای سلطنتی کسیل میشود. او محروم من است و در حرم‌مرا جاسوسه‌های محمد را مراقبت خواهد کرد. هر وقت که صلاح دیدید او در فرزین نباشد پیقام فرمایید که نز پیو شد او وظیفه خود را بپیداند. بانوی حرم نیز از خدمتگذاران من است، او را با یک قاصدی محلی بن باهنهان

پیرستید بقیه کازهارا خودش میداند که چگونه باید انجام دهد »

این مضمون نامه‌ای بود که امیر مسعود عضده‌الدوله نوشت. چند روز بعد
کنیز زیبا رسید و مستقبلاً به حرم رفت و اتفاقاً خیلی هم مورد توجه شاه قرار گرفت
حکم بخت امر این بود که شیرین بانو مشتوقه خاص و کنیز عزیز مسعود بود. مسعود
بزیج قیمتی حاضر نبود دست ازاو بردارد اما در عین حال برای این مأموریت خطرناک
کس دیگری را بهتر ازاو تشخیص نمیداد.

شیرین بانو که در فن دلبری و جاسوسی فوق العاده ذبردست بود در طول
همان دو روز اول اقامت خویش در حرم تمام جاسوسان امیر محمد را شناخت و
نام و طرز کار آنها را طی نامه‌های مخفی برای مولا خویش مسعود می‌فرستاد.
آنها شاه بیمارشد و با آن ترتیب که دیدم دارفانی را وداع گفت. عضده‌الدوله که
میدانست دیر بازود حرم‌سرای شاه تحت نظر قرار خواهد گرفت و محمد مالک الرقاب
خواهد شد و ممکن است شیرین بانو از چنگ مسعود خارج شود موقع را مقتضم شمرد
واورا بوسیله اردوان بطرف اصفهان کشیل داشت. شیرین بانو نتیجه مطالعات
خود را می‌خواست بمسعود بگوید و تشریح آنند که شانس موفقیت از دستش خارج شده
و امیر محمد به سلطنت میرسد. این خبر دقیق برای مسعود خیلی قیمت داشت و خیلی
ماجل بود دشمنان خود را در دربار بشناسد و حساب خوبش را با آنها پنکره کند و
تنها کسی که میتوانست حقیقت را بدون دروغ باوبگوید شیرین بانو بود.

موقعیکه شیرین بانو حرکت کرد خبر خروج او بآمودین امیر محمد رسید.
کوتول غزین که از طرنداران محمد بود یکمده را مأمور دستگیری شیرین کرد و
با آن ترتیب آن صحنه غم انگیز در بیان بوقوع بیوست. درست مقارن همان ساعت
که اردوان دیوانه وار در تمقیب شیرین بانو اینطرف و آنطرف می‌گشت ارکان دولت
محبودی در طالار آینه دیوان عرض اجتماع کرده و شورای نیابت سلطنت را تشکیل
دادند. آنها می‌خواستند جانشین سلطان محمود را از بین دوسر ارشدش یکی دا
تعیین کنند و بملت معرفی نمایند. دوسته از صبح آنروز خود را برای پیروزی آماده
کرده بودند. طرفداران مسعود از یکطرف و مخالفین او و طرفداران امیر محمد
از طرف دیگر.

بالاخره بعد از نیاز شامگاهی همه در طالار اجتماع کردند و گفتگو
آغاز گردید.

طالار منظره بدینی داشت. شمعهای کافوری بلند در شمعدانهای طلا اطراف
طالار روی پایه‌های چوب آنوس می‌سوخت. بوی هطر دل انگیزی به شام میرسید.
ورجال دولتی بالباسهای بسیار زیبا و رنگارنگ که معرف درجه‌اهمیت و شخوصیت
آنها بود به ترتیب مقام نشسته و شکوه منحصری بطالار می‌بخشیدند.

امیر حسن معروف بحسنک وزیر باعماهه زرین و شال (زدوزی شده آنی رنگ) در کنار عضدالدوله نشسته بود و تقریباً ریاست آن هلهه را به عهده داشت عضدالدوله امیر ابویعقوب که برادر سلطان ماضی بود زیاد در گفتگو و اراده نیشد و این وظیفه را به عهده دیگر دوستان مسعود و اکذار کرد و خودش ناظر بر اوضاع بود. به ترتیب ذیردست ابن دورجل برجسته امیر علی قریب حاجب بزرگ، ابو نجم ایاز ندیم مخصوص صاحبديوان عرض، ابو بکر حصیری ندیم سلطان و سپس دیگر زعمای قوم نشسته بودند و هر یک بنوبه خود بنفع یکی ازدوا برادر شاهزاده صحبت میکردند. گفتگو ناد برگاه بطول انجامید. فلامان سیاه و سفید، بر دگانی که حلقه های طلائی به ینی و گوش خوش آذیزان کرده بودند مرتبآ میآمدند و میر فتند و از حضار پذیرانی میکردند. طلار بزرگ و هر کس میخواست صحبت کند ناچار بود که صدای خوش را بعد اعلان امکان بلند کند تا بگوش آنها که درصفهای پائین تر نشسته بودند برسد و همه بشنوند. همین هلت بود که تمام گفتگوهارا بگوش غلام قوی هیکل سیاه پوستی که دربشت یکی از برده های ذربقت طلار مخفی شده بود میزساند از ابتدای جلسه این غلام عظیم چشم که بازو بندی طلائی به بازوی عربان خوش بسته بود در همان نقطه پشت همان پرده که به طلار مجاور راهداشت مخفی شده و بصحبت آنها گوش میداد. نفس را درینه حبس کرده بود که بهتر صدای را بشنود. هیچ صحبتی را ناشنیده نیکذاشت و با وجود اینکه نمیتوانست گویند کان را ببیند چون از سالها قبل یک بک آنها را میشناخت از روی صدا تشخیص میداد و باسانی میفهمید که هر کس چه میگوید. کی طرفدار مسعود و کی مخالف امیر ابواحمد محمد است.

از دیگر نیمه شب بود که در بزرگ پشت بنای باشکوه دیوان هر رض آهته روی پاشنه خود چرخید یک نفر سیاه پوست که سرخود را باعماهه ای قرمز رنگ بسته بود و بد لش در تار یکی شب بر قیزد سرخوش را از لای دودر خارج کرد، اطراف را خوب و بدققت بازرسی کرد و چون مطمئن شد کسی از آن حدود عبور نیکند دهانه اسب را کشید و آنرا از لای دودر بیرون آورد با یک چست روحی اسب پرید و از آنجا دور شد.

صبح نزدیک میشد. هوا گرگ و میش شده بود. آسمان از سمت مشرق اندک اندک روشن میگشت و منظره ای بدینع داشت. دور دیگر درختان سرو در طرف جاده در روشنایی لرزان و کمر آنکه صبح سایه روشن دایله بیری ایجاد کرده بود. غلام سیاه پوست مرتبآ با سب دلایق میزد و پیش میرفت. اسب نفس نفس میزد و معلوم بود خیلی خسته شده، غلام عمامه قرمز ایز خسته بود اما هیچکدام از مجاهده دست بی امداد نشسته زپرا سوار میخواست تا مطلع آفتاب بخود را به (کوزکانان) برساند.

دروازه‌دا تازه‌گشوده بودند که سوار باشتاب وارد شد. بدون اعتناب دستور ایست دروازه‌بان وارد شهر گردید و بطرف قصر فیروزه پیش رفت.
کوزکانان شهر کوچکی است نزدیک غزین که تیول شاهزاده امیر ابواحمد مجدد محسوب میگردید و از سال قبل که اختلاف او و برادرش بالا گرفت بفرمان سلطان محمود در قصر فیروزه که در مرکز شهر قرار داشت اقامت گزید. غلام جلوی در بزرگی باغ که رسید دهانه اسب را کشید حیوان روی دودست خود بنشد و شببه میگشید و بمحض اینکه در را باز کردن دیگر است وارد باغ گردید. امیر تازه از خواب برخاسته و مشغول نماز بود که خبر آوردند سیخون آمده. باشاره دست اجازه ورود داد و چند دقیقه بعد غلام وارد گردید و بمحض اینکه چشمش با امیر افتاد خود را روی فرش اطاق افکند دودست را بموازات بدن روی زمین قرار داد و فرش را بوسید. باین ترتیب برسم برداشان و غلامان اظهار عبودیت و بندگی کرد و مراسم احترام را بجا آورد و گفت:

— عمر سراسر سعادت امیر اعظم ولی‌النعم سلطان‌السلطانین امیر ابواحمد محمد بن محمود سبکتکین دراز باد.
این اولین بار بود که چنین لقبی را ازدهان کسی میشنید. البته غلامان و خدمتگذاران او از این قبیل القاب شاید بر جسته‌تر و بزرگتر زیاد برای اوضاع کرده و در حضورش میگفتند ولی ایندفه کلمه دیگری بر آن اضافه گردیده بود (سلطان‌السلطانین) چشم امیر محمد بر قی زد و سر خود را بعنوان رضایت تکان داد. در همان حال که مشغول ادای نماز بود لبخندی از روی کمال رضایت لبان او را از هم گشود دستی بیشانی بلند و سر کم موی خود کشید و پس از سلام و ادای تشهد نماز را خاتمه داد و برسید.
— سیخون چه خبر آورد؟

سیخون مجدد آذمین را بوسید و همان جملات را گفت و اضافه کرد که دو شین تانیه شب جلسه ادامه داشت و بالاخره بنده کمترین که از ابتدای جلسه بتام مذاکرات کوشیدم این اتفاقدار را یافتم که خبر مسرت بخش سلطنت اهلی حضرت ظل‌الله‌ی را بعرض برآنم. نتیجه این شد که خدمتگذاران دوست بوظیله خوبیش بوجه احسن عمل کرده و بالاخره طرفداران امیر مسعود را مغلوب و رأی بنفع ولی‌النعم امیر ابواحمد مجدد صادر گردید.

امیر محمد با وجود اینکه میدانست در دربار پدرش طرفداران زیادی دارد بازنگران اوضاع بود و میترسید که میادا دوستانش سنتی بخرج داده و بالاخره برادرش را برای سلطنت انتخاب کنند حالا خیلی خوشحال بنظر میرسید. از فرط خوشنودی با اطراف نگریست و چون چیزی قابل در دسترس نیافت دست خود را دراز کرد عمامه سفیدی که آنجا بود برداشت و دور شته مر واردید غلطان درشت که

بر آن دوخته بودند گلد و جلوی سیاهون افکند. سیاهون یکباردیگر زمین را بوسید و دورشته مروارید را که امیر محمد بر سرم پاداش با و داده بود برداشت بر چشم گذاشت و هف عقب از طالار بیرون رفت.

وقتی آفتاب کوز کانان را دوش کرد خبر انتخاب امیر محمد بسلطنت در هب، جا منتشر گردیده بود مردم شادمانی میکردند. دکانهارا آئین می بستند، دست از کار و کسب کشیده و با وجود اینکه بمناسبت مرک سلطان محمود یکهفته هزاداری عمومی اعلام کردیده بود بشادمانی پرداختند صدای دهل و نقاره الیام هر عمارت رفیعی بسکوش میرسید. اطرافیان امیر نیز که از ماجرا مطلع شده بودند یلک یلک تمیز لباس کرده و برای عرض تبریک بطرف قصر فیزو ذه حرکت کردند. چندین جمیع جواهر و چندین ظرف بزرگ سیمین بر از سکه های طلا در دو طرف نشیمنگاه جلال امیر محمد قراردادشت هر کس می آمد و با ایام امیر را می بوسید و تبریک می گفت یلک چنگ چواهر یا یلک مشت سکه می گرفت و با اظهار قدردانی عقب عقب میرفت تابعی خوبی در صفحه مخصوص ملاقات کنند کان میرسید و دست بسیمه می باستاد همه اطرافیان او خوشحال بنظر میرسیدند. در حرمای امیر نیز شور و شعف برقرار بود و تنها کسیکه معلوم بود از شنیدن این خبر نداراضی است (راشیل) کنیز سوکلی یهودی امیر محمد بود ..

این ذن زیبای فتنه انگیز که فوق العاده مورد توجه امیر قراردادشت آن روز خیلی ناراحت و نداراضی بنظر میرسید. در اطاق مخصوص خوبی راه میرفت و فکر میکرد. رنگش بربیده بود، لبهایش از فرط ناراحتی میلرزید و گاهی پای خوبش را بزمین میکوت. سه نفر ندیمه های زیباییش که هر سه آنها نیز یهودی بودند در یکردیف در کنار اطاق ایستاده و جرات نداشتند حرفی زده حتی اورا تسلی بخشند. راشیل چند دقیقه ای به مین ترتیب در اطاق راهافت، و فکر کرد و بالاخره مقابل آن سه نفر ایستاد و گفت :

— چه کنم؟ عقیده شما چیست؟ او بسلطنت رسید و فرداست که اردوان را بقتل بر ساند. تاکنون اگر دست با ینکار امیزد از ترس پدرش بود و شاید از امیر مسعود برادرش میترسید ولی حالا دیگر آزادانه هر کاری بخواهد میکند و اولین قربانی او اردوان خواهد بود. من یقین دارم که اورا ذنده نخواهد گذاشت. چه باید کرد بکویید؟

اشک در چشمان آبی رنگ و زیبای راشیل حلقه زده بود، لبهایش هنگام حرف زدن لرزش محسوسی داشت و بغض گلویش را می فشرد. کلمات را مقطع مقطع ادامیکرد و ناراحتی خود را بخوبی نشان میداد. سه دختر یهودی ندیمه های راشیل که نیتوانستند در این باره اظهار عقیده کنند سرخود را با یعنی انداخته و خاموش ماندند.

راشیل که سکوت آنها را دید بخشن تر کید و گرمه را سرداد . سردا بین وودست گرفت و خود را دوی یک تشك ذردو زی شده انداخت و های های شروع بگریستن کرد .

در اینحال گذشته را بخاطر آورد . آن تاریخ که تازه وارد حرمای امیر محمد شده بود واردوان نیز جزو سربازان فوج خاصه قله کوهتیز بود . چه ایام خوش بود ، چه روزهای شیرین و چه شبهای لذت بخشی سپری گردید و ازدست رفت . یکروز در شکارگاه ، راشیل در پوش مخصوص بمنظور دشت مینگریست . امیر محمد با اسب بدیال کره های ایلخی اینطرف و آنطرف می تاخت و می خواست با کمندیکی از کره هارا بگیرد و نیتوانست . اردوان نیز جزو یکدسته هفت نفری شکاربانان امیر بود وقتی امیر خسته شد به اردوان اشاره ای کرد و او با یک جمیت حلقه کمندرا بگردن یکی از کره های ابلق افکنده حیوان را گرفت . امیر باو انعام داد اورا خلعت بو شانید . همانروز اولین دفعه بود که راشیل اردوان را دید و در همان لحظه بود که باو دل بست . هفته بعد که از شکار به کوزکانان بازمیگشتند باز راشیل اردوان را جلوی فوج دید و یکبار دیگر دلش ارزید و شور و شوقی رو جوش را کرم کرد . از آن تاریخ بعد هر روز بیشتر از روز قبل راشیل خود را اسیر اردوان میدید . با خروج مبالغ زیادی باو توانست اردوان را جزو نگهبانان قصر وارد کرده و او را به پاسداری درهای حرم بگمارد باین ترتیب اردوان بار اشیل خیلی نزدیک شد و همین نزدیکی بیشتر آتش شوق را در درون او شعله ور می ساخت . راشیل در طول هفته های بعد خیلی سعی کرد که توجه اردوان را جلب کنند و او را در آغوش خویش بشارد اما اردوان کوچکترین توجهی به گنیز سوکلی ولی نهمت خود نداشت . این بی اعتمای راشیل را دیواره میگرد . یکبار بوسیله یکی از اندیمه های خویش این دعوت را رد کرد و جواب نمی داد . دفعه ای دیگر راشیل شخصاً اردوان را ملاقات و ازاو خواهش کرد که آب سرد بر آتش هوس دی یپاشد اما باز اردوان با کمال احترام جواب سرد باو داد و راشیل را نامید رواه کرد .

این بود که راشیل تصمیم دیگری گرفت و یکشب که در آغوش امیر بود باو گفت اردوان یکی از سواران فوج خاصه که تازگی به نگهبانان قصر اضافه گردیده باو نظر سوی دارد و چند روز قبل مقنه از سرمش کشیده است .

این فتنه هول انگیز این میطاسب دروغ آتش خشم را در درون امیر محمد افروخت و با وجود اینکه بی اندازه به اردوان علاجه داشت و او را یکی از بهترین سواران فدائی خود میدانست شبانه فرمان دستگیری او را صادر کرد . اردوان را درخانه خویش گرفتند و بزندان فرستادند .

اردوان گه نمیدانست علت پازداشت او چیست بهصور اینکه بزودی رفع سوهندهام شده و امیر محمد دستور آزادیش را صادر خواهد کرد بارویی باز بدون مقاومت تسلیم شد و بزندان رفت. آن شب گذشت . فردای آن شب دست و پایش را بکنه و گردنش را بغل و ذنبیز محکم گردند . نزدیک ظهر اورا شلاق زدن و بدنش را باضربات کشنده شلاقهای میخ دار مجروح نمودند و در تمام این احوال حتی بکبارهم اردوان اعتراض نکرد .

چندروز باین منوال گذشت امیر محمد که خیلی عصبا نی و ناراحت بود لمیتوانست تقسیر و گناه عظیم اردوان را بیغش و هرچه بیشتر نزد او شفاعت کردد اورا بیشتر خشمگین نمودند ناینکه وضع به ترتیب دیگری بر گشت .

یکی از همین شبها، که پس از تحمل ضربات جانفرسای شلاق اردوان حالتی شبیه باهماء داشت و در زیر زمین مرطوب زندان افتاده بود و ناله میکرد صدای پائی بگوشش رسید و چون سرخود را بلند کرد ایندا زندانیانرا دید که بایک مثلث افروخته وارد گردید و بعد ازاو زن سیاه پوشی که مقنه حریر سیاه بصورت افکنده بود داخل زندان شد .

زندانیان مشعل را به محل مخصوص آن بدیوار زد و آن زن را آنجاتهای گذاشت و رفت . چهره اردوان خون آسود مویش پریشان، گردن و سینه و پستانش مجروح لباسش پاره شده بود و بزحمت شناخته میگردید .

زن سیاه پوش وقتی تنها ماند نگاهی باطراف کرد و باعجله زوی زمین نشست، سر اردوان را روی زانو گرفت و بادسته مال حریر لطیف و خوشبویی که از شکاف پیراهن یعنی پستانهای خویش بیرون آورد صورت اورا پاک میگرد و در آن حال اشک میریخت .

اردوان بزحمت چشمان خود را باز کرد و در روش نای لر زان مشعل که روی چهره زن زیبا و جوان سایه روشن دلپذیری ایجاد میگرد نگاهی بصورت او از کنده و بعد چشان خود را بست، روی خود را بسمت دیگری بر گردانید و زیر لب باشد ای که از بسیاری درد میلرزید گفت :

— راشیل ... راشیل ... ای زن چنایتکار ... منکه بتلو بند نکردم ... من جوان هستم ... همراه ...

دیگر آقان است حرف خود را ادامه دهد، بینش گلویش را فشردو خاموش ماند . راشیل هم گریه میگرد مثل این بود که پشیمان شده است . اشکی که میریخت معلوم نبود اشک ندامت است یا اشک شوق . او از اینکه میدید در یک کوشاخلوت در یک تنطه خالی از اغیار سر اردوان را روی زانویان خویش دارد از شوق میلرزد و از ندامت اشک میریخت .

چند قیقه‌ای باین منوال گذشت و در تمام این مدت راشیل با انگشتان کشیده و خوش تر کیوب خویش موهای خون‌آلود و مرطوب اردوان را نوازش می‌داد.
سکوت‌منگشی حکمه‌فرما بود و بالاخره باز صدای اردوان شنیده شد که گفت:
— دیگر از جان من چه میخواهی؟ برو... برو... بگذار بسیرم... برو ای
جانی خونخوار.

این جملات راشیل را بیشتر ناراحت می‌کرد و برشدت بعض و گرس به او می‌افزود. راشیل که از فشار کربه نمیتوانست حرف بزندام قدرت خود را جمع آوری کرد و گفت:

— اردوان... عزیزم... بخدا! بزرگ سوکنده من جزو چیزی در این دنیا ییکران علاوه ندارم هیچ چیز بقدر صدای تو، باندازه نگاه تو، مرا شادمان نمی‌کند. تمام دنیا و آنچه که در اوست بایک نبسم ایان مردانه توعوض نمی‌کنم ولی آخر... آخر من هم دل دارم. من هم انسان... چقدر انسان‌کردم، چقدر اشک ریختم و تو مرا از خود راندی. حالاهم دیر نشده است. من خود را و جان خود را بخطرمیاندازم فقط قول بد که مرا از خود نخواهی راند من تا آخر عمر کمیزی فادر تو خواهم بود. جان خویش را فدامیکنم و تو را از زندان نجات داده باهم به ساحل سرسبز وطن من خواهیم رفت. آنجا تود را مان هستی. و سیله فرار فراهم است و... اردوان دیگر اجازه حرف زدن باونداد. سرخود را محکم بسینه او زد. درد درسته راشیل بچیز و خود را عقب کشید معهذا نیخواست سر اردوان از روی زانو اش بزمین بیفتند اما اردوان سر را برداشت و مجددآ روی خاک گذاشت و چشمان خود را بست.

آن شب راشیل نتوانست نتیجه‌ای از کار خود بگیرد و بادی خالی از امید از آنجا بیرون رفت ولی آن شب و روز بعد شبها و روزهای بعدرا با آه و ناله و گرس به و زاری سپری کرد. مثل دیوانگان شده بود. بیرونده می‌خندید و نابهنجام اشکه بیریخت و با خود حرف می‌زد. سه نفر ندیمه‌های یهودی را دلیل از این تغییر حالت خانم خویش خیلی نگران بودند و سعی می‌کردند و سیله تسکین و تسلای خاکز اورا فراهم کنند ولی امکان نداشت.

راشیل متعدد بود، نه میتوانست بدون اخذ نتیجه و سیله فرار با آزادی اردوان را فراهم کند و نه قدرت داشت شلاق خوردن و مهبوس بودن اورا بینند. در همین اوان بود که شنید امیر محمد دستور داده روز عید غطر اردوان را آنقدر با شلاق بزنند تا جان بدهد.

شب بیست و هشتم ماه رمضان بود که راشیل تصمیم قطعی خود را گرفت که بموقع اجرا گذاشت او می‌بیند که اکن یکروز دیگر بگذرد وارد اردوان در زندان باشد

مرگش حتی است. آذناب روزه بدنظر نمیباشد مگر اینکه جسد بی جان محبوب ییکا،
او را نوازش دهد.

این اتفاق نزدیک بود که او را دیوانه کند لذا با وجود اینکه میدانست اگر
اردوان آزاد شود دسترسی باو محال خواهد بود یک کیسه سکه طلا یک غلام
سیاهپوست داد و او ببله های پنجه پشت زندان اردوان را شکست و او را با پلک
اسب تندروی تومن از کوز کانان فراری داد.

موقعیکه در خیمان امیر محمد وارد زندان شده تا اردوان را بمیدان شلان
بپرند پنجه را شکسته وجای را خالی دیدند. تمام مجاهدات برای بازیافتن او
بی تیجه ماند. چندین روز بی در بی ددوازه هارا بستند و عبور و مرورد مردم را تحت
کنترل دقیق قراردادند و ای اذاین کارهم تمری نگرفتند زیرا اردوان در آن موقع
که مأمورین امیر محمد مردم را میگرفتند و آزار میکردند و خانه های اشخاص
مظنون را برای یافتن اردوان جستجو مینمودند در قصر سلطان محمود پناهنده شده
و درخانه (امام) بست نشسته بود. خانه امام که بسیار مورد توجه سلطان میخواست
مجاودت قصر سلطنتی واقع و در مخصوصی نیز داشت که هر کاه سلطان میخواست
مشهیانه امام را ببیند از آنجا عبور میکرد یا امام را احضار مینمود. امام و ابوالنعم
ایاز که هردو مورد هلاکه سلطان بودند جریان مظالم امیر محمد و اعمال خلاف
رویه او را بعرض رسانیده و برای اردوان مصونیت گرفتند وقتی شاه باردوان
امان داد، او مجدداً آزادی یافت، لباس رزم پوشید و در فوج مخصوص امیر مسعود
وارد گردید.

اتفاقاً اردوان روی شجاعت و لیاقت فوق العاده ای که داشت محبت و علاقه
امیر مسعود مولای جدید خویش را نیز جلب کرد و از سواران خاصه او محسوب گردید.
موقعیکه مسعود از غزنهین طرد شد و باصفهان رفت اردوان را در دربار گذاشت و
باو مأموریت داد که تحت نظر عضدالدوله انجام وظیفه کنند.

اردوان در دربار مانند تا سلطان مريض شد و مرد و عضدالدوله باو مأموریت
داد که شیرین بانو کنیز ذیبای مسعود را نزد او باصفهان ببرد.

راشیل بوسیله جاسوسان خویش اذتمام این وقایع اطلاع میباشد و موبد
نکات دقیق زندگی اردوان را تحقیق میکرد و روز بروز شیفته تروشید اثر میگردید.
آن روز که خبر رسید امیر محمد به جای پسرش سلطنت رسیده است راشیل
با زنگران اردوان شد زیرا میدانست با ساقه عداوتی که خودش بین او و امیر محمد
ایجاد کرده مرگ اردوان حتی است و این بار محبوب دلیندش از چنگکه خونری!
امیر محمد نجات نخواهد یافت. آن روز که راشیل روزی تشك زربقت افتاد و زار زار
میگریست تمام این وقایع تلغی را از نظر میگذرانید و خاطرات ناگوار گذشت

دراد زنده بیشد . قیانه اردوان را میدید که باو باشگاهی برآذخشم و نفرت بینگرد ، روی خویش را ازاو بر میگرداند خویشن را میدید که پای اردوان افتاده و اشک میریزد واردوان با آن چکمه های سنگین او را از خویش میراند .

راشیل آنروز را تاغروب اشک دیخت و فکر کرد . روزهای بعد نیز حاشش بهتر از آنروز نبود و دقیقه ای از فکر اردوان بیرون نمیرفت . حالا دیگر نمیدانست او کجاست و چه میکند دلش میخواست بوسیله ای باو اطلاع میداد که از مهلکه بگریزد اما ممکن نبود . پس چه باید کرد ؟

این فکر چند روزی او را مشغول داشت تا اینکه فرستادگان دولت رسیدند و طبق رأی صادره امیر ابواحمد محمد را جا شکوه و جلال تمام بغير نین برد و بر تخت بنشانند .

یکشنبه آن روز آنها مانندند تا امیر محمد آماده حرکت شود . امیر میغواست خودش تنها برود و بعداً حرمسرا و سایر اطراف ایانش باو ملحق شوند . همه موافق کردند و باین دستور گردن نهادند و قرارشده که یک‌چهنه بعداز حرکت امیر یک یک زنان حرم و دسته دسته غلامان و خدمتکذاران بغير نین رفته در جای خویش مستقر شوند ولی راشیل ... راشیل نپذیرفت . هرچه باو تأکید شد قبول نکرد . اشک دیخت ، زاری کرد ، ناله و التماس نمود و چون مورد محبت و عشق و علاقه امیر محمد نیز بود بالاخره دل او را نرم کرد و توافق شد که ازین هم زنان حرم امیر تنها راشیل همراه او باشد .

سحرگاه روز پس از ادای نماز صبح موکب ہاشکوهی از کوذکانان بیرون آمد و بطرف غرین حرکت کرد . جلوی کاروان امیر ابواحمد محمد بریک اسب سفید سوار بود و آرام آرام حرکت میگرد پشت سرش یک کجاوه زیبا و در آن راشیل دلفریب نشسته بود و پیش میرفت . دیگران هریک بدرجه و مقام خویش پشت سر آنها براسب سوار بودند و دریک صف بلند که صردیف داشت حرکت میگردند . در هقب کاروان صدهاشتر بونه و بار و مطبع و خیمه کش حمل میگردند و صدای ژنگ آنان آهنگی برای گامهای سنگین کاروان ایجاد میگرد که بس شنیدنی و دلپذیر بود .

راشیل در کجاوه خویش یله داده بود و باردوان و با آینده تاریکی که دریش داشت فکر میگرد و نقشه میکشید . تصمیم داشت بهر قیمتی که ممکن است حتی بیهای جان خود و صدها هزار نفر دیگر هم که شده نگذارد اردوان بقتل برسد . احساس عجیبی در دلش پیدا شده بود . این احساس که عکس العمل عشق اردوان بود او را به امیر ابواحمد محمد و لینعمت خویش فوق العاده بدین میگرد . دلش میخواست او نباشد تا باسانی بوصال اردوان برسد . دنبال همین اتفاق بود که راشیل متوجه موضوع

دیگری گردید مصمم شد که اگر امیر محمد فرمان قتل اردوان را صادر کرد او را سوم کند.

۰۰۵

طفل بز جمیت راهی را که عموبش رفته و شیرین بانورا نیز همراه بوده بود نشان داد. اردوان دیگر درنگی را جایز ندانست، طفل را رها کرد، بر اسب جمیت و در تاریکی شب پیش رفت.

حسن کار در این بود که اسب اردوان حیوان اصیلی بود و به نیروی شامه و احساس دیگری که در اسبهای اصیل هست مسیر حرکت سواران قبلی را بخوبی تشخیص میداد و بسرعت اردوان را میپرداشت.

تاریکی غلیظی همه جارا فرا گرفته بود و چشم اردوان جائی را نمیدید. حتی از این میترسید که مبادا اسب در راه یا چاله‌ای سر نکون شده و در تبعیه هم خودش بهلاکت بر سرده و هم فرصت از دست رفته و شیرین بانورا بقتل بر سانند. او یقین داشت که مقصود سواران امیر محمد فقط ایست که نگذارند خبر مرگ سلطان محمود بامیر مسعود بر سرده و بالاخره او راهی را که در پیش دارد طی کرده و بیغداد رود. اگر مسعود از حدود مرز ایران خارج میشد دوام سلطنت امیر محمد مسلم نمیگردید. تنها شیرین بانو بود که میتوانست مسعود را از وفا بای دربار مطلع کرده و با افسون زیبائی خویش او را بطرف غزنیین بازگرداند. در این صورت اگر شیرین بانو بهلاکت میرسید همه کارها آسان میشد.

اردوان در این اتفاق را با سه مهیب میزد و پیش میدفت. مسافت زیادی طی شده بود که روشانی چراغی بچشم او خورد. این روشانی کاهی محو بیگرد بدو زمانی مجددآ دیده میشد دیری نمی‌باشد و باز ناپدید میگردید. اردوان حدس زد که یکردیف درخت در مقابل اوست و پشت درختان محلی است که چراغ در آن روش است. ناگهان اسب دود خود چرخی خورد، روی دوپا بلند شد و شبیه کشید. اردوان از اسب با این چست، دست را روی قبه شمشیر گذاشت، اسب را رها کرده بطرف یکردیف درختان کهنه که در مقابل او قرار داشت حرکت کرد. از فاصله میصدقدمی چراغ سوس میزد. با تردید پیش میرفت و یقین داشت محلی که طفل نشانی داده همینجاست. از یک نهر بزرگ آنطرف جست و وارد محوطه‌ای شد که درختان کهنه مثل اشباح غول پیکری در تاریکی سر بلند کشیده بود.

درست در مرکز این محوطه بر درخت محلی بود مسطح که درختهای آن را قطع کرده بودند. اینجا چهار رأس اسب بازین و برک ویراق سرگردان بودند. اردوان نزدیک شد و دست خود را بکردن یکی از اسبها گذاشت. اسب عرق داشت بدنش گرم بود وارد و اردوان فهمید که سواران امیر محمد همینجا هستند و این اسبها متعلق به آنهاست. با همه شجاعتی که داشت قلب درینه اش می‌طیبد. از این میترسید

که مبادا دیر بر سد و شیرین را کشته باشند. قدری بسرعت قدمهای خوبیش افزود و
و بطرف روشنامی چراغ پیش رفت.

چند لحظه بعد پایی برج رسید. آنجا قلمهای بود قدیمی که دیوار آن در
بعضی نقاط خراب شده و ریخته بود. اردوان با یک نگاه همه چیزرا دید و تشخیص داد
و فهمید که آنها از کجا وارد شده‌اند. دری که پایی برج فرارداشت بسته بود لذا
اردوان نیز خود را با یک جست روی دیوار رسانید و از آنطرف پائین رفت تاریکی
و حشت آوری بود. خرابهای دیوار زیر پایش ناهمواری ناراحت کننده و ترسناکی
ایجاد نمی‌کرد بطوریکه اردوان چند مرتبه بزمین خورد و برخاست و یکجا صورت نش
نیز معروح گردید. چراغ از اینطرف دیوار نیز در قسمت فوقانی برج سوسو میزد
و از چندین سوراخ که بر برج وجود داشت بخارج می‌باشد.

در گوش آن محوطه، بین دیوار و بدنه برج چیزی مثل بله بمنظرش رسید
و چون نزدیک شد متوجه کردید که طناب است. معلوم شد آن طنابی است که
سواران آنجا اندخته و از آن بالا رفت‌اند. روی طناب گرهای متعدد و میان
آن گره‌ها چوبهای کوچکی گذاشته شده بود که فقط برای بالای رفتن از دیوار
و قلمهای مورد استفاده قرار می‌گرفت. این نوع طناب را اکثر سواران در خود جین
اسب خوبیش داشتند.

اردوان فهمید که شیرین بانو بالای برج است و سواران نیز در تعقیب او
آنجا رفته‌اند این بود که بدون مطلعی دست خود را بچوبه‌اگرفت و مثل مرغ از
آنجا بالا رفت. بالای برج یک فضای بزرگ و مستطی بود و چیزی دیگری بچشم
نمی‌خورد. اردوان مات و مبهوت ایستاد و نمیدانست چه کند. منجب بود که پس راه
اطاقی که در آن چراغ روشن است از کجاست و سواران کجا رفته‌اند. یک لحظه‌مات
ومبهوت ایستاد و نکر کرد. درین وقوع متوجه شده دو تاریکی بالای برج از
کف بام روشنامی ضعیفی دیده می‌شود. نزدیک شد و متوجه کردید که آنجادر کوچکی
وجود دارد که با طاق پائین مربوط می‌شود. دستگیره آن را گرفت و در را بلند کرد.
یک بلکان باریک و روشنامی چراغ بیداشد اردوان بدون درنگ پائین رفت اما
هنوز بکف اطاق نرسیده بود که چیزی سنگین مثل کوه بر سر فرود آمد. دیبا
دور سرش چرخید و دیگر فهمید چه شد.

اردوان بیهوش شد و از بلهای پائین افتاد سه نفر سواریکه آنجا کیم کرد
بودند بلادر نکه از کمینگاههای خوبیش بیرون آمدند و مشغول بستن دست و پای او
شدند. یک طناب محکم و بلند را چندین دور بین او بستند واردوان نیرومندو قهرمان
را مثل بسته بارگوش اطاق آهکندند. آنگاه یکی از آن سه نفر سوار با طاق دیگر
رفته و شیرین بانوی دلفریب وطناز، شیر بانوی که ابر مسعود با آنمه قدرت و اقتدار

سرخویش را بخاک بایش می‌باید روی دوش گرفته و باین اطاق آوردند. اورانیز مثل اردوان در طناب بسته بودند اما شیرین بانو بیهوش نبود، چشمانش باز و باطراف مینگریست همه کفته‌های آنها را می‌شنبید ولی بروی خود نمی‌ورد و چنان وانمود میکرد که در حال اغماء است.

وقتی سه نفر سوار از این کارها فارغ شدند بوسیله طناب اردوان و شیرین بانورا از بالای جرج پایین فرستاده‌اند و چند دقیقه بعد آنها را بروی اسب‌انداخته و خودشان نیز سوارشده در تاریکی شب بطرف غرب نین حركت کردند.

نیم خنکی که از رشته بیان شمالی میوزدید با گیسوان نرم و دلفریب شیرین بانو بازی میکرد. از شکم روی اسب افتاده و دست و بایش، چنان در طناب محکم بسته شده بود که قدرت جنبیدن نداشت، با اینحال مراقب سواران بود و چشم از آنها بر نمیداشت. گاهی باردوان نگاه میکرد و گاهی سواران را مراقبت مینمود. دلش بحال اردوان میسوت خودش نمی‌فهمید چرا این احساس در داشت پیداشده است. معنی ندارد برای یک سوار بی اهمیت ساده اینقدر هنوز شود. تاکنون شاهد مرک هزادان نفر مانند او بوده و کوچکترین احساس ترجم در داش بیدانشده بود ولی حالا دلش برای اردوان میسوت. آرزو میکرد که برای چند لحظه دست‌ها بایش را میکشدند تا با دستمال خونهای صورت و ذخم سرا در را باک میکرد. موهای پریشان را که فرق بخون شده و به پیشانی و گونه‌اش چسبیده بود تمیز میکرد. اورا مردی کامل میدید و دلش میخواست همیشه بصورت اردوان نگاه کند. با وجود اینکه شیرین بانو اسید بود باز برای آینده نقشه میکشید و پیش خود فکر میکرد که اگر آزاد شدم و مجددآ نزد مسعود برگشت اردوان را نزد خوبش نگهداری کرده و سمت نگهبانی بوشهای حرم را برای او میگیرم. باین ترتیب او بن نزدیک خواهد بود و من گاهنگاه اورا ملاقات میکنم.

شیرین بانو حس میکرد که اردوان را دوست دارد ولی نیخواست باور کند. نیم خنک و فرج‌بخش شبانه همان‌طور که گیسوان قشنگ شیرین بانو را نوازش میداد با صورت اردوان نیز بازی میکرد و تقریباً یک‌فرستگه آن‌ظرف فتر اردوان بیهوش آمد ولی در همان لحظه اول حس کرد که وضعی خیلی بداست. بخاطر نمی‌آورد که چگونه با اینحال افتاده. کمی نکر کرد و بالاخره بیاد آورد که آخرین مرتبه روی بله‌های برج بودم که جسم سنگینی بسرم فرود آمد و بیهوش شدم. همان‌طور یکه باشم روی اسب افتاده و دست و بایش در طناب بسته بود نگاهی باطراف کرد و در چند دقیقه می‌خویش روی یک اسب دیگر شیرین بانورا دید که او هم مثل خودش گرفتار شده است. خوشحال شد که لااقل او زانده است. امیدوار بود که هاپد فرصتی بدست بیاورد و فرار کند.

اندك اندك ماه بالا ميآمد و دشت را روشن ميکرد. در روشناني آبي رنگ و روح بخش ماهتاب اردوان بگيسوان شيرين بانو، بگردن لطيف او نگاه ميکرد و افسوس مي خورد كه چرا اين سواران وحشی و دبواه بدن لطيف و قشنگ اورا باطناب بسته اند. او هم آرزو ميکرد كه آزاد بود و آن سه افراد را باشمثير از با درميآورد و با ملايمت تمام طناب را از دور بدن شيرين بانو باز ميکرد و جای طناب را نوازش مي نمود. بامير مسعود ولينعمت خويش حسادت ميورزيد و دردل مي گفت ذهي سعادت مردي كه چنین کنierz زيه اي دارد، خوشبخت آن کسيكه چنین موجود لطيفي را در آغوش ميکشد.

سواران بسرعت ميرفتند و اسبهای اردوان و شيرين بانو را نيز پيش
[نداخته] و ميبردند.

۰۰۰

موكب امير ابواحمد محمد فرزند سلطان محمود باشكوه وجلال تمام واد؛
غرنين شد. نيسى از مردم كه قلبها مسعود را دوست نداشتند و بر عكس به امير محمد علائيند بودند دکاكين خود را بسته باستقبال او آمدند ولی نيسى ديگر كه مسعود را وليعهد محمود ميدانستند از اين عمل شوراي نيا بت سلطنت عصبااني بوده و ابدآ بورود و تاجگذاري امير محمد اعتنامي نميگردن. آنها كه باستقبال آمده بودند گاو و گوسفند زيادي قربانی كرده و برای سلامتی و سعادت امير محمد مجالس دعا و نماز و خيرات بر بنا ميساختند.

شهر غزنين وضع مخصوصی داشت. اگر کسی خوب دقت ميکرد می فهميد كه اکثریت مردم از اين نواحی راضی نیستند. مثل اين بود كه عموم اهالی غزنين مسعود را يشتراند امير محمد دوست داشتهند و به بين نذابيب معلوم بود آنها يكه با حرارت و شوق و ذوقی تمام استقبال ميگردن منافع در اينكار دارند و يا از شدت عمل مسعود ميترسندند.

موكب امير محمد بين يك فوج سوار خاصه قره زبوش مساح از تمام شوارع شهر گذشت و بالاخره به قصر وارد گردید. قصر را بطرز باشكوهی آين بسته بودند. در درون قصر نيزه داران بلند قدی كه يك سرمه غرق در زره و فولاد بودند در درون صف ایستاده و بمحض اينکه نخستین سواران پيش آهنگ وارد شدند نيزه های فولادين خويش را برسم احترام بالا گرفتند و مراسم سلام را بجا آوردند روی دو برج منفع كه در درون طرف در آهنی واقع و محل دیده بانان بود چند شيبورجهي ایستاده و موقعيكه امير بمقابل در درسيد باهم و يك هدا شپوردهای خود را بهدا در آوردند چند صدقه آن طرف فتر ارگان دولت مههودی و زعامی توی و هر گز یه آمان قبایل و طوابیف صرف گشیده و منتظر بود لذکه هنوه خويش سلطنت را با همراهی تبریز يك چوپنه اوپن

نفر از صف اول عضدالدوله برادر سلطان فقيه وعموي امير محمد بود که با نگاهی مملو از خشم و نفرت به برادرزاده خويش مينگريست و از فرط خشم اب خود را گاز ميگرفت.

باين ترتيب امير محمد و هرها ان وارد شدند و از يك يك مستقبلين ورؤسای قبائل هندی و هرب و هجم که آنجا استاده بودند احوال پرسی و دلجهومی نمود. بعد از انجام این مقدمات خطبه بنام امير ابو احمد محمد بن محمود سکنكين خوانده شد و امير در طالار بزرگ قصر سلطنتی روی تخت عاج زیبائی که پدرش از هندوستان بفتوحه آورده بود چلوس کرد. آنگاه يك يك بزرگان قوم، ولات، و فرماندهان کشودی و لشکری و رؤساه طواييف مختلف بحضور بازيافت و تحف و هدايا يك آورده بودند تقدیم نمودند بعد شرعا وارد شدند و قصایدی که در نای سلطان ماضی و نای امير محمد ساخته بودند با صدائی بلند قرائت کرده و صله خويش را در يافت داشتند.

در مدتیکه اين تشریفات در دربار جريان داشت و قایع دیگری خارج از چهار دیواری طالار بزرگ در شرف تکوين بود. کجاوه بسيار زبيا يك راشيل در آن سوار بود دز مدخل شهر از دیگران جدا شده بمعيت يكاه سوار بر گزیده بحر منراه سلطان روانه گردید. راشيل بمحض اينکه وارد شد و تنهاماند بغير فروفت. ناراحت بمنظر مير سيد، ومثل اين بود که دنيا برای او كوچك شده است. چند لحظه اي خود را روی تشکچه مغلب آبي دنگه انداخت و فكر کرد و بالاخره در حاليکه هلام تصديم در چهره اش هويدا بود بطرف در داشت. در آستانه در يك لوح مسین بزرگ بر حلة اي آويزان بود و چکشی طلاني در کنار آن قرار داشت. راشيل چکش را برداشت و سه مرتبه بر لوح کوفت. يك لحظه بعد پرده بالادرفت و سروکلا. غلام خواجه اي که از شکم ببالاي بدنش لخت و عامه قرمز بزرگی بر سرداشت نمایان شد.

راشيل بمحض اينکه او را دید گفت:

- میران مستوفی را باینجا بیاور.

غلام رفت و چند دقیقه بعد میران مستوفی وارد شد. میران پير مردي بود کوتاه قد که چشمان خيلي کوچك و ابروان پر پشتی داشت بطور يك دوچشم او در زير ابروان سیاه و سفید پرپشتی ناپذير ميشد. ريش کوسه کوتاهی داشت و چند دندان جلوی دهاش نيز شگسته بود. برسم آن عدد قبای ترنجی بنشش که مخصوص مستوفيان بود بتن داشت و شال چون سفیدی بسته بود. عاممه شير و شکری بزرگی که بسرداشت مثل اين بود که بر بدنش سنگيني ميكند و هنان بمنظر مير سيد که وزن همامه او با وزن تمام بدنش مساوی است. میران وقتی وارد شد تهظيمی گردو سلام گفت راشيل از ديدن او لبخند زمکيني بلطف آورده و گوش همنه حرير را به چهاره خود گشيد که تپمش را ميران نهند. هر کس او را ميديد اذآن قدر کوتاه و آن قيافه

خنده آور بخندن میافتد.

گاهی زنان حرم برای سرگرمی اورا احضار میکردند و مسخره اش میکردند و بهمین علت تنها کسیکه اجازه داشت گاهگاه بحرمسرای سلطان وارد شود ابود. این پیده موده زنان فقط از این نظر دوست داشتند که خوب مسخر کی میکرد و هرچه بسرش میآوردند میخندید، یکروز اتفاق میافتد که اورا در استخر آب میانداختند و از هر طرف که میخواست بیرون بیاید نمیگذاشتند، دفعه دیگر که نشته و د و حرف میزد گوش های قباش را به تشك میدوختند و وقتی میخواست برخیزد تشك هم همراهش کشیده میشد زنان ذیبای حرم میران را برای همینکارها دوست داشتند و اوهم در باطن فکرهای دیگری داشت و در ظاهر مسخر کی میکرد.

لقب مستوفی داشاه با و داده بود در حالیکه ابدآ سوادند اشت نه میتوانست چیزی بخواهد و نه قدرت داشت حرفی بنویسد. سابقاً مهتر بود ولی بعد از دل مسخر کی را بعده گرفت و در همین سمت بجهه و مال رسید. میران در زیر این قیافه خنده آور تمام دموز زنان ذیبای حرم سرا وقوف کامل داشت. اسرار آنها را نرم نرم کشید میکرد و بعد که میفهمیدند میران چیزی درک کرده با پول خاموش میکردند. گاهی میران دل دلاله را نیز بازی میکرد. برای سلطان دختران ذیبای را پیدامیکرد و حرم سرا میآورد و برای دختران ذیبای حرم سرا نیز یعنام میآورد و پیغام میبرد.

میران از سال قبل بار اشیل آشناشد و آن موقعی بود که راشبل برای بخت کردن یکی از زنان امیر محمد که بسیار مورد علاقه او بود نلاش میکرد. در ضمن همین جستجوها و تلاشها او را به میران معرفی کردند.

راشبل کسی را بغلین فرستاد و مخفیانه میران را به گوذگانان آورد و راز خود را باو گفت. میران در مقابل هزار سکه طلای محمودی این مقصود را برای راشبل حلیق کرد و او را نزدیک چادو گر ماهر هندی هدایت نمود.

راشبل از آن تاریخ بعده بامیران دوابط خیلی خوبی پیدا کرد و هرگاه مشکلی در کارهایش پیدامیشد ازاو استعداد میکرد. آنروز بیز راشبل بمناسبت فکر زیاد بیاد میران مستوفی افتاد وقتی اورا احضار کرد گفت:

— میران من تو را رازدار خوبش تصویدمیکنم و یقین دارم از آنچه میشنوی

ومی بینی یکسی چیزی لغوی ای گفت :

میران دستی بریش کوسه و گوتاه خوبش کشید و گفت :

— غلام کمترین غیر از خدمتگذاری کلی نمیدارد. گوش دارم و چشم هم دارم اما زبان ندارم که بازگو کنم.

راشبل لبخندی از روی رضا بت بلطف و گفت آنچه بن میران این دفعه

میخواهم پنج کیم و همه طلا بتو بدهم اما شرطش اینست که من اتب صداقت را از
یاد نبری. میتوانی بمن بگویی اردوان کجاست؟ میدانی کدام اردوان را میگوییم؟
آن سواری که چزو فوج خاصه امیر خدمت میکرد و بعد از آنکه بآنان کوژه کانان شد.
میران که هر کس را بتو به خود خوب میشناخت سرخود را تکای داده و باین

ترتیب باو فهمایند که اورا خوب میشناسم . آنکاه فکری کرد و گفت :

— اردوان ناشرب وفات سلطان ماضی در اینجا بوداما ناکهان ناپدیدشد.
من نفهمیدم کجاست تاینکه امروز امیر به عنض فراحت از حاجب بزرگ سراغ او را
گرفت. نفهمیدم حاجب بزرگ میدانست او کجاست یا نمیدانست در هر حال گفت که
لختیت کرده و تصور میرود باصفهان نزد امیر مسعود گریخته باشد من بچشم خود
دیدم که رنگ از روی امیر محمد پرید ولب پائین خود را بادنداش نشود من از این
راز چیزی نفهمیدم ولی نیمساخت بعد موضوع را کشف کردم و حالا خدمت خانم
خود عرض میکنم . حقیقت اینست که شیرین بانو کنیز زیباروی که امیر مسعود بحر
پدرش فرستاده بود درست شبی که سلطان فوت شد ناپدید گردید و خواجه حرم سرا
نمیدانست او کجاست حالا معلوم میشود که اردوان شیرین بانورا برداشته که نزد
امیر مسعود باصفهان برد ... اما ..

ناکهان راشبل ابروان خود را در هم کشید و گفت :

— اما چه ... مقصودت چیست ؟

میران مزوره کفت اما خیال نمیکنم باصفهان بر سند ذیرا من شاهد بودم و
دیدم که چندین سوار ذبه از دروازه بیرون رفتند که راه را بر آنها بگیرند . اگر
اردوان هفاب باشد نیتواند از چنگ (شولا) جان سالم بذر برد .

شولا ترکمن درشت استخوان و ایر و مندی بود که سابقاً جزو غلامان خدمت
میکرد ولی بعدها چون تیراندازی و نیزه افکنی خوب میدانست در فوج خاصه
امیر محمد وارد شد . چندی بعد مورد توجه امیر قرار گرفت و سمت دژخیمی را قبول
کرد هر کس را میخواستند کور کنند ، هر دس را قصد داشتند بقتل بر سانند بشولا
میپردازد و او باقساوتی تمام این کارهارا انجام میداد .

راشبل هولارا خوب میشناخت و بسوابق او وقوف داشت و به عن اینکه
اسم او را شنید از جایست و گفت :

— مگر شولا در فریان بود .

میران گفت :

— بله پیکم هر بزر شولا را از همان روزهای اول بیماری سلطان من در اینجا
دیدم و تبعیب کردم که رای چه منظور بزرگین آمده است . تصور میکردم که امیر
دیگر نصد آدمیکشی ندارد لذا دفعه خیم خود را مرخص کرده اما جالا میفهمم که برای

مراتب از اردوان و کشن او آمده بود.

رنگ از روی راشیل پریده بود، لبهاش ازشدت ترس میلرزید. دیگر قدرت حرف زدن نداشت فکر میکرد هم اکنون که آنها مشغول حرف زدن هستند شوالی بیرحم اردوان عزیز اورا کشته و جسدش را طامه کر کسان صحرا نموده است. زیرا ب میگفت درینجا که اردوان ازدست رفت، اشک در چشمهاش حمله کرده بود و داش میخواست گریه کند. چند لحظه‌ای همانطور ایستاد و فکر کرد و دیگر توانست خود را روی با نگهدازی کند لذا روی تشک مغلوبی نشست و سر را بین دو دست گرفت. میران که اینحال را دراو میدید گفت:

— بیکم من، نگران نباشید. من امیدوارم که هیچ اتفاق بدی نیافرداه. چزی را ازمن پنهان ننمایم من محروم راز هستم و بخوبی میدانم که اردوان مورد علاقه خانم من است.

حال راشیل چنان منقلب شده بود که یارای تکلم نداشت. صدای میران مستوفی دیگر برای او ناراحت کننده شده بود و باشاره دست او را مرخص کرد تا در تنها ای کریه کند. راشیل که شولارا خوب میشناخت یقین داشت که اردوان جان سالم از دست او بدر نمیرد قلبش چنان فشرده میشد که نزدیک بود از سینه اش بیرون یافته و از جا کنده شود.

میران از نزد راشیل رفت ولی در همانحال پیش خود حسابت میکرد. او میدانست که وقتی راشیل بچیزی علاقمند باشد یا تصمیمی بگیرد برای انجام آن مقصود از بنل پول درینجا ندارد. موقعیت خوبی بدهست میران انتاده بود بهمین علت مشغول م اسبه نفع و ضرر کارش و در اطراف موضوع خوب تحقیق نمود. میران هرجا که میخواست میراث و کسی جلویش را نمیگرفت. با هر کسی که قصد داشت سرشو خی را باز میکرد و از طریق مسخرگی مطالبی کشف میکرد که برای خودش قیمت داشت. همه اورا مردمی مسخره تصور میکردند لذا چیزی را اذام خفی نمیکردند. میران از همانجا تصمیم گرفت که برashیل کمله کند در عوض پول بگیرد. بعثت هم با او یاری میکرد ذیرا وقتی از جلوی اطراق نگهبانان میگذشت یکی از آنها او را دید و باصره اورا بداخل اطاق کشید. نگهبانان دور او جمع شده و بخنده و مسخرگی پرداختند. میران هم مطالب خوشمزه میگفت و آنها را میخندانید درست موقعی که سرهای آنها به صحبت های میران گرم بود یک سوار وارد شده و بجمع آنها اضافه شد. یک دیگر از آنها که گویا با او پیشتر نزدیک بود با او بصحبت پرداخت.

میران در همانحال که حرف میزد و میخندید بحر فهای آند و نفر گوش میداد. سوار تازه وارد که سرویش خالکاری داشت و کثیف بود بدوست خود گفت:

- بله همین آن داردشدم. شولاهم اردوان و شهرین با اورا دستگیر کرده و بطرف همچو حرکت کرده است.

- عجب پس شولا اورا انکشته است.

- نه . اول قصد گشتن اورا داشت اما بعداً بشیمان شد و بهتر آن دید که سراورا جلوی پای امیر قطع کند .

میران به محض اینکه این گفتگو را شنید از ها برخاست و باز همت خود را از چنگ آنها خلاص کرد و از آنجا خارج شد. چند قدم که از اطاق نکههایان دور شد بطرف عقب برگشت و از پشت درختان میوه پر پشتی که آبجا بود خود را با اطاق راشبل رسانید. با او اجازه ورود نمیدادند لذیمه راشبل میگفت خام خواب است و کسالت دارد. اما میران مایوس نشد و برای راشبل پیغام داد که از گمشده خبر خوش آورد هم راشبل داخل شد و این پیغام را بر اشبل داد . هنوز میران در راه رو قدم میزد که راشبل را جلوی خویش دید .

راشبل وقتی میران را دید با خوشحالی تمام گفت :

- هان میران چه خبر خوش آورده ای ... بکو .

میران مزورانه گفت :

- البته انعام غلام را خواهید داد . آن شنیدم که شولا اردوان را دادستگیر کرده و بطرف غز نین می آورد .

راشبل مجدداً با همان لحن پراز سرور و شادی پرسید ؟

- پس اورا بقتل نرسانیده ؟

- اینطور که شنیده ام قصد دارد اورا جلوی پای امیر سر برید .

راشبل دیگر در نگر را جایز ندانست . بلکه کیسه بر از طلا جلوی پای میران انداخت و مشغول کار شد . او تصمیم گرفته بود که به ر طرق که امکان دارد اردوان را از چنگ شولا نجات دهد .

٠٠٠

شولا با تفاوت دو نفر سواران همراه خود اردوان و شیرین بانو را بطرف غز نین می آورد . شب نزدیکه با نام بود که بیلک آبادی رسیدند اینجا شولا دستور توقف داد زیرا روز نیتوانستند دستگیر شدگان را با آن وضع شهر بپرند . تاغز نین راه زیبادی باقی نمانده بوده . با چهار پنج ساعت راه پیمانی میرسیدند . ولی چون خسته بودند و از طرفی نزدیک شهر آمد و شد زیادتر بود برای حفظ ظاهر کار شولا دستور اقامت داد . سواران اردوان و بعد شیرین بانو را از روی اسبها پیغام آوردند و بیک خانه آبادی برندند . اردوان را با همان دست و پای بسته بطوریله انداختند و شیرین بانو را اپنی در بیک اطاق آنها محبوس کردند آفرداش بحر کت گشته .

موده بیکه آفتاب همه چارا روشن کرد شولا یکسی از سوا ان خودرا بشهر فرستاد که یک آجداوه همراه پیاوود تا شیرین با نورا در آن بکدارند ورود اردوان بادست و پای بسته بشهر کار زشتی نبود ذیرا مردم فکر میکردند که گناهی مرتکب شده اما شیرین با نورا نمیتوانست آنطور بشهر وارد کنند. بهرضا ینکه هیچکس هم آنها را نمیدید در و آزه بانان گه می فهمیدند.

سواز یکه بشهر رفت همان شخصی بود که بادوست خود صحبت میکرد و میران از آن مطلع گردید.

شولا پارا دراز کرد شمشیر را روی رانهای خود گذاشت و با استراحت برداخت نزدیک ظهر بود که یک سوار تندرو وارد آبادی شد و یکراست سراغ شولا را گرفت و نزد او رفت. این سوار بمحض ینکه شولا را دید پیاده شد و پس از چند کله صحبت‌های عادی کفت:

خانم من را شیل سوکلی امیرا ابواحمد محمد مرا فرستاد که بشولا سلام اورا ابلاغ کنم واژ طرف او بگویم که ...

سوار حرف خود را قطع کرد. شولا مقصود اورا فهمید و با اشاره دست سوار دیگری را که در اطاق بود بیرون فرستاد وقتی دونفری تنها ماند تازه وارد گفت را شیل ینجهز ارسکه طلای محمودی برایت فرستاده و خواهش کرد که تا آمدن او حرکت نکنی.

شولا ابروان خود را در هم کشید. مثل این بود که نمیخواست این پیشنهاد را قبول کند یقین داشت که در پس این پیشنهاد مطلب مهمتری نهفته است و کار بین سادگیهاست. فکر میکرد را شیل چه منظوری دارد. چه میخواهد؟ بامن چکار دارد؛ ابدآ ذهنش متوجه اردوان نبود و فکر نمیکرد که ممکن است را شیل قصد آزاد کردن اورا داشته باشد. باز چند نایهای فکر کرد ولی در این موقع فرستاده را شیل بیرون رفت و بازگشت و از ترک اسب خویش چند کیسه طلا آورد و نقابل شولا گذاشت.

شولا نکاهی بکیسه ها کرد و نکاهی بصورت و بچشان او. این کادر را چند مرتبه تکرار کرد و بالاخره تهدیم گرفت کیسه هارا بردارد نمیتوانست از آنها طلا دل بر کند باهیین چند کیسه که پیش رویش قرار داشت زنده گیش تأمین میشد. میتوانست تا پایان عمر بخوشی و کامرانی زندگی کند. میتوانست مملک و آب بخرد و لراعت کند. کم بولی نبود و هر چه ذکر کرد نتوانست دل بر کند و تسليم وظایف خویش شود.

دست خود را پیش برداشت یکی از کیسه هارا برداشت و روی گف دست خود چند مرتبه بالا انداخت و گرفت سکه ها چر نگ که هر آنک مطبوعی داشت که دل اورا

آب میگرد. این صدای گوش شولا طباع پول دوست آنقدر شبران و دلچسب بود که چند عمر تپه پشت سر هم آب دهان خود را فورداد. نکاه خود را از روی دوسته گیرد. نیکری که روی زمین بود بر نمیداشت وعاقبت یکی که آنان را بهمین ترتیب برداشت و پشت سر خود گذاشت.

«اگر موقع آن بود که» جواب خود را بدده ذیرا قبول کردن پول بمزله تسليم به پیشنهاد راشیل بود.

شولا مثل این بود که میخواست هم پول را گرفته باشد وهم تسليم نشده باشد ولی اینکار امکان نداشت ذیرا آنوقت راشیل باسانی اورا رها نمیکردو برایش توصیه میچیزد. دستی بسیکم موی خوبیش کشید، باریش و سبیل خود بیز بازی کرد، پشت گوش را خزارانید و گفت:

— بسیار خوب حاضرم فقط بخاطر معینهایکه خانم بن کرده است اینکار را بکنم. اما پیشتر از یکشنبه‌های دوز نیتوانم معطل شوم. اذاین ساعت تافراهیم موقع اگر خانم آمد که هیچ واکر نیامد حرکت میکنم.

سواربیکه از طرف راشیل آمده بود پس از انجام این مذاکرات مجدداً سواره و بطرف غزینین حرکت کرد و شبر موافقت شولارا باطلاع راشیل رسالید. راشیل فکر نمیکرد که شولا این پیشنهاد را پذیرد. اورا مردی باشرف، سخت و غیرقابل تسخیر تصور نمیکرد. این تیری بود که بتاریکی رها کرد و اتفاقاً بهد نشست امید موافقیتش خیلی کم بود اما در کمال تهیب مشاهده کرد که پول شولا را نیز فرم کرده است.

وقتی این خبر راشیل رسید تصمیم بحرکت گرفت اما این کار چندان آسانی نبود. چطور ممکن بود از خدمت را واز قصر سلطنتی خارج شده از شهر والدر والد بیرون برود. چندین فرنگ آنطرفت باشولا ملاقات کرده زلانی امیر را آزاد کند و برگردد بدون اینکه کسی بفهمد. چند دقیقه ای فکر کرد. راشیل مثل دیوانه‌ها شده بود. داشت نزدیک بود از سینه بیرون یافتد. وجودش مسخر عشق اردوان بود و برای رسیدن بوصال او بی طاقت بود. راشیل که میدید اردوان اسیر شده و مرگش نزدیک است کنترل خود را از دست داده و حرکات عجیب و بی‌سابقه‌ای نمیکرد. در اطاق خود راه میرفت و فکر نمیکرد. فکر نمیکرد که اگر شولارا نتواند تسليم خود کند چه خواهد شد. هیچ.. شولا اردوان را بفریان آورد و به لاد خواهند سپرد. وای از آن روز و از آن ساعت.. چه بد بختی بزرگی. اگر اردوان را امیر بکشد من چکنم، چطور وجدان خود را آرام کنم ذیرا من سبب این چنایت بزرگ هستم واردوان تقصیری ادارد. این من بودم که خشم امیر محمد را علیه او انگیختم. راشیل در این افکار غوطه میخورد و در اطاق قدم میرد ناگهان پشت سر

مود مدادی شنید برگشت و باز میران مستولی را با آن قیامه خنده آور آنجا پستانده
راشیل لکاهی برای استههام بصورت اوالگند و گفت :
ـ هان چه خبر است ؟ چه خبر تازهای داری میران ؟
ـ میران تعظیمه کرد و گفت :

ـ خانم من بسلامت باشد از اینجا میگذشم مثل این بود که یکنفر دست
مرا گرفت و خدمت شما آورد من اینجا ایستاده بودم و میدیدم که چقدر ناراحت هستید.
جز اینکه شده ابدا فکر اکنید. شولا موافقت کرده که تار سیدن شما میر کنند پس هرا
معطليد حرکت کنید. تادر واژه هارا بسته الله از شهر خارج شوید و صبح خیلی زود
برگردید. من یقین دارم که هیچکس نخواهد فهمید.

راشیل ابروان خود را در هم کشید و جواب داد :

ـ چطور چنین چیزی ممکن است ؟ من میترسم زیرا ممکن است همین امشب
امیر نزد من بیاید .

ـ ابدا ترسید زیرا چند رقیقه پیش از اینکه من اینجا بیایم خواجه سالار
اطلاع داد که امشب را امیر نزد کنیز هندی خویش میگذراند. برچم سلطنتی را هم
بر بالای خانه او زده اند. بینید از اینجا معلوم است. مسلمان امیر تا فردا صبح سراغ
شمارا نخواهد گرفت و اگر اتفاقاً دیر شد و من دیدم که هنوز یاما مدهاید با مسخرگی
سر امیر را کرم میکنم و آنقدر خسته اش میکنم که بخوابد و چند ساعت در خواب باشد.
راشیل مثل این بود که بحر فهمای میران اعتماد میکرد. او خوب حسابی
کرده بود. راشیل فکر میکرد که دفن و آمدنش پیشتر ازده تادر واژه ساعت بطول
نیما بجامد و در این مدت امیر یاد رخواب و یامست است. این عادت همیشگی او بود
چادر مدته که در کوز کنان و یاقلمه کوه تیز اقامه داشت و چه حالا که جانشین پدر شده
بود. ابتدای شب تصمیم میگرفت و یکی از کنیز کان زیبا و یازنان خویش را انتخاب
میکرد و پس از نماز مغرب نزد او میرفت. الموقیکه هو اتاریک میشد بساط بزم
آغاز میگردید تا نیمه شب ادامه داشت. نیمه شب اطراف این شن میرفند واو یاد لبر
(بیار و می) که داشت تنها میماند. در این موقع بوس و کنار آغاز میشد و تا نزدیک سحر
ادامه می یافت. چند ساعتی که از نیمه شب میگذشت امیر استحمام میگرد و به بستر
میرفت. سحر کاهان موقی که هوا روشن میشد اورا بیدار میگردند. یک ذر خربه
هر ب مخصوص همینکار داشت که سحر اورا بیدار کند و دست و پا بش را بمالند و
با این ترتیب خستگی و خمار دوشین را از نتش بیرون کند . پس از انجام این کار
و هنگامیکه خستگی شب از بدانش دور میشد از بستر بیرون میآمد و ضو میباخت و
ادامه نماز صبح میگرد ، دعا و تمقیمات نماز تاطلوع آفتاب ادامه داشت به بعض
اینکه آذناب بلندترین شاخه درختان را روشن میگرد امیر از سجاده بر میخاست و

میوداً به بستر میرفت و تازدیله ظهر میخواهد. این کار هر روز و هر شب او بود و حتی یکدفه اتفاق نمیافتد که در این برنامه تغییری نداشود مگر اینکه عمل مهمی ایجاد کند.

راشیل بهمین موضوع فکر میکرد و روی همین اطلاعات که داشت میداد است که تاظهر امیر محمد از خروج او مطلع نمیشود. اگر میتوانست درست موقعیتکه دروازهها را برداری کار و آنها میگشود اند شهر وارد شود، در آن شلوغی واژدهام کسی اورا نمیشناخت و امیر محمد نیز نمیفهمید. باز چند دقیقه‌ای سردا نین دوست گرفت و فکر کرد. مثل این بود که اتفاق این تصمیم مشکل بود یک‌الهام باطنی اورا از رفتن باز میداشت. فکر میکرد که اگر امیر مطلع شود فوراً دستور قتلش را صادر خواهد نمود. امیر محمد ممکن بود کنایان خیلی بزرگتر را بینخشد اما خیانت زنان حرم را نمیتوانست تادیده بگیرد و پس اتفاق افتاده بود که کنیزان ذیانی را جلوی چشم او بقتل رسانیده بودند.

راشیل با اطلاع اذاین موضوع نمیتوانست فسخ عزم کرده و از مجاہده برای آزاد کردن اردوان چشم بپوشد. او اردوان را دوست داشت و برای او و بخاطر او از همه چیز خوبیش میگذشت. بالاخره تصمیم خوبیش را گرفت و با وجود اینکه هزاران خطر در سر راهش موجود بود آماده حرکت شد فقط قبل از حرکت امیران مستوفی قول کرفت که در صورت وقوع حادثه سر امیر را گرم کند و حتی المقدور نگذارد که از خروج او مطلع شود میران قول داد و ضمناً گفت اگر امیر فهمید من بوسیله یکی از کسان را زدار خود بشما اطلاع خواهم داد که شهر بازنگردید. ضمناً اسم شب اسب سفید است.

هوا تاریک شده بود. چراغداران با مشلمهای افروخته اینطرف و آنطرف میفرند و شمهای چهل چراغها را روشن میکرند. نور مشلمهای آنها، موقعیتکه از خیابانهای باع میگذشتند ایلای درختان دیده میشد.

راشیل لباس خود را تغییرداد و آماده حرکت بود اما انتظار داشت که چراغداران بینه و برونده و رفت و آمد کمتر شود آنگاه خارج گردد. ترتیب کار را بخوبی داده بود و یقین داشت که با آسانی از دروازه خارج میشود بدون اینکه کسی اورا بشناسد. اسب بلندقد و نیرومندی را انتخاب کرده و یکی از نوکران محروم را نیز باخود برداشت. از در پشت باع خارج شدند، از خندق و از همان راهی که اردوان شیرین بانورا برده بود عبور کردند ولی چون پل را برداشته بودند ناچار شدند که از دروازه خارج شوند. اینکار خطرناکی بود ولی چاره نداشتند. این آخرین مرحله خطر بود. راشیل یک مقنه سیاه را چند دور بر روی خود بسته بود. بطودیکه ابدآکسی اورا نمیشناخت. حتی اگر خود امیر هم آنجا

بود و اورا میدیدمشکل میتوانست اورا بشناسد با وجود این دل درسته اش چنان
می لرزید که دست خود را روی قلب خود گذاشت بود بایکدست دهانه اسب رامی کشید
وازسرعت آن میکاست. ترس وحشت سر اپای وجودش را احاطه کرده وزیر اب
دها میخواند. چیزهایی می گفت و اورادی را ب زبان هبری زمزمه می کرد.

هردو اسب باقدمهای منکین بدر واژه نزدیک شدند. سواری که همراه
راشیل بود و بنام (لامع) خوانده می شد صدای خوشی داشت و موقی که از دور
در واژه بانان را گرداند آتش نشسته دید شروع با واژ خواندن کرد و با یزیر تیپ
با آنها نزدیک شدند. در واژه را بسته بودند اما هنوز استوار نبود. کلون آن را
راشیل کنار دیوار دید و خوشحال شد که هنوز امید بازشدن آن باقی است.

* قاعده این بود که بروازه بانان در راه بسته و موقی که می خواستند
بغوازند یکنفر از طرف حاکم می آمد و بنام سلطان در واژه ها را مهور میکرد که
ناصیح باز نشود. سایقاً این دسم مجری بود ولی در او اخر حیات سلطان محمود
روی اعتیادی که باوضاع و آرامش مردم داشته بود این قاعده لغو شده بود لیکن
از همان روز اول ورود امیر محمد مجدد دستور داده شد در واژه ها و کلونهای آن را
مهر کشند که ورود و خروج اشخاص در موقع غیر آزاد ممکن نباشد. هر دروازه ای
که سبع مهرش شکسته و دست خودده بود باز شده تصویر می شد و دروازه بان اعدام
میکردید. راشیل وقتی کلون **و** کنار دیوار دید خوشحال شد و فرمید که هنوز
فرستاده حاکم نیامده است.

صدای لامع در سکوت شامگاهی طین دلپیشی داشت. دروازه بانان گوش
میدادند و وقتی هر دو نفر نزدیک شدند لامع آواز خود را قطع کرد یکی از آنها
گفت پس چرا نمیخوانی، چرا خاموش شدی بخوان.

کتاب رهایکه درست کرده بودند روی آتش چزو جز میکرد و شعله های
رفسان آتش نور قمزرنگی باطراف می پاشید و روی چهره های خسته و گرفته
دروازه بانها سایه روش مخصوصی ایجاد میکرد. آنها لامع را پیاده کردند و کنار
خود نشاندند ولی راشیل همانطور روی اسب باقی ماند و نزدیک نشد.

لامع باصرار آنها بازهم آواز خواند. همه از عدای او خوشان آمده
و داشان میخواست که اورا نکهدارند اما لامع اصرار داشت که برود.

یکی از آنها که معاوم بود بر دیگران سمت ریاست دارد پرسید کجا میر وید؟

لامع با خوسردی گفت:

- این خواهر منست و ما از اهالی تکینی باشدستیم. امروز خبر رسیده که
مادرم مربیش و در حال مرگ است او بی طاقتی میکند و میخواهد مادرش را بینند.
در راه برایش آواز میخواندم که زیاد فکر نکند و غصه نخورد.

او پرسید راست میگوئی ؟
لامع جواب نداد چرا دروغ بگویم. این جواب هم را بخنده واداشت و
یکی دیگر از آنها گفت :
— عجب سوالی کردی. مثلا فکر یکنی که او چاوس است یا کنیز امیر را
میبیند ؟ معلوم است که مردم فقیری هستند و ..
اولی صحبت او را قطع کرد و پرسید اذ حاکم اجازه گرفته اید ؟ لامع گفت :
بله اسم شب دارم (اسب سفید) باین ترتیب رئیس دروازه بانان بادست پشت بکی از
همکاران خود زده گفت دروازه را باز کن بروند.
راشیل که این صحبت او را کوش میداد بمحض اینکه شنید اجازه بازشدن دروازه
را داد خوشحال شد و مهیزی با سب خود زد و جلوتر رفت در دل او غوغایی برپا
بود و برای بیرون رفتن از شهر و رسیدن باردوان دیوانه شده بود، سر از پا
نمیشناخت. لامع هم سوار شد و کنار او آمد که هر دو از دروازه بیرون بروند ولی
دقنی اسبهای آنها پشت باش ایستاده بود یکی از درواوه بانان بادست کنل اسب
راشیل را بر فیق خود نشان داد و باحالتی بربیان چیزی باو گفت
اوهم نگاه کرد و با شاره دست رئیس خود را متوجه گردند. حالا همه بتقل
اسب راشیل نگاه می گردند رنگ از روی همه آنها بربیده بود و مات و مبهوت
مانده بودند. اصلا مثل این بود که قادر تکلم از همه آنها گرفته شده بود روی
کفل اسب راشیل یک داغ بزرگ دیده میشد. شکل این داغ بیضی در روی آن نقوش
مخبوصی داشت. همه مردم شهر، همه مردم کشود این داغ را خوب میشناختند
ذیرا مخصوص اسبهای دربار سلطان بود هر جا اسبی باین داغ دیده میشد معلوم
بود که از طویله سلطان بیرون آمده. در طول چند نایمایکه آنها مات و مبهوت
در روشنایی لرزان آتش بآن داغ نگاه می گردند دروازه باز شد. درست در
هیمن موقع که دروازه برای خروج دواسب بقدر کفايت گشوده شد یکی از دروازه بانان
که کمتر خود را باخنه بود از جا چست و با صدای بلند گفت :

— بینند ... بینند . نگذار خارج شوند . اینهارا بگیرید !

اولین کسی که خطردا حس کرد راشیل بود زیرا از اول او درانتظار
بیش آمدی بود واقعه بدی را پیش یینی میگرد. گوش او خیلی زود این صدارتش بند
وقبل اذاینکه دروازه بانان دراینند راشیل مهیزی با سب زد. اسب یکباره خود
را از جای کند و با یک جست از دروازه بیرون چست. پست سراسب او اسب لامع نیز
بیرون داشت. صدای سه اسبها یک لحظه در زیر طاق بلند دروازه پیچید و مدد روی
جاده شنیده شد که بسرعت دور میشدند.

فرار آنها و صدای دروازه بان که مرتبآ میگفت — بگیرید ... بگیرید ...

بزنه اعلام خطر بود ^{۵۰۵} هجتب و چوش افتاده بودند و اینطرف و آنطرف میدویندند. اسبهارا از طویله بیرون کشیدند و پشت سر آنها حرکت کردند ولی دیگر دیر شده بود زیرا دوسوار اولی فاصله خیلی زیادی از دروازه دور شده بودند و گرفتن آنها کار مشکلی بود.

پیکده ده دوازده نفری سوار بمقیب راشیل ولاعمر حرکت کردند. اماد بکر آنها را ندیدند. مثل اینکه بهار بودند و با آسمان رفتهند. پیکدهات بعد از همان راهی که رفت و دند باز گشتهند و اطلاع دادند که اتوانستند آنها را بینند.

راشیل بسرعتی هرچه تواند اسب میتاخت و در همان حال فکر میکرد. دقیقاً ای از فکر اردوان خارج نمیشد. پیش خود فکر میکرد که اگر اور آزاد کنم باهم فرار خواهیم کرد. چه خوب بود اگر اردوان را دوست میداشت و بامن به فلسطین میآمد. در نظر مجسم میکرد که اگر بکش باردوان تنها مانم خویشن را به بهترین رژی آرایش خواهم نمود، بهترین عطرهای یمن را استعمال خواهم کرد، بعد اینکه وعیان میشوم و برایش میرقصم. آچه که مادرم در کودکی بمن آموخت، آنها رموز دلپسند رقی را که میدانم بکار میرم وارد اردوان را مست تماشای حرکات خوبش خواهم کرد. آنوقت سرش را بسینه میگیرم، صورتش را بین دو برجستگی سینه خود قرار خواهم داد و اورا مجبور خواهد کرد که مرا بیوسد و گاز بگیرد. باو اجازه میدهم که همه جای بدن را غرق بوسه کند. و که چه شیرین است آن لحظه که او مرا بین بازدوان مردانه و روی هضلات محکم و فولادی بن سینه خویش بفشارد و من قهقهه بزنم و بخندم و میت شوم. در تمام دنیا لحظه‌ای از این موقع شیرین تر نیست.

این افکار راشیل را چنان سرگرم کرده بود که اصلاً بگذشت زمان توجهی نداشت. سحر نزدیک بود هوا روش نمیشد. آسمان از طرف شرق گرک و میش شده بود، توک قله کوه، آن قسمت که از برف پوشیده بود در تاریکی شب عکس روشانی فرم فام شرق آسمان را میگرفت و منعکس میکرد. بهمان نسبت که پیش میرفتهند هوا روش تر میشد و دشت و صحراء از تاریکی غلیظ و سیاهی که همه جارا فرا گرفته بود اندک اندک بیرون میآمد و دیده میشد. از دور در تاریکی نیمه روش سواد قربه‌ای پیداشد. چراغ‌های سو میزدند و در روشانی صبحگاهی ناپدید میگردیدند. یک قسم دشت هنوز سیاه و تاریک بود و قسمت دیگر سفید، و مثل این بود که بلک جهان گرد نقره بر روی صحراء پاشیده‌اند.

موقعیکه راشیل از اسب بیاده شد و وارد اقامتگاه شوالی دژخیم گردید که او نازه بر سر سجاده نماز نشسته بود. لامع دهانه اسبهارا بدودست گرفته و راه سپرد که عرق آنان خشک شود ولی بین بهانه طبق دستوری که راشیل باو داده

بود و در جمهوری محلی بود که اردیان و شید بن بالورا آنها محبوب ساخته بودند.
راشیل خوب بروجور و اخلاق شولا مخصوصاً و اشخاصی مانند او هموماً
آنها داشت. میدانست که این قبیل مردم بدوقیز زودتر از هر چیز دیگر سرتقطی
فرود میآوردند. این دوچیز بول وزن است. اگر قلب و روح آنها نفوذ کرده و اراده
آنها از فولاد باشد بوسیله همین دوچیز باسانی بر روح آنها نفوذ کرده و اراده
فولاد بستان را درهم خواهد شکست لذا راشیل بهودی، راشیل ذیپا و فتنه انگیز
نشه کار خود را دور راه کشید و موقعی که نزد شولا آمد از این نظر آماده کار بود.
مشخصه ای را که حاضر کرده بود آورد و مقابل او گذاشت. راشیل واقعاً احساس
مشغله میکرد ولی پیشتر بختگی تظاهر مینمود لذا در طی چند دقیقه ای که شولا
مشغول خوردن خدا بود او یک مخدوه تکیه داده و پاهای خود را دراز کر. و ممنعه
را نیز از روی گیوان طلایی رنگ و زیبایی خویش کشود.
شولا در همان جال که لقمه هارا بر میداشت و بد همان میگذاشت بتصور اینکه
راشیل مراقب او نیست از زیر چشم بگردن مرمرین، سینه بر جست، یک خرم گیسوی
طلایی و دل غریب او مینگریست ولنت میبرد در دل شولا از تماسی اینها زیبائی
پیکنوع احسان مخصوصی پیدا شد که تا آن لحظه برایش تازگی داشت و بیسابقه بود.
تا کون زن ییکانه ای را اینطور آزادانه با خود در خلوت ندیده بود و در هیچ زانی
اینها زیبائی سراغ نداشت. در دل میگفت ذهنی سعادت امیر که چنین کنیز زیبائی
دارد ایکاش من خادم این کنیز بودم و میتوانستم شب و روز لااقل یکی دوبار فقط
اورا تماش کنم. من حاضر در خدمت این زن به بست ترین کارها تن دردهم بشرط
اینکه فقط اورا بینم ولنت ییرم. میدانم که سعادت دیگری نصیب من نمیشود ولی
کوش لاقل اورا هیشه میدیدم و با او حرف میزدم.

پیش در تعریبک او را میگویند و باز خود را در چشم انداخته بیشتر از
راشیل از اعمال خود را در چشمان شولا میدید و بهمین مناسبت پیشتر از
پیش در تعریبک او میگوشتند . در آن هصر زنان بشدت از مردان روی می بستند .
حتی یکزن ییگانه با یک مرد ییگانه رودر روی حرف نمیزدند و اکثر آنکه برده بین
آنها قرار میگرفت و گفتگو از موارد اعابرده انجام میشد . مخصوصاً اگر زن بزرگزاده
یا منتسب به منگاه بزرگان بود . اما راشیل آنروز روی برنامه ایکه تهیه کرده
بود این رسوم را در هم شکست و زیر پا گذاشت . در حضور یک ییگانه خود را روی
پیکمده انداده ، مقنمه را از سر گشوده و سینه و بازویان خود را در معرض نگاههای
پرازهوس او قرار داده بود .

پر ارسوس او مرار داده بود .
بوی خوش بشام شولا میرسید . این بوی عطر از گیسوان راشیل بود که
شولا را مست میکرد .

راشیل خیلی باهوش و سریع الانتقال بود. از زیرچشم شولا را نگاه میکرد و تمام مکنونات قلبی او را در نگاههای هوش آسودش میخواند. لبخندی رضا بتپش لبهای او را از هم گشوده بود و همین تبسم نشان میداد که حساب کار خود را کرده و شولا را شکست خورده و تسلیم مشاهده آمده است.

زن زیبا در همان حال که صحبت میکرد، از گذشته و آینده، از صلح و چنگ، از زمان آزادی و برداشتن با او حرف بیزد خود را بیشتر از پیش رها مینمود. گاهی خیلی از می کشید و با ینوسیله رانهای سفید و برجستگی لرزنه سینه خود را بشولا نشان میداد و گاهی پاهارا دراز مینمود و به مخدود تکیه میداد و ساقهای ذیپای باش خود را در معرض نگاههای او میگذاشت.

شولا با آن چشم انداز که از خمار میخوارگی دوشیخ خونین بود با او مینگریست. نگاهش به نگاه گربه ای شبیه بود که بگوشت بستگرد.

راشیل از هر طرف صحبت میکرد و باز برداشت موضوع را بجای میدانید که میخواست. شولا نیز که بکلی خود را باخته بود سراپا گوش شده بود و قدرت تکلم نداشت.

* * *

سهرگاه سوار همراه شولا شیرین بانو را با همان ظنایهای محکمی که بدست و پایش بسته بودند روی دوش گرفت و با طلاقی که اردوان را در آن محبوس کرده بودند آورد و گوشہ اطاق انداخت. حالا موقع آن بود که دستهای آن هارا بگشاید تاغنا بطورند. این دستور را شولا داد زیرا با وعده ای که به فرستاده راشیل شب قبل داده بود یقین داشت که لااقل یکشنبه روز آنجا خواهد ماند و چون در این مدت اسیر اش "غذاخورد" بودند دستور داد که صحیح دستهای آن هارا بگشایند. وقتی اطاق خاوت شد و دوناری تنها مانند احساسات عجیبی بآنها دست داده بود. در این مدت که شیرین بانو با دسته ای بسته گوشہ ای افتاده بود، با اینکه درد و رنج بسیار داشت دهار انکار در جیبی هم شده بود و بیشتر همین انکار بزدگه او را ناراحت داشت. پیش خود فکر میکرد که عات این سورهات چیزیست و من چرا باشد دامن میکرد. پیش خود فکر میکرد که اندک در نظر او عجیب میباشد که دلش برای اردوان بیشتر از خودش شور بزند و از ناراحتی و رنج آن سوار یگانه که فقط یکشنبه روز از آشنازی آنها میگذشت بیشتر ناراحت باشد.

شیرین بانو در آن گوشہ تنها می خیلی سی کرد که فکر اردوان را از من خود بیرون کند. ابدآ مناسب نبود که اردوان را با این چشم بستگرد و این محبت که اندک اندک در دل او خانه میکرد عاقبت خیلی خطرناکی داشت. شیرین بانو اگر ناراحت بود بخاطر اردوان بو، برای خودش، اگر میتوشد از جان او میتوشد و اگر نتوانست هب را همه بزند از رنج و اسیدی نبود بلکه هلتیش این بود که

میترسید مبادا اردوان را بقتل بر سانند .
همچو اردوان بمنظور دقیق و کنجهکار شیرین با او دوست داشتنی چاوه میکرد .
گردن کشیده و مردانه، بینی و لب و گونه های متناسب، صدای گرم و دلنشیں، و اندام
قوی و بازویان نیز و مند اردوان دلایلی کافی بود که شیرین با او بساو با چشم
دبکری پنگرد .

اردوان نیز از این افکار دور نبود. شب قبل تمام فکرش متوجه شیرین با نو
بود و اگر برای پاره کردن بندها نلاش میکرد؛ بمنظور نجات دادن جان خود
بود بلکه میخواست شیرین بانو را خلاص کند .

وقتی دستهایشان بطرف غذا پیش میرفت، هردو بدستهای یکدیگر نگاه
میکردند . اردوان مبدید آن انگشتان ظریف، آن پشت دست اطیف و دوست داشتنی
میلرزد. شیرین بانو نیز بدستهای او نگاه میکرد و دلش میخواست اردوان با همان
دستهای قوی اورا در آغوش میکشد و بینه خود میفرشد. گاهگاه از زیر چشم
بهم نگاه میکردند. این نگاهها میان هزار نوع احساسات و پیدار کننده انسواع
هوسها بود . قلب درسته هر لذوی آنها میلرزید و زبانهایشان بارای حرف زدن
نداشت. حرف نمیزدند، در باره سوز و گدازی که در دلها یشان پیداشده بود چیزی
بهم نکفته اما همان نگاهها نشان میداد که هر یک بدیگری نظری خاص دارد .
اردوان فکر میکرد که کنیز زیبای ولینه منش امیر مسعود چرا اینطور اورا نگاه
میکنند. معنی این نگاههای دزدانه چیست؟

شیرین بانو نیز فکر میکرد که خدا بنا، آیا ممکن است اردوان را دوست
داشته باشد . خدا بنا آیا او بچشم حقادرت بمن مینگرد . کیست که مورد محبت
اردوان است . آن ذن بادختر سعادتمند کیست که قلب اورا بطيش میاندازد؟
این افکار مهلت کار دیگری با آنها امیداد تهاجمجاوی که از حد یکی دیگری
میشد نگاه بود. همان نگاههای عاشقانه دزدکی

وقتی صرف فدا تمام شد، سوار بپر حم و شفقت آمد و مجدها دستهای او باهای
آنها در طناب بست. شیرین بانو را بدوش گرفت و از آن اطاق بیرون برد. موقعی
که شیرین بانو را میخواست ازدر خارج کند اردوان برحمت روی کف اطاق غلطی
خورد و بطرف او برگشت . یک نگاه دیگر بین آنها ردوبدل شد و در طول همین
چند تابیه، همین با احظه کوتاه بود که عکس قلب شیرین بانو را اردوان در
دید کانش دید. شیرین بانو با همان یک نگاه همچیز را برای اردوان تعریف کرد.
دیگر احتیاج بیان درد درونی نبود . آن یک نگاه بقدر یکدیگر مطلب همراه
داشت و دوقطره اشکنی که در گوش هشمان هوس انکیز او میملطید شاهد آن بود.
شاید پک عشق سوزان و شیرین .

در اطاق دیگر چندسافر بازشده خالی گردید. راشیل در کمال مهارت دل خودرا بازی میکرد و هر لحظه بهدفی که داشت: ازدیکتر میگردید. آنکه آنکه از شراب در چهره اش آشکار شده کونه های بربده را شیل سرخ میگرفت، بکرنگ سرخ مطبوع و قشنگی بر گونه اش نشسته بود که هوشهای خفته و امیدهای شهوت آسودرا در درون شولا زنده ویدار میکرد. چشم ان شولا در انر مستی سرخ شده بود. آنقدر مست بنظر میرسید که حتی قدرت سلیس و مرتب حرف زدن را نیز ازدست داده بود. زبانش اکنث یافته بود و در عین حال چشم از سینه و رانها و انداز دایزیر راشیل برآمده است.

راشیل از زیر چشم مراقب نگاههای او بود و هیچ حرکتی را نادیده نمیگذاشت. راشیل تنها حرف میزد و شولا بیشتر گوش میداد. صحبتهای کنیز یهودی درباره زندگی خودش در حرم رای امیر محمد بود. راشیل اظهار نارضا یتی میکرد و میگفت از این زندگی سیر ۱۹۶۴ام. دلم میخواهد مردی را که دوست دارم در اختیار داشتم و باهم میگریختیم.

چشمان شولا از شنیدن این مطالب گشاد نمیشد و در خشنده کی خاصی پیدا میکرد. در همین بین راشیل بیشتر از پیش خودرا رهایی میکرد. مقنعت را قبل از بازگردانه و یک خدمتمن گیسان را پر بشان کرده بود گردن مرمر بش پیش دید کان تشن شولا میدرخشد و یکدیبا هوس را در دلش پیدار میکرد.

راشیل بهمین اکنفا اکرد و بند پیش سینه خودرا باز کرد، گوش نیم تنا را که پارچای زرد ذی شده و آهاری بود عقب زد و در زیر آن بر جستگی بستانه ای خویش را پرون میانداخت با هارا در ازه پیترد و رانهای سفید خود را آشکار میکرد. راشیل باز بر دستی چند بیمه ای دیگر ازمی بر کرد و بشولا داد. چند دقیقه دیگر صبر کرد تا می از خود را بخشید و شولارا مست کرد. شولا نیفهمید مقصود این کنیز زیبا، ایز زن ما هروی قشنگ که تصور و صالح حقیقی برای بزرگزادگان نیز فراهم نمیشود چیست. ابتدای امر یکی دو بار با این موضوع نکر کرد و ای بعداً که پای می و شراب بیان کشیده شد بکلی این موضوع را از باد بر دیگر توجهی نداشت که چه خواهد شد.

راشیل موقع را برای انجام مقصود مناسب دید. آنکه آنکه روی مخده غلطید بشولا نزدیک شد. بهمان نسبت که راشیل عالم اماماً عامداً نزدیک میشد دل در سینه چlad مبرقصید و از شوق نزدیک بود پرون یافتند. بالاخره آنقدر نزدیک رسید که با یک حرکت سرش روی زانوی شولا فرار کرد. شولا ابتدا خود را عقب کشید، تو سید، ولی وقتی راشیل سر خود را برانهای او فشارداد مقصود زن زیبار ادیک

کرد. آب دردهایش جمع شده بود و قدرت اداشت آنرا فرودده مثل این بود که کسی گلویش را می‌شادد. یکنون متنی شیرین و لذت‌بخشی بدن او را کرم می‌کرد. باور نمی‌کرد که بیدار است و این نظره را در بیداری می‌بیند. چشمان خود را بادست می‌مالد.

در این گیر و دار صدای شهوت‌انگیز و ملابم و کرم راشیل شنیده شد که گفت:

— شولا تو فهمیدی آن مرد که من اورا دوست دارم کیست؟

شولا لبخندی از روی نکلیف بلب آورد و گفت — نه. نمیدانم آن مرد

سعادتمند کیست که مورد محبت خانم من است.

راشیل یکمرتبه دیگر سرخود را برانهای شولا فشارداد و گفت:

— آن مرد خوب بخت توهنتی من مدتهاست که تو را دوست دارم و می‌پرسم.

در تمام جهان کسی نیست که بقدر وجود تو نزد من عزیز باشد و تمیز می‌کنم که هطور تابحال این موضوع را نفهمیده‌ام.

چشم شولا برق زد. اطاق دورسرش می‌چرخید و سرش دوران پیدا کرده بود.

اصلاً نمی‌توانست این حر فهارا باور کند و در عین حال داشت امیخواست آنرا پنهان کرد.

زباش از فرط خوشحالی بلکن افتاده بود و با اینحال گفت:

— من ... من ... مرا دوست دارید؟ این مرد بد بخت که ناکنون نفهمیده

بود سعادت پشت در نانه اش نشته من هستم!

راشیل بالغی برآزمهر و محبت در عین حال ساختگی گفت:

— بله هزیزم من تو را دوست دارم و می‌خواهم با نو غرار کنم. من تو را بوطن

خود می‌برم و آنجا همی را با خوشی می‌گذرانم.

راشیل کار خود را کرد. کلاماتی که از دهان او خارج می‌شد مثل زیر برق قلب شولا می‌نشست و آنجا خانه می‌کرد. بنظر شولا حتی یکی از حر فهاری او نهیز قابل قبول نبود شولا هم را باور نمی‌کرد و خود را مست می‌بیند و لذت می‌برد. سرخود را خم کرد. با ترس و لرز لبهای خود را پیش آورد که لبان او را بیوسد اما باز بشیمان شد حیش می‌آمد که لبان کثیف خود را روی آن دولب لطیف مثل برک کل راشیل بگذارد و آنرا بد همان گرفته و بمکد و در عین حال نیز قدرت صرف نظر کردن نداشت. دستهای لطیف راشیل در این موقع بالا آمد، اینکه تنان ظریف شک که آن بوی هطر دلکشی بشام میرسید باریش زولیده شولا بازی می‌کرد چند لحظه راشیل در حالیکه سعی می‌کرد بسکاهش حالتی کاملاً عاشقانه بدهد باریش او بازی کرد آنگاه برای اینکه کار را زودتر تمام کند دست راست خود را دور گردش «حالة» کرد و سراورا پیش آورد تا لبهایشان روی هم فرار کرft. چند دقیقه بهین حال باقی مانده است. برashیل حالت اش مترازی دست داده بود اما خودداری نمی‌کرد که انجام نشده اش

بهم بخورد از آنطرف شولا لذت میبرد ازبس مستشده بود چشمیان خودرا بهم
گذاشته بود و بالبان خود لبها را راشیل را میمکید و باآن بازی میکرد .
بازم شولا بودکه سرخود را برداشت ذیرا راستی خجالت میکشید و
جفنش میآمد که او را رانجه کند .

باینظر بق بوس و کنار آنها آغاز شد اما از بوسه تجاوز نکرد زیرا هر دامه
بعض اینکه دست شولا بیش میآمد که بسینه بر جسته و ارزان یابشکم او بر سر راشیل
خود را عقب میکشید و مانع میشد، قوهه میزد و کار را با یاره بوسه دیگر خاتمه میداد.
شولا یکباره حرارت و شهوت شده بود . دلش میخواست بادندهان تمام
بن راشیل را گاز بگیرد و بیشتر از این لذت ببرد اما راشیل یکباره صحته را عوض
کرد، سرخود را از روی ذانوی او بلند کرد و گفت :
— راستی شولای عزیز اکر من و تو بخواهیم از غزلین فرار کنیم و فلسطین

بره بم بول داری ؟

— نه ... مخدصه میتوانم فراهم کنم

— منم یک مقدار جواهر دارم میفروشم اما خیلی کم است . ما با یاد خیلی
بول داشته باشیم .

— از کجا یاورم اینهمه بول را نمیتوان بسهولت بدست آورد مگر گنج باشد.

راشیل موقع را برای انجام نقشه خود مناسب دید و گفت :

— من یک گنج سراغ دارم و مدتها است که در تعقیب آن هستم . این گنج
در خود شهر غزنی و در بازار است اما محل صحیح آنرا نمیدانم من دستور داده ام
که آن خانه را تحت نظر و مرآقت قرار دهند .

چشمیان شولا درخشید خود را روی تشكجه ای که اشتبه بودجا بجا کرد و بر سیده

— خوب بس چرامه علی ا زود آن گنج را برمیداریم و میره بم .

راشیل با حیله و تزویر مخصوص گفت :

— آخر منکه نمیدانم همچنان کجاست فقط اردوان میداند و اونم که اسیر
است، اگر او را امیر بکشد این گنج ازین میرود و من و تو عزیزم باید تاعده
داریم ابد خنثی دست بکریابان باشیم .

شولا از شنبیدن اسم او وان یکه خود د. مثل این بودکه یکه جرقه هوشیاری
در مفترش دوشن شد و فضای تاریکه ذهن او را روشن کرد ولی خبلی ذود خاموش
گردید و باز همان ظلمت وجهات جایگزین آن شد شولا گفت :

— اردوان را بخورد بیکنیم آن محل آنرا نشان دهد . این کار آسانی است .

— اما امیر میخواهد او را بکشد. تو باید او را آزاد کنی تا گنج دسترسی

پیدا ننماییم .

اگر اورا رها کنم فرار میکند و دیگر بغل نین باز نمیگردد.

له معلمین باش که برمیگردد. او نمیتواند اذآن گنج چشم بیوشه.
راشیل باین ترتیب شولای احمد شهو توان و بولدوست را راضی کرد که
اردوان را آزاد کند. شولا قبول کرد که دستهای اورا باز اموده و سائل فرارش
را بالسب فراهم کند.

راشیل بشولا گفت برای اطمینان از اینکه آیا اردوان بالآخره بغل نین باز
میگردد یا؛ بهتر است چند دقیقه من با او صحبت کنم و اورا فریب بدهم. اگر واقعاً
بههم که نمیخواهد بازگردد چرا برای تو مسئولیت فراهم شود. شولا
این پیشنهاد را کوشید آن افکنده بودند رفت و بمعض اینکه وارد شد در را بست سر خود
پست. در را بست و خوب محکم کرد، با اطراف نگریست که بهم آیا از سوراخ و
بنغره داخل اطاق دیده میشود یا خیر. جای امنی بود لذا جلوی اردوان زانه زد
و با دست موی اورا نوازش داد و بهوش آورد. وقتی چشان اردوان باز شد راشیل
را بادیدگانی پرازاشک مقابل خود دید و مات و میوه شد. راشیل کجا بود نه
اینجا پیدا شده است. چه میخواهد؛ باز بسرا غ من آمده؟ آیا صفحه ای پیدا بختی
من خواهد افزود یا سبب نجات خواهد شد؛ اینها متواتراتی بود که اردوان بعض
دیدن راشیل از خود میگرد.

راشیل از موقعیت استفاده میکرد و چون میدانست در موقع دیگر فرصت
یاسعادت بوسیدن اردوان را بیدانمیکند ختم شد و با حرص و ولع تمام در حال بکه
دانه های اشک از گوده های چشمانش میریخت ایهای اورا در دهان گرفت و میبسد
و میمکید. گاهی لب و گاهی گوته اورا بین دور دیف دندان صدف مانند خوبش
نشار میداد و لنت میبرد.

اردوان سرخود را تکان میداد و نمیگذاشت که بیشتر از این راشیل اورا
بیوسد. اصولاً از همان روزهای اول اردوان از راشیل خوش نیامد و هنوز هم
نمیتوانست نسبت با او محبتی در دل خود ایجاد کند از همه این حالات گذشته اردوان
از اینکه میدید کنیز امیر منظر است و درخانه و در حرم وی دست بخیات میزند
و شهو ترانی میگند خشمگین میشند و همین امر بیشتر به تشدید نفرت او نسبت بر اشیل
کمک میگرد.

بالآخره راشیل گفت:

اردوان، بخدای بزرگ موگند یاد میکنم که در تمام جهان در نظر من
موجودی هریزتر از تو نیست و پقین داشته باش که وجود تو را حتی از وجود
خوبیش بیشتر دوست میدارم.

این دو میون مرتبه است که در بصر امی ترین دلایل عیات بگذارد تو هزاره و از مرک جنمی ایوانت میدهم در هوش این خدمت میل دارم فقط بمن مهربان باشی من چز دوست داشتن تو گناهی ندارم و تصویر میکنم این گناه آندرها بر رک است که قابل عفو نباشد . اگنون دستهای تو را باز میگنم که خبر مورد انتظار را بولینهست خوبش امیر مسعود برسانی . یقون است که خیر از تو کس دیگری امیتواند از این پندها بجزرد و از چنگ مأمورین و گاهشنهگان امیر محمد همان سالم بدر برد . آنها لوحتی که میتوانی قبیل از حرق است امیر مسعود بطرف بغداد باصفهان برسی و او را در جریان مادفعه قرار دهد . من میدانم که این خیانت بزرگترین خیانتی است که ممکن است رک کنیز ذرخرب نسبت به ولای خوبش بگند ولی من بخطاطر عشق تو با این خیانت تن میدهم و تو را آجات میپوشم میدانم که اگر امیر محمد بهم دستور فذ مرا صادر خواهد کرد و ...

راشیل دیگر نتوانست حرفهای خود را ادامه دهد . بغض گلویش را گرفت و من هن شروع بگرستن کرد . مثل این بود که صحن اعدام خود را پیش چشم خوبش می بیند . چنان بود که بخوبی از عواقب این خیانت آگاه است و از وعشت گریه می کند .

اردوان نکانی بخود داد و بزمت روی زمین اشست . بدقت بعـ فهـ ای او گوش میداد باور نمیکرد که از این ورطه خطر ناک جان سالم بدر برد و حالا که مزده نیحات را می شنید از خوشحالی در بست نمیگنجد . در همین حوال اردوان بفکر شیرین باز بود نیخواست بدون او برود و چون میدانست فرار خودش بشهائی بار منو لیت و گناه شیرین باز را سینگین تر میکند و اودا یکقدم به رک نزدیکتر مینماید راضی نمیشد که به تنهائی فرار کند .

اردوان در حال یکه یک لبخند تابع بباب داشت بر اشیل آفت :
— شیرین بانو ، کنیز سوـ امـیـ حـرمـ اـمـیرـ مـسـعـودـ نـیـزـ هـرـاءـ منـ اـسـتـ اوـ رـاهـ

نجات مـیدـهـیـ ؟

این مـثـالـ درـ گـوشـ رـاشـیـلـ زـنـکـیـ زـدـ . مثل اینکه با همین چند کلام بزده بیش چشم را کنار زده باشند هـ حقـایـقـ رـاـ درـ کـرـدـ . حـسـ مـیـکـرـدـ وـ بـعـدـ یـقـینـ بـیدـ اـکـردـ کـهـ اـرـدوـانـ شـیرـینـ باـزـ رـاـ دـوـسـتـ دـارـدـ وـ نـیـخـواـهـ بـدـونـ اوـ بـکـرـ زـدـ . سـنـوـالـهـ اـیـ بـشـتـ سـرـهـمـ اـزـ اـرـدوـانـ کـرـدـ ، اـرـدوـانـ باـوـجـوـدـ اـیـنـکـهـ سـعـیـ مـیـکـرـدـ بـرـگـهـ وـ مـدـرـکـیـ بـدـستـ اوـ نـدـهـ نـتوـانـتـ اـزـ حـمـایـتـ عـلـنـیـ شـیرـینـ بـاـنـوـ خـودـدارـیـ کـنـدـ . لـهـنـ کـلـامـ اـتـشـ آـهـنـکـ مـلاـبـیـ اـزـ عـشـقـ وـ مـجـبـتـ دـاشـتـ وـ رـاشـیـلـ خـیـلـیـ زـوـدـ اـبـنـ نـکـنـارـ فـهـیـدـ لـذـاـ هـرـچـهـ بـیـشـترـ اـرـدوـانـ بـرـایـ هـرـاءـ رـدـنـ شـیرـینـ بـاـنـوـ اـصـرـادـ مـیـکـرـدـ رـاشـیـلـ بـیـشـترـ پـافـشارـیـ مـینـ وـ دـ

تاـ بالـاـخـرـ اـرـدوـانـ گـفتـ :

— جان او در خطر است . اگر با غزین بن برسد فرداً امیر محمد او را بقتل می‌سازد من بقین دارم که او زنده نخواهد ماند آنوقت من جواب امیر مسعودو لینعمت خود را چه بدهم ؟

راشیل برای آرام کردن اردوان گفت :

— امیدوارم که چنین اتفاقی نیافتد .

اما در باطن خیلی مایل بود که امیر محمد دستور قتل شیرین با نورا صادر کند فهیمه بود که بین اردوان و او رابطه‌ای وجود است . بالاخره راشیل دست اردوان را باز کرد ولی قبل از اینکه اردوان از آنجا بکریزد اجازه خواست که چند دقیقه بقنهای با شیرین بازو ملاقات کند .

اردوان در اطاق را باز کرد و وارد شد . ماهیاره زیبا ، با پنجه من گیسوی ابریشم مانند روی زمین مرطوب افتاده بود و ناله می‌کرد . طنابهارا آنقدر محکم بینش بسته بودند که در گوشت لطیفس نشسته و گردویه‌ای ایجاد کرده بود . شیرین بازو رنگ بچهره نداشت و بزحمت میتوانست چشمان خود را باز کند . اردوان وقتی وارد شد شیرین بازو از بین دور دیف مژگان سیاه و بلندش نگاهی بطرف در اطاق افکند و وقتی اردوان را دید چشمان خود را بیشتر باز کرد . مثل این ود که از آزاد شدن اردوان تجربه کرده است ، لبخندی لبهای رنگی پریده اش را از هم کشود و همین نشان میداد که خوشحال و شادمان نیز شده است .

اردوان مات بود . میلر زید و پیش میرفت . قدمهاش سنگین بود ، مثل کوه و بزحمت کام بر میداشت . چنان بود که فکر می‌کرد می‌خواهد با شیرین بازو وداع کند . نزدیک او دوی زمین نشست و گفت :

— خانم من ، یک تصادف مرا آزاد کرد ولی «تأسفان» نمیتوانم با شاهراه باشم . آنها رضایت ندارند که بندھای شمارا پاره کنند من می‌خواستم در شاد کامی وتلهنی همراه ...

اینجا مکت کوتاهی کرد . دلش نیخواست درهای قلب خود را با بیان این جمله بگشاید و قیقت را فاش کند اما نگاهی که شیرین بازو بروی او کرد ، لبخند شیرینی که لبهای اورا از هم کشود قوت قلبی بار دوان بخشید و بالاخره گفت :

— می‌خواستم در همه حال همراه خانم خویش باشم . کنار شما بی هم و هیچ مرگی برای من شیرین تر از این است ولی می‌بینم که انجام وظیفه مهمتر است تصور نمی‌کنم که خانم من هم باین سنتی بانظر احترام بمنکرند وظیفه من اینست که خود را بولینه مت خویش امیر مسعود بر سام و اخبار را بدهم تا از حرکت بست بخدا خودداری کرده بجا ای غزین پیش بیاند و خانمین را بزرای اعمال خود بر سانند . این وظیفه مهمتر است و تصور نمی‌کنم اگر من نروم کس دیگری این خبر را بر ساند

شیرین بانو لبهاي خود را گاز میگرفت که گرمه اند اما نمیتوانست چلوی
ایجه را بگیرد بالاخره درحالیکه قطرات اشک از گوشهاي چشمهاي قشنگش
روي چهره اش میفلطیهند و بخالت میریختن باصدایی لرزان و دردناک گفت :
— پس دراین صورت مرا بخواين میپورند و میکشند . ال جا ب من باميرسلام
برسان و بگو تا آخرین لحظه محبتهاي امير را درنظرداشتم و باهاکي و درست مردم .

شیرین بانو خاموش شد اما چشم از صورت اردوان برآمده است و بالاخره
نمیتوانست خودداری کند و گفت :

— سرت را پیش بیاور . نزدیک شو تابهایت را بپوس . اردوان !! حالا
میفهم که عشق یعنی چه بخدا سوکنده از مرک نمیترسم و حشت من از اینست که
میبینم دیگر تو را نخواهم دید . برای من دلکنند از زندگی سهل تر است تاجدا
شدن از تو . سرت را نزدیک بیاور تابهایت را بپوس .

اردوان سرخود را نزدیک برد و لبهاي آنها روی هم قرار گرفت . هیچکدام
نیخواستند از هم جدا شوند . چنان غرق لذت بودند که خود را نیز فراموش کرده
و هیچ صدای را نمیشنیدند اینمیں علت وقتی راشیل در را باز کرد و وارد اطاق شد
آنها نفهمیدند و هنوز لبهايشان روی دم بود و بکدیگر را میپویسند و میپویندند .
از چشمهاي راشیل آتش خشم و غضب میريخت . از اینکه میديد اردوان دل
بزن دیگري بسته واورا میپوسد مثل يك قطمه آتش کرم و سوزنده شده بود و
عاقبت چون قدرت نداشت بيشتر از اين صحنه عشق بازی آنها را تماشا کند سرفه اي
گرد و آنها را متوجه خويش ساخت .

اردوان که راشیل را مثل شیر خشمگين و درنده ای در آستانه دراطاق استاده
دید از کنار شیرین بانو برخاست . خدا حافظی کرد و از اطاق بیرون آمد .

Rashیل هم پشت سر او از اطاق خارج شد ولی آنجا باردوان گفت :
— بخداي بزرگ سوکنده ، اردوان ! که مرک تو را نمیتوانیم تحمل کنم .
اگر کسی شجاعت و تحمل داشتم همینجا باشد خود ابتدا او و بعد تورا بقتل میرسانند .

اردوان نگاهی پر از خشم بسوی او افکنده گفت :
— راشیل ! اين زن ، کنیز امير مسعود است . اورا بتوميس پارم و یقین داشته
باش اکر آسيبي ماو برسد از جانب تو تصور خواهم کرد و آنوقت نه تنهاد بگر
روي مر را نخواهي دید بلکه انتقام خويني از تو خواهم گشيد .

۱- در آن عصر برخلاف حالا دسم براين بود که در مواسم عزا و سوگواری
لباس سفید میپوشیدند .

اردوان گه وضع را بدمیدید و میدا است گه راشیل روی حادثه که شده
مسکن است و سایل مسک شیرین باو را فراهم کنند از هشق راشیل نسبت به خود
استفاده کرده گفت :

— این کنیز مرد دوست داشت و نهاده استم موقع وداع دل هسته باشد این
بود که او را بوسیدم اما این بوسه از هشق نبود دوی تکلیف و در حم و شفقت بود .
تو باید او را حفظ کنی و هر قدر بیشتر جان و ناموس او درمان باشد ، راشیل
بیشتر نزد اردوان هر بیز خواهد بود . این اولین دفعه ای بود که راشیل جملات
آمید بخشی از زبان اردوان می شنید لذا با وجود اینکه جداً تصمیم قتل شیرین با او را
کرفته بود منصرف شد و بار دوان قول داد که او را حفظ کنند و ازاو قول گرفت که
ور باز گشت آتش هشق او را با آب و صال خاموش نماید .

اردوان گفت :

— اگر شیرین باو ، کنیز امیر مسعود تا بازگشت من سلامت باشد بقین
داشته باش که از باده و صال سرمست خواهی شد ؟
راشیل دستها را دو گردن اردوان حلقة کرد و بوسه ای گرم و شیرین از
لبان او برداشت .

در این موقع اسب حاضر شد اردوان بایک جست روی اسب بود ، شمشیری
را که راشیل از شولا برای او گرفته بود بکمر بست و بایک مهیز اسب را پیش راند
و رفت . چند دقیقه بعد گرد و خاک در جاده برخاست و اردوان با اسب سفید رنگی
که سوار بود پشت پرده ای از غبار و خاک ناپدید گردید . تا چند دقیقه بعد از رفت از
راشیل ایستاده بود و بجایه مینگر بست .

راشیل همانطور که وسط جاده ایستاده بود و ذکر میکرد صدای بانی را
پشت سر خود شنید . روی خود را بر گردانید و لامع نوکر خود را بید . لامع جلو
آمد و گفت :

— خانم من وقت میگذرد . شولا آنقدر مست است که بخواب عیقی فروزنده
در نگه چا بیز نیست حرکت کنیم . از شنیدن این جملات راشیل مثل این بود که از
خواب بیدار شده باشد هوشیار شده و بیاد غریبین و امیر محمد و هزارها خطر که
او را تهدید میکرد افتاد . شولا مست و بیخبر در اطاق روی شکم افتاده و بخواب
رفته بود . راشیل از موقعیت استفاده کرد مقنعاً محکم دور سر خود بست و کمر
خود را محکم کرد و روی اسب چست و با تفاوت لامع بسمت غریبین حرکت کرد ولی
هنوز یک منزل راه نرفته بود که از دور یکمده سوار را دید که بیش می آیند . راشیل
که خیلی بهوش و ذرا نگه بود فهمید که آنها فرستادگان امیر محمد هستند و برای
بردن اردوان و شیرین باو می آیند چلوی آنها یک کجاوه نیز در حرکت بود . راشیل

دانست که این گجاوه را نیز برای شیدین بانو آورده‌اند که موقع وارد شدن شهر
مردم ذنی را دست بسته و اسیر نمی‌نمودند.

راشیل دهانه اسب را کشید، نگاهی باطراف کرد و بلادرنگ همانجا در صدر
قدمی پشت‌البوه درختان پیچیده و از انتظار ناپدید شد.

آنها که از دور می‌آمدند راشیل و سوار همراه‌اند زیرا روشنایی
آنرا بسم آنها می‌بینید و برق نور نمی‌کنند اما فاصله زیادرا بینند اما از آنجا
که راشیل پشت درختها مخفی شده بود بخوبی سواران دیده می‌شدند. بسرعت از
جلوی راشیل گذشتند و رفتند.

در جلوی این عده سوار کوتواں غزنین که بمناسبت اهمیت موضوع و دستگیر
شدن جاسوسه مخصوص امیر-مودخودش هم آمده بود حركت می‌کرد. راشیل احتمال
خطر می‌کرد و دل درسته اش بی‌طبيه. لامع دست از روی قبضه شمشیر برآمده است
که اگر انفاقی افتاد از خانم خوبی دفاع کند. خوشبختانه سواران بدون اینکه در
آن نقطه بر درخت توقف گذند حرکت کردند و رفتهند.

چند دقیقه بعد گرد و خاک زیادی که سه اسبها در جاده ایجاد کرده بودند خواهد
وراشیل دید که بكلی آنها از آن نقطه دور شده‌اند. لذا مجدداً از مخفی کاه بیرون
آمد و بطرف غزنین تاخت.

کوتواں غزنین و سوارانش بمحل رسیدند. سواری که همراه شولا بود
آنها در آستانه در ایستاده بود وقتی کوتواں را دید رنگ از چهره اش برید و
عقب‌عقب رفت. شولا هنوز مست و در اطاق بروی شکم افتاده بود. چشانش قرمز
دهانش کف‌آلود شده بود و وقتی کوتواں و همراهانش بالای سراو رسید لسان
صدای خرخواش اطاق را پر کرده بود. کوتواں وقتی شولارا با آن وضع دید
خیلی عصبانی و ناراحت شد. اطاق وضع عجیبی داشت که چشم کوتواں همه جارادید
و همه چیز را از نظر گذرانید. چند سینی بزرگ غذا و میوه، چندین ساغر خالی و
چند ساغر پر از می که دو بیمه ای علاوه بر بوی خوش غذا و بوی می یک بوی دیگر هم
بمشام میرسید. بوی عطر دلکشی بود که اطاق را پر کرده بود.

کوتواں هوشیار و دقیق بود این عطر دلکش را استشمام کرد و فکر فرد
رفت. فوراً دستورداد که اردوان را روی اسب بیافکنند و شیرین بانو را نیز در
کجاوه بگذارند ولی چند دقیقه بعد که شیرین بانو را طبق دستور او از آن اطاق
مرطوب و بینور بیرون برند برایش خبر آوردند که اردوان نیست. اردوان
چه شده؟ کوتواں عصبانی و خشمگین بهم ناسازمیگفت مرتباً اینطرف و آنطرف
میرفت و دستور میداد.

شولا مست و بیهوش بود لذا او را بحال خود گذاشتند سواریکه همراه

شولا بود مورد بازجویی قرار گرفت و چون نمیخواست حرف بزند او را از پرشلاق انداده کنند آنقدر کنایه داشت تا که مخفیانه بسته بود اینجا آمد باشولا خلوت کرد و می نوشیدند و خوش بودند بدستور شولا بعداً دست و پای اردوان را باز کرده واورا فرازی داد آن زن زیبا که من اورا نشناختم سر از همراه است که لباس از لباس سواران خاصه امیر بود.

جستجو بیفایده بود و غیر از این کسی چیزی نمیاد است که بکوتوال اطلاع دهد ولی درین این جستجوها یک سینه بند حریر آبی رنگ پیدا شد این پارچه حریر سینه بند را شیل بود (۱) که آنجا بجا گذاشت و رفتہ بود بوی خوشی که از آن بهشام میر سید عیناً بوی همان عطری بود که اطاق را بر کرده بود کوتوال از او پرسید چه موقع اردوان رفت او جواب داد که گمان میکنم یک منزل در رشدیه باشد کوتوال دستور داد ده نفر سوار زبدہ بتحقیق اردوان بروند و بقیه نیز همراه خودش بطرف غزنی حرکت کنند سوارانی که قرار بود اردوان را تعقیب کنند با کسب اجازه حرکت کردند ولی قبل از آنها کوتوال با آنها گفت که حتی اوزا تا آغوش مادرش تعقیب کنند.

کوتوال در راه سینه بند حریر را در دست گرفته بود و بدققت آنرا بازرسی میکرد همانطور که اسب پیش مبرفت بآن میاندیشید و یقین داشت که صاحب آن سینه بندرا در غزنی پیدا میکند بهترین وسیله بوی عطری بود که از آن بهشام میر سید آن حریر آبی رنگ هم در دسترس هر کسی نبود و فقط بزرگان و اعیان میتوانستند از آن پارچه قیمتی خریداری کنند میخواست در بازار غزنی از فروشنده کان حریر پرسد که از این پارچه چه اشخاصی خریداری کرده‌اند و یک یا کسی بسراغ آنها بروند تا زن خطرناکی که اردوان را فراری داده بود پیدا کنند.

راشیل هیئت سد

راشیل برخلاف موقع خروج از غزنی بدن مزاحمت وارد شهر شد در دروازه هیچکس جلوی آنها نگرفت لذا قبل از اینکه کسی متوجه غیبت او از قصر بشود از دروغی وارد شده و بکراست به بستر رفت که استراحت کنند در آن ساعت امیر محمد مست بود یکمده کنیز کان نیز زیبا که نازه از بازارهای برده فروشی برایش خریده بودند گردان گردش جمع شده و از سروکوش بالا میر فتند امیر سرگرم بازی و تفریح با آنها بود کاهی یکی را روی دوش خود سوار میکرد دیگران قهقهه

(۱) سینه بند پارچه‌ای بود که زنها بزیر گلو و زیر گوش خود می‌بستند و روی سینه آویزان میکردند وقتی این پارچه را کنار میر دند سینه و بالای بستانها بشان از بقیه پیراهن پیدا بود.

زنان دبالت میدویند و در طالار غللهای زیجاد میکردن. گساهی زنای زیبا اورا در آغوش میکشیدند و سرورویش را فرق بوسه میکردند. امیر روی زمین میخواید و تمام دختران نیم عربیان روی او میریختند با دست صورت خود را میپوشانید و میگفت هر کس باین تفصیل توانست اب مرآ پیوسد امشب او همچوایه من خواهد بود. گنیز کان برای اینکه همچوایه او باشد یکدیگر را عقب میزدند خود را روی او میافکرندند. یکی لباس دیگری را پاره میکرد و آن یکی موی اورا میکشید. صدای چیخ و خنده آنها از دور شنیده میشد.

امیر سرگرم اینکونه تفریحات بود در حالیکه در حرمای و دربارش هزاران امهات خطرناک در شرف نکوین بود که حتی یکی از آنها را حدس نمیزد. وقتی راشیل از خواب بیدار شد میران مستوفی بدیدنش آمد و گزارش کارها را داد. گفت که از غیبت او هیچکس باخبر نکرده بود و ابدآ اتفاق خیر متوجه ای بیافتداد است. راشیل یک کیسه ذرسخ با وداد میران آنرا گرفت و چند دفعه روی گف دست خود بالا و بالین انداخت. صدای بهم خود دن سکه های طلا قند در دل میران آب میکرد بطوردیکه بی اختیار لباش بلبخند کشوده میگردید. میران پس از گرفتن کیسه ذرگفت :

– هم اکنون فرستادگان امیر بازگشتند و شولای مست و مدهوش را آورده بزندان افکنندند. قرار است فردا آنقدر اورا شلاق بزنند تا حقیقت را بگویند. تصویر میکنم شولا طاقت شلاوهای را نیاورده و راز شمارا فاش کند آنوقت خطر عظیمی خانم من را تهدید خواهد کرد.. شیرین بانورا نیز بدست بازدی حرم سپردند که موقتاً تا فراغت خاطر امیر تحت مراقبت باشد.

ازشنیدن این خبر رنگ از روی راشیل پرید. راستی اگر شولا میگفت که راشیل گنیز یهودی امیر شبانه از حرم خارج شده و با مرد سپاهی بیگانه ای می صرف کرده و در آغوش اورده و بالاخره یکی از دشمنان امیر را از بند اسارت نجات بخشیده چه میشد. این افکار قلب را درسته راشیل میل-رزا نیزد. بطور محسوس لبهاش از وحشت میلزید و میران حس میکرد که راشیل با آنهمه قدرت و قوت قلب و روح ترسیده است.

راشیل یقین داشت که اگر از روی این راز موحش پرده برداشته شود دقیقه ای زنده نمیماند. امیر با وجود اینکه خیلی با عنایت از این راز میگذراند. از مرک میترسید. درسته اش آرزوها و امیدها طغیان میکردند و همینها بیشتر مرک را در مذاق اوتلخ مینمودند. اردوان را با آن چهره خشن مردانه با آن لبخند شیرین در نظر میآورد که پس از مرک او با آغوش شیرین بانو رفته و آنجا آرمیده است.

ایوای که چه بلای عظیمی مشوه من شده است . راشیل از تخت پائین آمد و با قدمهای سنگین در طول و عرض اطاق راه میرفت و فکر میکرد . میخواست راهی پیاپید که بدون دغدغه خیال از این ورطه مهیب بچات باید . میدانست که باید تا سفیده صبح مردا اقدام کند . این موضوع را بامیران در میان نهاد . میران گفت :
— سفیده اوردا شولا را شلاق میزنند . امیر همان ساعت که او را آوردند دستورهای لازما بکوتوال داد . شولا هرچه میداند میگوید و آنوقت وای برنم و وای برشما .

راشیل با صدایی لرزان که معرف نهایت ترس و وحشت او بود برسید :
— پس چه باید کرد . آخر توهم فهی و عقلی داری بگو تابد ام چه کنم .
میران گفت :
— خانم من با بد همین امشب کار شولا را یکسره کند . اگر شولا زنده باشد و فردا او را برای شلاق بمیدان بیرنند کار تمام است .
راشیل فکری کرد و در حالیکه چشمها یش مالت مخصوصی یافته بود و گفته و خشم و وحشت از سیما یش هویدا بود گفت :
— همین امشب او را مسموم میکنم . ستوال کن پاسداران محبس امشب چه کسانی هستند .

میران تعظیمی کرد و رفت . چند دقیقه بعد بازگشت و خبر آورد که امشب «ابوالقریں کشیدی» و دوازده نفر پاسداران دیگر مراقبین محبس هستند اما شولا در محبس عمومی نیست و کوتوال او را در ذیرزمین خانه خویش زندانی کرده است که کسی نتواند با او تماس بسیرد .
موضوع مشکل تر بنظر میرسید . شولا درخواه کوتوال زندانی است و دسترسی با او کار آسانی نیست . چه باید کرد باز راشیل به فکر رفت و بالاخره بعد از مدتی فکر سرخود را بلند کرد میران را نزدیک آورد و زیر گوش او چیزهایی گفت . میران بلادر نکته و باعجله از نزد راشیل بیرون رفت روی اسبی پریس و بطرف مرکز شهر حرکت کرد ..

امیر عاشق میشود

آنروز عصر امیر بهترین لباسهای خود را بوشیده بود . عمامه آپر نک بزرگی که بیشتر از هر ارقطمه چواهر با آن دوخته و نصب شده بود برس ر داشت . عصای مرصع ذیپائی که پدرش موقع حضور در جلسه شفرا و ادبیا بددست میگرفت بددست گرفته بود و با یصمیری راه میرفت . طول و عرض طالادر را میبینمود و فکر میکرد . گاهی بریش کوتاه خود دست میکشید و گاهی عصارا در دست خود بالا و

پاپن میانداخت هم این حرکات اشان میداد که هنگر ش کاملاً مشغول موضوعی موم شده است.

بالاخره باورود با این حرم رشت افکارش از هم گسیخته گردید. روی خود را پجائب او برگردانید و گفت:

— بگو بیینم این دن موطلایم که میگویند سوکلی و چاوسه برادر من است نزد تو چه میکند؟

بانوی حرم که روی خود را با مقنه سیاه رانگی بسته بود و فقط دوچشم از شکاف آن دیده میشد خم گردید ادای احترام نمود و جواب داد:

— آرام است

— زیباست و دلفریب است و اینطور که میگویند خبلی رموز دلبی را میداند اینطور نیست.

— هچندان ذهنی است مثل زنان دیگر و کنیزی است که از کنیز کان دیگر بالآخر و بهتر نیست.

بانوی حرم میخواست از شیرین بانو تعریف اینکه ذیرا میدانست که اگر زیبائی اورا تأیید کنند امیر بدید لش علاقمند شده و بالاخره کار پجایی میکشند که دستور میدهد اورا باطاقش ببرند. آنوقت کار خیلی خراب شده و امیر مسعود خشگین خواهد شد لذا با وجود اینکه میدانست دیگران ذیاد تعریف اورا گردد و حسن کنبعکاری امیر محمد را تحریک نموده اند طوی جواب میداد که بملقات او راغب نشود.

جو ببهایکه بانوی حرم میداد چندان مؤثر واقع نشد ذیرا پس از چند جمله دیگر گفتگو امیر محمد که بکلی تحریک شده و دستور داد که اورا بحضور بیاورند. فوراً مشاطه ها دست بکار نهند. آرایشگران بکار پرداختند و تیرین بانو را پرداختند و ساختند.

شیرین بانو زیبا بود، دلفریب و قشنگ بود، شهوت انگیز و جذاب بود، بهتر شد، بهترین لباسهارا بتن او پوشانیدند. گیسوان طلائی و نرم اورا حلقة حلقه کرده دور گردن مرمرین سفیدش ریختند لباسش عبارت بود از یک پستان بند، یک دامن بلند ولی ریخته شته که شکم و گردن و بازویان و بثتش پیدا بود. این لباس مخصوص کنیز کان هرب بود و امیر محمد این لباس را خیلی دوست داشت و دستور داده بود که هر یک از کنیز کان که برای هم خواهی او حاضر میشوند همین لباس را پوشند. هر یک این بانو در این لباس واقعاً زیبا و دوست داشتنی شده بود. داش نمیخواست با این لباس شرم آور بحضور امیر محمد برود. او گریه میگرد و میگفت من کنیز سوکلی ملکه مسعود هستم و هیچکس حق ندارد تامو قمیکه او از من سلب

مالکیت نکرده بعنی دویم را بپیند. دانه های اشک از گوشها چشم انداشته بودند و روی گونه های لطیف ش میری بخت ولی هیچیک از این اتفاقها و اشکها کاری صورت نداد، کسی بحرقهای او گوش نمیداد. وقتی حاضر شد با اوی حرم دستش را گرفت و بطرف اطاق امیر بردا. در راه نگاهی به جلو و عقب خود کرد و وقتی مطمئن شد که کسی صدای او را نمیشنود سرشودرا از دیگر گوش او آورد و گفت:

— من تاجان دارم سعی میکنم که امیر محمد اتوالله بتودست دراز کند. یقین داشته باش که در قول خود با بر جا هستم. موضوع را باعضاً الدوّله نیز در میان نهاده ام و او نیز متوجه است که وساطت کند. سعی کن زیبائی تو اورا چلب نکند شاید کار بهولت خانه باید.

شیرین بانو در حالیکه گریه میکرد و بغض گلوبیش را میگشود گفت:

— بخدا سوکنده که من جز (او) بهیچکس علاقمند نیستم و اگر امیر بخواهد بزور مر را وادار بسلیم کند خود را مسموم خواهم کرد.

شیرین بانو روی کله «او» اندکی مکث کرد. مثل این بود که نمیخواست نام ملک مسعود را بزبان بیاورد و برای آن فقط بگفتن او اکتفا کرد. بانوی حرم نفهمید که مقصود او کیست ولی متوجه شد که در (او) رازی هست که شیرین بانو مخفی میکند. از این راز فقط خودش اطلاع داشت و مختصراً داشیل میدانست هیچکس دیگر نمیدانست که شیرین بانو اردوان را دوست دارد.

امیر محمد روی یک تشک مخممل زودوزی شده نشسته بود. هیچکس در آن اطاق که باوهترین فرشها و پرده ها زینت شده بود دیده امیشه امیر بود و بس. شیرین بانو را وارد کرده و بانوی حرم طبق معمول و وظیفه در را پشت سر شست. امیر نگاهی بقدو بالای دلارای او کرد خیال میکرد چشم هوضی می بیند. باور نداشت که اد تاین حد زیبا باشد. قدرت نداشت چشم از صورت و اندام او بردارد. کاهی بصورت ولیهای نمکین او نگاه میکرد و کاهی بشکم و ناف او چشم میدوخت. همه جایی او قشنگ بود و امیر محمد در همان نگاه اول با او دلباخت.

امیر دوی مخدده تکیه کرد و دیم خیز شد. مست زیبائی او شده بود اما مدت چند دقیقه شیرین بانو در آستانه درایستاد بدون اینکه امیر با او اجازه جلوس بدهد. بالاخره امیر گفت:

— چلو تریبا... بیا اینجا از دمن بنشین.

شیرین بانو با کامهای سنگین همانطور که سر خود را پابین افکنده بود بیش آمد. موقع دامرفتن دشتهای کمرچین رنگار نگاش کنار میرفت و رانهای سفبه و قشنگش پیدا میشد. امیر حظ میرد و از نگاه کردن بر اهای خوش تراش مرمر بن او سیر نمیکرد بید.

روز قبل که خبر دستگیر شدن جاسوسه امیر مسعود را برای او آوردند نصیبم
گرفته بود که بدون رحم و شفقت اورا بقتل بر ساده و سرش را ازد برادر خود بطریق
اما موقعیکه گفتند شیرین با نو ذیاست میل کرد قبل از کشتن اورا بینند و وقتی چشید
با افتاد عقل و هوش خود را زدست داد و عاشق شد . همان لحظه اول امیر محمد
عاشق شیرین با نو شد و با شدیداً دلباخت و همانجا از تنه پیشی کرده گرفته بود
منصرف شد .

بانوی حرم وقتی آنها در اطاق تنها گذاشت از آنجا دور شد و مخلفانه
خود را پشت یکی از بردها آنها خافت و با استراق سمع پرداخت . میتوانست بهم که
بین آن دو چه میگذرد .

امیر مدتی اورا نظاره کرد . چند کلامی با او صحبت کرد و اذان بش پرسید .
شیرین با نو گفت که پدرم از نجیب زادگان بود ولی بدینجا نه مارا با سارت گرفتند
و بینیزی فر و خنند . خوشبختانه یکی از امرای عرب مرد خریداری کرد و بحر مسرای
امیر مسعود که نازه باصفهان آمد بود کسیل داشت . آنجا نیز امیر بخواهی که خاطر
پیامد و مستقیماً بحر مسرای پدر بزرگوار خود فرستاد و بقیه چنین گذشت که خاطر
امیر مسبوق است .

بانوی حرم خوب گوش میداد و کلمه ای را ناشنیده نمیگذشت . بهوش و
ذکارت شیرین با نو که باین سهولت و بدون فکر قبلی دروغ میگفت آفرین میفرستاد
نگرانی او از این بود که میادا امیر محمد بخواهد همانجا ازاو کامدل بگیرد آنوقت
کار مشکل میشد . بانوی حرم فکر میکرد که اگر این کار چند روزی بتأثیر بیافتد
امیدی برای نجات شیرین با نو و حظ شرافت مالک مسعود امیدی نیست .

امیر محمد هر چند کلمه ای که بین آنها ردو بدل میشد یک مقدار از فاصله بین
خودش و او کم میکرد و آنکه نزدیک بیشد . شیرین با نو همانطور که جواب
او را میداد نقشه هم میکشید . در چشمان او میدید که باین سهولت دست بردار نیست .
شده آعلاوه شاه و نزدیک میاید که کار را بکسره کند . چشمان او لبریز از
شهوت و مسنتی حاصله از آن بود و همین تب شهوی شیرین با نورا میترسانید .
فکر میکرد و نقشه بیکشید . یقین داشت که نمیتواند در مقابل اراده اومقاومت
کند . بس چه باید کرد ؟

تدید او این بود که دست بحیله بزنند و موقتاً کار را بنا خیر بیافکند امیر محمد
دست خود را دراز کرد و ابتدا روی ذانوی عربان او گذاشت . شیرین با نو مقاومت
نکرد لذا دست امیر بالانز آمد و کم کم فاصله ران و شکم اورا میبیند . تا اینکه
بسیه و گردن اورسید . در چشم اش شهوت موج میزد ، غرق لست بود . لبهاش
بیار زبد و خلط و مخصوصی روی پیشانی و گذار لبان او پیداشده بود .

هر قشاری که بوسیله دست او بسینه و بازو و دران و شکم شید بن بانو وارد می‌آمد مهم بمنظور امیر سید ذیرا زن زیبا مقاومت نمی‌کرد تا اینکه امیر از دیگر آمد. دست خود را دور گردن او حلقه کرد و شیرین بن با نورا روی ران خود را فکنه با یختر تیپ مسلط بود و باسانی مینواست اورا بپرسد. چندین بوسه از ابان گلکون او گرفت و شیرین بن بانو باز هم مقاومت نکرد.

بانوی حرم از بشت پرده بداخل اطاق مینگریست و تعجب می‌کرد که چرا او تسلیم شده است در حالیکه شیرین نقشه دیگری داشت و قنی امیر بیخواست خود را روی سینه وی بیانکنده شیرین خود را عقب کشید. نگاهی بر ازمه ر و عشق بسوی او افکنده و قهقهه‌ای زد و دور شد. امیر از جا برخاست و دنبال او در طول اطاق راه افتاد. شیرین بن بانو باز بردستی هرجا چنگ امیر می‌افتد یک بوسه میداد و باز خدمت می‌خواست اورا کول بزند. هم آتش شهوت اورا تیزتر کنده و هم تسلیم نشد. چند مرتبه این صحنه تکرار شد و هر دفعه شیرین بن بانو با ملاحت مخصوصی گریخت اما از اطاق بیرون نمیرفت. امیر یک پارچه شهوت و آتش شده بود دیگر چشم انداش هیچ چیز را نمیدید و گوشش هیچ صدایی را نمی‌شنوید. گونه‌های از حرارت مخصوصی گرم شده بود و می‌خواست کار را تمام کند و راحت شود اما شیرین تسلیم نمی‌شد. عاقبت یکبار امیر محمد اورا محکم در آغوش گرفت، چنگ انداخت سینه بند و دامن رشته اورا پاره نمود و باین ترتیب شیرین بن بانو را بکلی لخت و عربیان کرد. این عمل اندکی زن زیبارا عصبانی و ناراحت نمود ولی بروی خود زیاورد باز چند خنده کرد و خود را عقب کشید. از روی زانوی امیر بلند شد و با شده‌های دیگر تند پشت یکی از پرده هارفت و سینه و شکم عربیان خود را با پرده برشانید. چند دقیقه دیگر شیرین بن بانو امیر را سرگرم کرد و بالآخره تسلیم نشد ولی وعده داد که شب هنگام این مقصود را عملی کند و خویشتن را در آغوش او بیانکنده. امیر محمد میل نداشت با این پیشنهاد گردن بنه و راضی شود ولی چون دید شیرین بن بانو خیلی اصرار دارد قول محکم گرفت که پس از نماز شب آماده باشد که بیانند و بخواهیکاهش هدایتش کنند. شیرین بن بانو باز هم خود را در آغوش امیر افکنده و همانطور لخت و عربیان که بود چند بوسه داد و چند بوسه گرفت و با این وسیله قرار د قول داده شده را محکم کرد و رفت.

امیر پس از رفتن شیرین بن بانو میل کسبکه از خواب خوش و شیرینی ییدار شده باشد چند دقیقه ای بی‌حس و بیحال روی تشک افتاد و چشم انداشت. لذتی را که از بوسه‌های دلچسب او برد و بود هنوز باقی بود. گرمی ابهای شیرین اورا روی لبهای خوبش جسم پهکرد.

نیکر میکرد که راستی او زیبایست و واقعاً در دل بردن استادی کامل دارد .
به مرادر خود امیر محمود هبطة میخورد که چرا او از این کنیز کان زیبا نبادارد .
بیکفت او چقدر کنیز زیبا دارد که از این امہت بهشتی چشم بوشیده و اسلام بخواه
او نزد است .

داش میخواست زودتر هوا تاریک شود . احتمالات مخصوصی نسبت بشیرین
بانو پیدا کرده بود که او را راحت امیگذاشتند در دل امیر شور و غوغایی برپاشده
بود که جز بیک عشق و محبت شدید ، چز انقلاب شهوی سخت بچیز دیگر نمیتوان
آنرا نسبت داد . امیر کنیز های زیبا زیاد داشت . مخصوصاً این چند روزه اخیر
نهاد زیبایی کنیز هندی برآش آورده بودند اما او حالا دیگر هیچکدام را
نیخواست زیبائی وجذبه هر کدام را که باشیرین بانو مقایسه میکرد میدید شیرین
بانو دلرباائر است .

بی حوصله شده بود ، داش نیخواست حتی در طالار بزرگ حضور یابد .
مدت مديدة بود که تمام بزرگان قوم در طالار جمع شده و همانطور ایستاده و
منتظر امیر بودند ولی او نمیرفت و نیخواست برود . کارگردن و رسیدگی با مردم
حواله میخواست و امیر محمد آنرا نداشت . همیشه پایی بند شهوت بود ، دالم
مست بود و شرابخواری میکرد ، حالا دچار عشق شده بود و یکقدم از تمام آسودگیها
که داشت بالاتر گذاشت . این عشق واقعاً او را در طول همان بیکساعت چنان دد
خود گرفت که مجال فکر کردن بچیز دیگری باو نمیداد .

شیرین بانو وقتی خود را از چنگ امیر نجات یافته دید با قدمهای تنده بطرف
اطاق خود رفت . در راه روها میدویم ، از پله ها با قدمهای بلند بالا میرفت و پله ها
را سه تا یکی میکرد . در طبقه پایین صدای پانو پشت سر خود شنید و نگاه تندی بعقب
افکند و بانوی حرم را پشت سر خود دید که او هم میدود .
شیرین بانو با چشم اندازی اورا نگریسته و ایستاد تا بالوی حرم دید .

شیرین بانو گفت :
— بیین چگونه لباسهای مرا پاره کرد . می بینی تمام بدنش را گازگرفته
و کبود کرده است . اصلاً من از او پنهان نمیگیرم . ابدآ میل ندارم حتی دست او بین
من بخورد .

— فمه نخور کارها درست میشود .
— مثلًا چه میشود ؟ او از من قول گرفته که امشب خود را باو بدhem دیگر
چه میشود . ازحالا تانماز شب چه میتوان گرد ؟
— بازهم خیلی امیدهست . من فکر میکنم بهتر است باطاق او بروی ولی
اورا مست کرده کنیز دیگری را که من آماده ممکنم باآفوش او بیانکنی .

— ممکن نیست. او خیلی راقب است.

شیرین بانو و بانوی حرم صحبت کنان تا انتهای راه را رسیدند ووارد اطاق مخصوص شیرین شدند. آجا او خود را روی یک تشكیه انداخت و های های گریست اهرم عجیبی در دل خود نسبت با امیر مسعود حس میکرد و دل در سینه اش میلرزید. از طرف دیگر نگران اردوان بود. این نگرانی بیشتر اورا آزاد نمیداد. بیاد بوسه های گرم و دلنشیه او افتاده بود. دلش نمیخواست بپیرد. با وجود اینکه تصمیم گرفته بود خود کشی کند باز دورانی آینده، سعادت احتمالی، چهار مردانه و لبغند نمکین اردوان اورا بزندگی امیدوار نمیکرد.

وقتی بانوی حرم رات شیرین بانو باز دچار افکار عجیب و غریب شد و این مرتبه فکر خود را کرد و تصمیم قطعی خوبش را گرفت. گوشواره نفرهای قشنگ را که داشت از گوش باز کرد. دکمه ابراء در بالای آن فشارداد و حقایق که بشکل داده انگور داشت باز شد و گرد خاکستری رنگ داخل آن نمایان گردید.

شیرین بانو نکاهی بکرد خاکستری نمود و آنرا بلطف زدیگ کرد. جام آب هم حاضر بود که بلا فاصله بعد از آن بنوشید و گردد را فرو دهد. ولی درست در همین موقع پشیمان شد.

سیما اردوان پیش چشم نمایان گردید. او را گوشه اطاق ایستاده دید که با او میخندد. قد بلند، گردن کشیده، سینه پهن، بازو و انستبر، شمشیر بر نده و در خشانی در دست داشت.

شیرین بانو دست خود را پابین آورد و باز حقه انگور مانند را بست و اشکه را از چشم انداشتند که خود پاک کرد. لبغندی گوشه لبرای نازکش پیدا شده بود. چهاره اش مصمم بمنظور میر سید.

مثل این بود که تصمیم دیگری گرفته است. بچه فکر نمیکرد؛ او فکر نمیکرد چرا خود را بکشم. اردوان با هشتن من با این مأموریت خطرناک رفت. بزودی بالشکر بیان چنگجو و خون آشام امیر مسعود باز نمیکرد. غرین بان محاصره میکند. او هم سپاهیان مسعود، تمام دشتهای گردانید گردانید غزنین را سیاه خواهند کرد. نه... نه. نیخواهم بپیرم هم اما او که امشب مرآ سوده نمیگذارد. او میخواهد از من کامدل بگیرد. پس چه باید کرد؟ او را میکشم. این گردا در شراب او میر بز.

این فکر خطرناک اندک اندک در مغز شیرین بانو قوت گرفت. پیش خود حسابی گردکه نظریها و وردهم بود. او گفت منکه میخواهم خود کشی کنم، پس چه بهتر که ابتدا اورا بقتل بر سانم. اگر او بدون توجه شراب را نوشید و مرد که چه از این بجز، اگر فهمید که من نسبت باو سوء قصد دارم تازه دستور میدهد که مرا

بیشند. باز مقصود خود را علی گرده و نهاداری و عشق خود را باو ثابت کرده ام.
شیرین بانو با وجود اینکه خیال الدوکین بود با گرفتن این تهدیم سپتا
آسوده خیال شد و در انتظار انجام آن روی تسلیک زدن افتاد و به واب فروافت.
زدیلک غروب آفتاب یکمده ده لفری آدایشکران و مشاعلکان بطرف اطاق
شیرین بانو حرکت کردند که اورا برای هم خوابکی با امیر محمد آماده کنند.

مثل دفعه قبل اورا روی نشت خواهایده و هر کدام قسمتی از بدن وسر و
صورت اورا تحت اظر گرفته و مشغول کار شدند. یکی سرش را شاهه میکرد و کل
میزد و آدایش میکرد. دیگری چهره اش را میآراست. آن یکی با پولکمای زرد و
سرخ رنگ کوچک شکم و بستانه ایش را ذینت میداد.

نوك بستانه ایش بولک طلائی رنگی بزرگتری که بشکل صدف بود قراردادند
وروی ناف کم عمق و قشنگش نیز چیزی بگری که بشکل برک میباشد گذاشتند.

بدنش را از نوك ناخن بانا زیر موی سر ابتدا بارغون خوش طری چوب
کردند. بعد آن روغن را بایارچه و آب کرم پاک نموده و آنگاه ماساز دادند و
آنوقت عطر زدند. بوست بدنش درخشنده کی مخصوصی پیدا کرده بود که بس دلپذیر
بود و هر یمنته ایرا جلب میکرد و بی اختیار مینمود.

روی سر شیرین تاجک مروارید نشانی گذاشتند و بسینه اش گردن بندی از ذمرد
که بر نگ چشمان قشنگش بود آویختند. باین ترتیب شیرین بانو آماده شدو با طاق
امیر محمد که با بی طاقتی قدم میزد هدایت گردید.

وقتی شیرین بانو وارد شد امیر محمد مست بود، اما چون بیخوارگی عادت
داشت مرتب حرف میزد، درست سوال میکرد. و خوب باسخ میداد فقط چشمانش
قرمز شده و صدایش تغییر کرده بود و در راه رفتن هم اندکی تاوتا و میخورد.
وقتی در اطاق باز شد و شیرین بانو وارد گردید امیر محمد آغوش خود را
باز کرد و در حالیکه از تهدل قهقهه میزد بطرف او آمد. خیلی خوشحال و شادمان
بنظر میرسید.

شیرین بانو سر خود را پایین آنداخته بود و وقتی امیر زیر بازویش را گرفت
و بطرف بالای طالار هدایتش میکرد با قدمهای سنگین راه میرفت.

غم و اندوهی عیق روی سینه ایش سایه افکنده بود و معلوم بود که بازحمت
تمام لبغندی تصنیع بر لب آورده است. امیر محمد ببعض اینکه شیرین را روی مخدنه
نشانید شروع کرد بیوسیدن سینه و شکم و دست و پا و رانهای او و در این راه آنقدر
پیش میرفت و شدت بخراج میداد که حالت اشمیازی باشیرین بانو دست داده بود.
اما او چون تصدیم قطعی خود را گرفته بود دیگر مقاومتی نمیکرد، خود را هقب
نمیکشید، و امیر را از خود دور نمیساخت.

چند دقیقه‌ای امیر این کار را ادامه داد آنگاه سرخود را بلند کرد و بادست
بطرف سفره بزرگی که انواع اغذیه و اطمینان‌کاری مأکولات و مشروبات در آن چبده
شده بود اشاره کرد شیرین بانو در گزار سفره نشست و پیک بالش ذرین تکید داد .
امیر نیز گزار او فرار گرفت . آنگاه خنیاگران آمدند و مجلس سریز و
س ساعت شروع شد . آهنگها ای شیرین میزدند و آوازهای دلنشین میخوانند اما هیچ‌گدام
از این آهنگها و آوازها شیرین را مسرور امیساختند بلکه بر عکس به غم و غصه او
میافزودند و آندوهش را تشدید میکردند .

امیر جامه‌ای شراب را پر دربی خالی میکرد ولی شیرین بانو هنوز آن بله
جامی را که اول گرفته بود در دست داشت . گاهی لبه‌ای خود را بلب جام نزدیک و
باز بدون اینکه چیزی بنوشد آنرا دور میکرد . جام هنوز پر و لبریز دستش
باقي بود .

شیرین در افکار دور و در ازی غوطه‌ور بود . آینده تاریکه رنجش میدادو
از همه بیشتر عشق اردوان روحش را میگذاشت .

صدای خنده‌های بلند و قهقهه‌های مشینز کننده امیر محمد دقیق، ای قطع نیش .
بهر کو چکترین بهانه و چیزی میخندید و شادمان میشد . درستی حالت شبیه بحال
کودکان پیدا کرده بود و در تمام این حالات حق جیلی و ذاتی خود را نشان میداد .
شیرین بانو فکر میکرد که تا چند دقیقه دیگر انر شراب بعد اعلی خود خواهد
رسید . امیر مست و دیوانه بجان من میافتد و از من کام دل می‌گیرد . آنوقت چه خواهد
شده ؟ وای که معاذت آینده واردوان، همه ومه بیز از دستم خواهد رفت .

این افکار او را آزار میداد و بهمان نسبت روحش را نقویت میکرد تا اینکه
آهسته دشنیش بالا آمد . نگاهی باطراف کرد . خنیاگران مشغول کار خود بودند و
باو توجهی نداشتند . امیر هم غرق لذت میخندید و دستهای خود را برای نشاندادن
طرب خویش تکان میداد . توجهش تمام بطرف خنیاگران و چند رقصه زیبایی که
میر قصیدند جلب بود و فقط گاهگاه نگاهی باو میکرد . موقع خوبی بود .
دست شیرین بانو بگوشواره نفره‌ای خود رسید . دستش میلرزید قابش جان

از ترس میطیپید که گوئی میخواهد از سینه اش بیرون یافته .
نفس را در سینه حبس کرد که لرزش دستش کمتر شود و باین ترتیب ناخن
آنگشت خود را روی دکمه گوشواره گذاشت و آهسته آهسته سرخود را بر گردانید
تا اینکه جام می‌ذیر گوشش فرار گرفت باز نگاهی بر از نگرانی و تردیده باطراف
افکند و چون مطمئن شد که کسی متوجه او نیست دکمه را فشار داد . گرد شاکستری
رنگت داخل جام ریخت .

برعut جام را زمین گذاشت و گوشواره را مجدداً بست و چند حلقه از گبسوان

را روی گوش خویش فرادراد .

کرد خاکستری رانگ در ته جام دیده میشد. چام را مجدداً برداشت و همانطور که روی دست گرفته بود یک تنکان مخفی نمود. با آن داد و باین ترتیب گرد چاچا شد و حل گردید. دیگر از این آن باقی نبود، و نگاه شراب هم تغییر انگرده بود .
سوارها بخوبی انجام شده بود فقط مشکل خود اندن آن جام با امیر محمد بود که این جام آنرا هم شید بنانو پیش بینی کرده بود. آنسته بالش ذیر دست خود را نکان داد ناپایی لرزید بکتر شد .

امیر که دید شیرین بامهر بانی باونگاه میگند و خودش لرزد یک میآید خیلی خوشحال شد دست خود را هداز کرد تا بسینه و پستان شیرین دسید و آنرا بیازی گرفت.
با زیرین اکراه نداشت سهل است بیشتر خود را رهای میکرد و سینه خود را پیش میداد
که امیر با آسانی پستانهای اورا بفشارد ولذت پیرد .

سر خود را نزد یک سر امیر آورد و باعشق و محبتی ساختگی بالبهای ظریف خود گونه امیر را بوسید و مکید. امیر که غرق لذت شده بود بشانه هر یان شیرین بانو نیز داد و چشم ان خود را بست. مست لذت شده بود. صدای موسیقی، بوی خوشی از گیوان شیرین بانو به شام میر سید نرمی و گرمی بدن هر یان او همه ومه دست بدست هم داده اورا بد نیامی دیگر بر دارد .

شیرین بانو از وقیعت استفاده کرد و موقعیکه امیر چشم ان خود را بسته بود نگاهی باطراف افکنده جام خود را روی ذمین مقابل او گذاشت و جام اورا برداشت بدست گرفت .

در این موقع امیر محمد چشم ان خود را باز کرد ولی چون خیلی مست بود چیزی نفهمید. شیرین بانو ماغر را برداشت و سرجام امیر را بر کرد ولی در این موقع چنان ترسیده بود که رانگ بچهره نداشت و دستش بطور محسوس میلارا بد و قلبش بشدت میطپید .
امیر که اینهمه محبت را از شیرین بانو دید دست پیش برد و جام را برداشت و بلب نزد یک کرد .

شیرین چشم از جام برآمید اشت. با چشم ان پرازنگرانی به شراب سرخ رانگ داخل آن نگاه میکرد. آن شراب کشیده و مسموم تایکدیقه دیگر بشکم امیر محمد میرفت واورا مثل چوبی خشک و سیاه بکوشه ای میافکند ^{۱۱} و آنوقت من اجات خواهم یافت ^{۱۲}

امیر چام را باز هم پیش برد که بنوشد دل در سینه شیرین بانو از خوشحالی و نرس میلار زید . درست در همان لحظه که امیر میخواست شراب را بنوشد، یکی از رفاسگان از دیگر آمد و بر سرم آن هم در حال رقص و تکان دادن سینه و پستان و شکم

بیش آمده که از امیر انعام بگیرد. تمام شادمانی خنیاگران باین بود که در پایان کار امیر انعامی با آنها بدهد. این انعام گاهی چندسکه طلا و گاهی یکرشهه مرواربه و دفعه‌ای دیگر هندبن کیسه برآذسکه ذرسخ بود.

همین دسته خنیاگران که خاص مجالس بزم سلطان بودند در ذمـان حیات سلطان محمود باداشهای گراف کرفته بودند و تصور میگردند که امیر محمد هم مثل پدرش دست و دلی باز و کرم و بخشش بسیار دارد ولی امیر بن عکس بسیار خسیس بود. رقاصه نزدیک شد. خودرا تکان میداد و میرقصید. خنیاگران بشدت میزدند و آخرین درجه هنر خود را انشان میدادند امیر وقتی رقصه را دید بوضو هر بخشش دیگر جام شرابی را که بدست داشت بطرف او پیش برد.

شیر بن بازو که این منظره را دید نزدیک بود از ترس جیغ بکشد. ای اوای چه بد بختی بزرگی !! اگر رقصه شراب را بنوشد فوراً میمیرد آنوقت امیر میفهمد که برای او توطئه کرده ام، همه چیزدا خواهد فهمید و مرد میکشد !!!

شیر بن میخواست از جابر خیزد و جام را از دست امیر بگیرد و خودش بنوشد. دلش بحال آن رقصه بیچاره که بامید کرم و بخشش میرقصید و چرخ میخورد میسوخت. پیش خود میگفت این بد بخت بیگناه هم اکنون میمیرد و از هم بدتر من دعوا خواهم شد.

ولی دیگر خیلی دیر شده بود زیرا رقصه جام را گرفت دست امیر محمد را بوسید و لاجرده آنرا سر کشید. رنگ اذروی شیرین باو پریده بود. سرش کجع میرفت. اطاق دورسرش مبچر خیل و چشمانش سیاه شده بود و دیگر جانی را نمیدیده. اگر همان لحظه کسی بصورت او نگاه میگرد وحشت بی پایانی که در درونش ایجاد شده بود در سیماش میخواند. رقصه پس از نوشیدن جام باز بر قص خود ادامه داد. سرودست و گیسو و باورانجهای خود را با همان قدرت اولیه تکان میداد وابدا آثار مسمومیت در او ظاگر نمیشد.

اما اینوضع چندان ادامه نیافت زیرا چند دقیقه که گذشت رقصه برای اولین بار تکانی بخود داد. این تکان غیر طبیعی بود. مثل اینکه سرش کجع میرفت میستاد و دست خود را روی پیشانی گذاشت بعد دل خود را گرفت. رنگ اذرویش پر پد لبها یش بطور علمنی میلرزید و دیدگانش حالات غیر طبیعی میبینفت.

خنیاگران آنکه توقف اورا در قص دیدند دست از کار کشیده و ریس آنها بطرف رقصه خود دوید. هنوز باو نرسیده بود که رقصه چرخی خورد و بزمین افنداد دیگر رقصه ها و خنیاگران کرد اگردد او جمع شده دست و پا یش را گرفته و از اطاق بیرون ش بردند.

فوراً حکیم مخصوص دربار حاضر شد و به عالجه او پرداخت. امیر وحشت زده

و نگران شده بود و چون نمیداشت چه مدد بازدید در احاطه قدم میزد و کامگاه
نگاههای پراز سوی عطن بصورت شوران بانو میافکند . حکیم چون دقیقاً بعد وارد
شد تمهیضی کرد و گفت :

— زندگی سلطان اعظم ولی النعم دراز باد . رفاقت در اثر خود درین مدم الفار
مخلوط باشراب جان داد .

امیر اذشنیدن این خبر مثل جرقه‌ای که از آتش جدا شود از جا گشت . دیگر
از مستی در چهره‌اش مشهود نبود مثل این بود که بهوش‌آمده است .

شیرین بانو خود را گوش‌های جمع کرده بود و مثل بیدمیار زید و بانگرانی
منتظر و فاقع آینده بود .

امیر محمد هم آنها را که آنجا جمع شده بودند باشاره دست مرخص کرد و
باقدمهای منگین بطرف شیرین بانو آمد . کینه و نفرت در چشمهاش خواهد میشد
واز فرط خشم لبه‌ای خود را بادندان میگزید . دستش از دسته خنجر جدا نمیشد و هر
قدر که بشیرین بانو نزدیک میشد اندکی تیغه‌را از غلاف بیرون میکشید .

شیرین میلر زید، گریه میکرد، والتماس مینمود اما هیچکدام از آن التماسها
وزار بها بدله امیر محمد انtri نداشت . شیرین عقب میرفت و امیر محمد باقدمهای
جلومیآمد و میگفت :

— ای ناجیب . ای بی‌حیای نمک‌ناشناس . میخواستی مرا بکشی . مسعود تو را
فرستاده است که مرا بکشی . این آذورا او و تو هردو بکور میباید .

امیر تیغه خنجر را پکلی بیرون کشیده بود و موقعیکه باشیرین بانو سینه بسینه
شد دست خود را بلند کرده خنجر را فرود بیاورد و قلبش را سوراخ کند اما مثل
اینکه پشیمان شده باشد آهسته دست خود را پایین آورد و گفت :

— « ... نه ... حیف است تو ناجیب اینطور و بدهست من کشه شوی . برای
تو افتخار محظوظ میشود که من تو را بکشم تو را باید جلوی سه‌های شکاری
گرسنه بیافکنم .

امیر فوراً نکه بانان را صد کرد . این خبر قبل از بکوش اطرافیان شاهزاده
بود و همه گردان کرد اطاق جمع شده و منتظر اشاره امیر بودند . امیر رئیس خواجه
صرابان را صد کرد و با او گفت :

— این کنیز بی‌شرم را بگیرید و بمحبس بیافکنید . از همین اکنون تاسه روز
بسکها غدانده‌ید و قنی خوب گرسنه شدند . من خبر بدھید تا بدهست خود او را جلدی
سکان گرسنه بیافکنم و از پاره پاره شدن اولذت بیرم . اورا بپرید .

شیرین بانورا گرفتند و در حال پیکه گریه میکرد واشک میریخت کشان کشان

اورا بردند. چند دقیقه بعد دست و پایش را بسته در یک سرداد مس طوب و ناریان
سر لگوش کردند.

۶۰

راشیل ازدیک بود از فشار و فکر و خیال دیوانه شود ولی نقشه ایکه کشیده
بود روزنه امیدی برای او باز کرده بود که داش را روشن می ساخت. فکر موقفیت
احتمالی الدکی از فشار اندوه او کاست معهدا هنوز چهره اش در هم و لبغند شیرینی
که همیشه بر گوشه لب داشت محو شده بود.

هیچ کس حتی میران مستوفی الرنشه او اطلاعی نداشت. میران نقطه استور
اورا اجرا کرد و پیغام اورا برای یک برده فروش معروف برد. برده فروش که بنام
(صباح الدین) معروف و تاکنون بیشتر از ده هزار دختر و پسر جوان و زیبازار
فروخته بود به حض اینکه پیام مخفی راشیل را دریافت داشت کار خود را امتنابیل کرد.
دخترها را که برای فروش روی سکو قرار داده بود با چند نفر از نوکران معرم
خوبیش بخانه فرستاد و خودش با تناق میران بطرف نقطه ایکه معین شده بود حرکت
کردند. یک ساعت بعد ذن سیاه پوشی که نقاب طوری بصورت افکننده بود آنچه ارسید
ومدتی با صبح الدین در یک گوش خلوت مذاکره کرد، دو سه کیه ذرسخ هم باو
داد و رفت.

صبح الدین فوراً مشغول کار شد و دستورات راشیل را اجرا کرد بدون
اینکه بداند مقصود او چیست و چه برنامه ای در پیش دارد.

شولا در زیر زمین خانه کوتوال غزین ذنده ای بود. هردو پایش را در کند
مقید کرده بودند و گردانش نیز باز نجیر بیک میخ آهنین بزرگ مقصل بود بطوریکه
از جای خود نمیتوانست تکان بخورد. (نجیر آهنی از دو طرف مهار شده بود
و به مین علت شولا با آنها قدرت و قوت بدنی نمیتوانست حتی سر خود را بچپ
وراست مقابله کند).

چند ساعت قبل از غروب آفتاب کوتوال شخصاً بزیر زمین رفت و شولا را
باز نجیر کنکار زد و ازاو سؤالاتی بعمل آورد اما شولا که تقریباً هوش و حواس
خود را از دست داده بود جوابی نداد. فقط در زیر ضربات کشته شلاق چند ناله
کرد و بعد مثل اینکه بیموش شده باشد خاموش ماند.

کوتوال که دید از کنکار زدن نمیتواند هویت ذن مورد نظر را که اردوان را
فرادی داده بود ازاو پرسد تصمیم گرفت که شب اورا داغ کند. قبل از خروج
از خانه مستعد مین دستور داد که تا بازگشت وی کوره و سینه های آهنین را آماده
کنند. آنها بیز همه چیز را مهیا کرده و منتظر ارباب خویش کوتوال بودند.

شولا در زیر زمین حالی شبیه با غماء داشت. از جای زخم های انر شلاق خون

میزبانیت و بیشتر میزبانیت و اورا ناراحت میکرد اما شولا با قوه و قدرت زیبادی که داشت نتوانست با مرک جنگله وزنه بماند. هر کس بجای شولا بود در زیر پر بات او لیه شلاق جان داده بود.

بالاخره شب فرار سید و کوتوال بخانه بازگشت. در همین موقع ناگهان سروصدایی در خارج از خانه در بازار شنیده شد که بصدای معمولی شباخت نداشت. مثل این بود که کاروانی وارد بازار شده و درست مقابل خانه کوتوال محل اقامت اینکنده است. یکی از مستخدمین در این موقع وارد شده و در پاسخ سوال کوتوال گفت:

— یک کاروان برده آمده و برده فروش میگوید میخواهم کوتوال را ملاقات کنم.

کوتوال باینگونه ملاقاتها آشنا بود. اکثر کاروانها که وارد شهر میشدند و خروج آنها با مشکلی رو برو میشد برای کسب اجازه خروج کاروان‌الار نزد کوتوال میآمد. تھف و هدا یابی بسیار میآورد و اجازه خارج شدن میگرفت. کوتوال تصور کرد که این یکی ایزمش میگر کاروانهاست و بهمین علت اجازه داد که کاروان‌الار بیاید. چند دقیقه بعد صباح الدین برده فروش وارد خانه شد و توسط یک غلام سیاه که شلوار سرخ پوشیده بود بطایار هدایت گردید. کوتوال وسط طالار روی یک سجاده نشسته بود و مشغول ادائی نماز بود. صباح الدین چند دقیقه در کمال ادب و احترام دست بسینه در آستانه در اینستاد تا نماز کوتوال تمام شد و باو اجازه جلوس داد.

صباح الدین همانطور که دستهار بسینه گذاشته بود دوزانو نزد یک در نشست. صریچه خود را در یک دسته مان بزرگ رنگارنگ برسم اعراب بسته بود که اعیانآ شناخته نشود تا بهتر بتواند نقشه را شیل را بوضع اجرا بگذارد.

پس از اینکه کوتوال از سجاده برخاست غلامان آمدند و سجاده را جمع گردند. در این موقع خطاب بصباح الدین گفت:

— چه میگویی؟ چه میخواهی؟

صباح الدین همانطور که نشسته بود سرخود را به لامت احترام خم کرد و گفت:

— اسم من صالح محمود است و با کاروان و کنیز کان خود از بغداد می‌آم و چون با کوتوال ری (مینگولان) سابقه دوستی و آشنایی دارم برقی که رسیدم در سرای وی منزل گرفتم. کنیز کان ذیبای خود را برای فروش برآجه‌های هند بهندوستان میبرم و علت اینست که کس دیگری قادر بخوبید کنیز کان ذیبای من نیست مگر آنها که خیلی پول میدهند، بعضی از آنان شاهزادگان زومی هستند که در چنگها اسیور شده‌اند و من با پول گزاف آنها را خریده‌ام. باری مینگولان مغول کوتوال شهر ذیبای و آباد ری یکی کنیز کان مرا دید و تعجب کرد. دو کنیز ذیبای

از بین آنهاه انتقام کرد و باش را بهن تادیه کرد ولی سفارش نمود که آنها را به
حال چنان تقدیم کنم نامه ای بیز نگاشته که من افتخار دارم آنرا تقدیم نمایم .
صبح الدین حیله گر این مطالب را چنان بارامی و خوبی ادا نمود که
ابدآ در کوتال غزین سواعظن ایجاد نکرد . طنرا ای دا از ذیر لباس هربی بلند
خود پیرون آورد و با احترام تمام تائز دیک او برد و روی فرش گذاشت و مجددآ
عقب دقیق آمد تا بجای اولیه خود رسید و نشست .

از ذیر چشم مرائب اعمال و حرکات کوتال بود و چون میدید حرفاهاش
افرمطلوب دراو داشت خیلی خوشحال بنظر میرسید . کوچکترین حرکات کوتال
را میدید و وقت میکرد کوتال طنرا ادا برداشت نگاهی به روم او کرد و سرشن
را گشود . کاغذ ضغیم وزردرنگی دا ازو سط آن پیرون کشید و شروع بخواندن کرد .
راشیل با آن زرنگی و هوشیاری که داشت میدانست که بین کوتال غزین
بامینکولان مقول فرمان فرما و کوتال ری مناسبات دوستی است و گاهگاه برای
یکدیگر نامه نوشه و هدایای ارسال میدارند . این بود که بوسیله میران مستوفی
یکی از عریضه های خط خود او را از دیوان هر ض دزدیده و بوسیله یکی از محورین
ذبردست درباری از روی خط مینکولان تقليید کرد و آن نامه را برای کوتال
شهرستان غزنی فرستاد .
نقشه ایکه راشیل کشیده بود خیلی ماهرانه و با نوشتمن این نامه دروغی بمرحلة
قطعی عمل رسید .

کوتال که خط و امضاء مینکولان را میشناخت در صحت آن نامه تردید نداشت
لذا وقتی با تهای آن رسید لبغندی از روی رضايت لباش را از هم گشود .
کوتال پس از قرائت نامه خیلی خوشحال و شادمان بنظر میرسید . لبغند
رضايتی لباش از هم گشود و خطاب به صباح الدین گفت :
— آنها کجا هستند ؟

صباح الدین از جا برخاست و در حالیکه میگفت :
— هم اکنون بحضور میآورم .

از در خارج شد و دفت و چند لحظه بعد در حالیکه دست دو کنیز ذیباود لفر بب
را گرفته بود وارد طالار شد . آن دو کنیز یکی راشیل و دیگری للدین بیهودیش
بودند که برای انجام نقشه خود با هم در آمد و لباس کنیز آن را بوشیده بودند .
کوتال از دیدن آن دو کنیز که یکی از دیگری ذیباور و دلفر بیت بوده
بی اندازه مسرور گردید . از جا برخاست و نزد دیک آمد . از خوشحالی روی های
خود بند لمیشد دلش میخواست همانجا هر دو را پیوسد و در آغوش بگیرد اما از
صباح الدین ملاحظه میکرد .

آن عهد و زمان دسم براین بود که وقتی کنیزی را میخواستند بضرر نه یا
قبول کنند مثل لباس یا پارچه که خوب ذیر و روکرد و مورد معاینه قرار میدهند
کنیزان را نیز بدقت میدیدند. این دسم بیشتر در موقع خرید ملاحظه میشد و
اجرا میگردید.

کوتول ابتدا دست راشیل را گرفت. ابتدا نرمی و سفتی کوشت بازویش
را بوسیله لمس کردن امتحان کرد. بعد به پستانها یعنی دست زد، آنوقت سینه و رانها یعنی
را مورد معاینه قرارداد. بزرگی و کوچکی کفل اورا نیز امتحان کرد. او را بکنار
خود کشید که قدش را باقد خود معاینه کند. مقنه را از سرش باز کرد که رانکه
گبسوانش را بیومند.

بس از راشیل نوبت به ندیمه آش رسید و اورا نیز بهین ترتیب دید و آزمود.
در تمام این مدت اینکه دضایت از لبانش محو نمیشد. خیلی خوشحال و راضی بود.
صبح الدین گفت :

— در نزدیکی نیشا بود دزدان ترکمن بکاروان ما و کازوان دیگری که
مال التجاره داشت حمله کردند ولی خوشبختانه آنقدر مال التجاره آنجا بود که
پکنیز کان ما توجهی نکردند هرچه میخواستند از امته و پارچه برداشتند و رفند
و خدا خواست که من بتوانم امامتی مینگولان را صحیح و سالم بدمست کوتول برسانم.
کوتول ابدآ توجهی بعرهای صباح الدین برده فروش نداشت و چنان محو
زیانی راشیل شده بود که چشم از صورت و اندام هوس انگیز او برآمید است.

بالاخره کوتول کیسه‌ای از زدرخ به صباح الدین داد و اورا مرخص کرد
اما در همین موقع راشیل و ندیمه اش که حالا دوکنیز ساده شناخته میشدند گریه
وندبه کنان بدنبال صباح الدین دویدند و دامن او را گرفته و مانع شدن‌که از طالار
خارج شود. صباح الدین میغذید و با آنها هزبان مخصوصی حرف میزد که برای
کوتول قابل فهم نبود. کوتول از این منظره و این حرکات و مخصوصاً از زبانی
که حرف میزدند چیزی نمی‌فهمید لذا چند قدم با آنها نزدیک شد و در حمالیکه نگاه
استفهام آمیزی داشت از صباح الدین پرسید :

— صباح اینها چه میگویند؛ چرا کریه میکنند؛ بچه زبانی صحبت میکنند؟
صبح الدین گفت :

— اینها یهودی هستند و هر بان عربی صحبت میکنند زبان عجمی نمیدانند اما
هون باهوش هستند فکر میکنم بزودی فارسی را فرا بگیرند. من در طول این مسافت
طولاً خیلی با آنها صحبت کرده‌ام مخصوصاً از وقتی که فهیم بحرم کوتول می‌بیند
نگذاشت حتی آب را خودشان بخورند تمام کنیزه‌هارا بخدمت آنها گماهتم بطوری
که در کمال آسایش و رفاه بودند. می‌بینید چه چاق شده‌اند؟

چقدر پوست بدشان سفید و درخششته است قبل اینطور بودند. ازین من آنها محبت کرده ام نمیتواند از من جدا شوند و حالا که میبینید گریه میکنند میخواهند دنبال من بیایند. من با آنها میگویم که اینجاهم شما راحت خواهید بود و ای دشان میخواهند که بهانند گریه میکنند که منم با آنها بمانم.

کوتوال چند کلامه ای با آنها صحبت کرد ولی راشیل وندیمه اش جواب ندادند و چنان وانمود کردند که فارسی ام فهمند. بالاخره کوتوال که از آن منظره خذه اش گرفته بود بصباح الدین گفت:

– صباح هیبی ام اراد که توهم امشب با آنها بمانی. اینها احساس غریبی میکنند ولی وقتی دیدند که من با آنها مهران هستم خوب میگیرند.

صباح الدین که جرا ابن منظوری اداشت گفت:

– پس اجازه بدهید که کار و ان را بیکش کار و اسرابیم. کنیز کان خسته شده اند و دوشب است که نخواهیده اند. اسبها و شترها را باز کنند که استراحت نمایند و بعد باز گردم.

پس از ادائی ابن جملات چند کلامه ای هم باداشیل وندیمه اش بزبان عربی صحبت کرد و رفت.

در طول مدتیکه صباح الدین رفت و باز گشت کوتوال بادوکنیز ذیباشوخی میکرد و میخندید. او باورود راشیل وندیمه اش چنان سرگرم شده بود که بکلی شولارا ازیاد برد. غلامان سیخ های آهنین را آماده کرده و در کوره آتش گذاشته بودند تا سرخ شود ولی از کوتوال خبری نبود. مثل این بود که اصلاً منصرف شده و یا ازیاد برده است.

شولا دو پلک متورم چشمانش را بزمت بازمیکرد و بکوره و سیخ های سرخ شده نکاه میکرد و مرکرا در مقابله چشم خویش میدید و هر آن انتظار داشت که کوتوال بیاید و شکنجه شروع نمود اما این انتظار تلغی و گشته بطول میانجامید و بتمویق میافتد.

کوتوال سرگرم تفریح خود بود. گاهی بازوی راشیل را بادندان میگرفت و گاهی پستانهای ندیمه اش را با چنگک میفسرد صدای خنده و قهقهه آنها طالار را پر کرده بود که صباح الدین باز گشت. راشیل وندیمه اش باز چنان وانمود کردند که از دیدن او خیلی خوشحال شده اند.

کوتوال که از صاحب شدن دوکنیز دلفریب و شهوت انگیز در آن واحد و بطور غیر مترقبه خوشحال بود برای تکمیل عیش خود دستور داد که بساط طرب آماده کنند.

در طول چند دقیقه بساط بزم در طالار آماده و چیده شد. سفره های متعددی

گشته شد و ظرفهای پراز اخده بود و بدست خدمه خانه بداخل طالار حمل و روی سفره‌ها با سلیقه مخصوص قراردادند. غرایه‌های لبریز اذشار بهای ارجوانی پس از هاخالی و ساغرهای شیشه‌آبی و مفرغی عالی به داخل اطاق حمل کردند. جامهای طالبی زیبا بترتیب پیش روی حاضرین قرار گرفت. خنیاگران هم آمدند و مشغول ساختن و نوختن و خواندن تراشه‌های دلفریب و روح‌بخش گردیدند.

دودبوی کباب و عطر دل انگیز شراب آهنگها و آنات موسيقى روحی بجمله می‌بغشید و نضای طالار را برای کوتوال شکم پرست شهر تران از فنهای بهشت مطبوعتر و بهتر کرده بود. دیگر کوتوال بهیچ چیز و هیچ جا توجهی نداشت. فقط خودش را میدید و دو کنیز ذیوارا. ابدأ فکر میکرد که ممکن است در پشت این پرده دل انگیز نقش و حشت‌ناکی ترسیم شده باشد. از نگاهیکه بصورت راشیل و ندیمه اش میافکند کمال تمحیر را میگرفت و برای یک ساعت دیگر که خودش با آنها تنهاییاند نقش میکشید.

فکر میکرد که وقتی با آنها خلوت کردم چه لذتی میبرم. این دودخنگی زیبای بودی را نشک در آغوش خوبش خواهم فشد و از هر دوی آنها دریکش و دردو نوبت بدون فاصله کاکل میگیرم. تا صبح آنها راحت نمیکنارم و اجازه نمیدهم که بخوابند. تا سپیده سهر می‌باید مرا در آغوش داشته باشند و من باسینه و پستانهای آنها بازی کنم ولذت بیرم.

این اتفاق را نشنه شراب نشیدید میکرد کوتوال هر لحظه نزدیکتر میآمد ناپنکه سرخود را روی زانوی راشیل گذاشت. ندیمه اش که او هم ذن باهوش و با فراستی بود طبق نقشه قبلی و بدستور خانم خود وظیفه ساغیگری را بعده گرفت. مرتبًا جامهارا پر میکرد و بدست کوتوال میداد و کوتوال که از همه جا بی خبر و فارغ بود یک جامهارا میگرفت ولا جرمه سر میکشید.

راشیل بالانگشتان ظریف و دستهای لطیف خود که بوسیله عطر دلکشی اذآن بشام میرسید باریش و سبیل انبوه و کلفت کوتوال بازی میکرد. کوتوال اذابن بازی، اذابن معجب راشیل چنان غرق لذت شده بود که چشمان خود را بسته در عالم دیگری از آن دیشه پراز لذت میرمیکرد.

همین موقع، موقعیت مناسبی برای انجام نقشه بود. ندیمه راشیل آمده بسته ای را از میان پستانهای خود بیرون آورد و از میان آن گردی ظاهر گردید که بلدرنگ در چام شراب کوتوال ریخته شد.

قبل از اینکه چام شراب بدست کوتوال داده شود راشیل باشدای بلند مطالبی را به صباح الدین کفت: کوتوال که در عین مستی صد اهدا را می‌شیند پرسید چه میکوید. صباح الدین کفت:

— این دخترها از وجود این غلامان و حتی از وجود آن من در این اطراف ناراحت هستند. میخواهند با صاحب خود تنها باشند. کویا قصد دارند شمار امتلذ کنند. این دختران بیوه‌ای در دلبری استادی خاصی دارند. حالا صدق گفتار من نابت میگردد .

در آستانه در و در کنار ستوانها غلامان استاده و گوش به رسان کوتوال بودند ولی در این موقع کوتوال سرخودرا بلند کرده با صدایی که شدت مستی از آن مشهود بود غلامان و خنیاگران را مرخص کرد. هم از اطاق پیرون رفته و با مر کوتوال که گفته بود دیگر تا صحیح کاری باستخفادی ندارم رفته که استراحت کنند. طالار خلوت شد . فقط بیکانه صباح‌الله بن بود که او هم آهسته از آنجا

پیرون رفت و قنی راشیل وندیمه اش با کوتوال تنها مانندند چام را بدهست او دادند. کوتوال این‌فعه نیز مثل دفعات قبل لاجرمه شراب داخل آنرا سرکشید و مجدداً سرز روحی زانوی راشیل گذاشت و یکی از دستهای خودرا نیز داخل سینه او کرد که بیازی لذت‌بخش خود ادامه دهد .

شراب و گرد خواب آور داخل آن اندک اندک کار خود را کرد، چشم ان کوتوال بهم میرفت. خودش اندکی حس کرده بود که حالت خوب نیست. میخواست خودرا تکان داده وازجا بلند شود اما هر دفعه سرش سنگینی میکرد و عیاقداد و بالآخره یکی از همین دفعات افتاد و بخواب عمیقی فرورفت . کار در شرف انجام و موفقیت نزدیک بود. راشیل نقشه ماهرانه خود را با مهارتی هرچه تمامتر بهدف نهایی نزدیک میکرد. مقصود او این بود که همین امشب شولای جلا درا بقزل بر سالم تارازش برای همیشه در خاک و در سینه او دفن شود. هیچکس غیر از شولا و میران مستوفی نمیدانست زنیکه اردوان را فراری داده کیست، امیر محمد نیز میخواست آن زن را بشناسد و قرار بود فردا شخصاً خودش از شولا استنطاق کنند .

بهان قابل اعتماد بود و راشیل با او اطمینان داشت از این مقوله حرفی نمیزد ولی شولا میگفت آنچه که نباید بگویید و در نتیجه اگر امیر محمد می فهمید که کنیز بیوه‌یش خیانت کرده بدون درنگ او را میکشد .

دل درسینه راشیل می‌طبید. هرچه بمقصود از دیگر میشد و حشت و هراسش بیشتر میگردید. حالا موقع انجام مقصود بود، کوتوال در خواب عمیقی فرورفت بود و تا صحیح بیدار نمیشد. غلامان نیز مرخص شده واژبس روز کار کرده بودند از فرط خستگی بخواب رفته و بسته بیدار میشدند این بود که راشیل سرکوتوال را از روی زانوی خود بزمین انداغت و بسرعت مقنه را دور سر و گردن خود بست و

با نفاق ندبیه اش و صباح الدین اذ اطاق بیرون آمده بطرف صحن حیاط خانه حرکت کردند. تاریکی و سکوت همه جارا فرا گرفته بود بطور یکه راشیل صدای شربان قلب خود را می شنید.

حیاط خانه مشجر و درختان انبوهی اطراف را فرا گرفته بود. کسی از چند نمی آنطرف را نمیدید. راشیل که قبلاً بوسیله صباح الدین محل شولارا یافته بود از آنها جدا شد و بطرف بله های زیر زمین حرکت کرد.

درها باز بود. شولا در روشنایی ضعیف چراغ روغنی کوچکی که در راه روی زیر زمین روش بود دیده میشد که باحال خیلی وقت باری در گوهای افتاده و در حال اغماء با خواب بود. گردش در دور شته زنجیر و دست و پا یاش در کند محکم شده بود.

راشیل ببعض اینکه اورا گوش زیر زمین افتاده دید دست خود را زیر پیراهن برد و دسته خنجر را در دست فشرد. انگشتانش مثل چند رشته فولاد با استحکام و قدرت نیام دسته خنجر را در میان گرفته بود. حالاً دیگر ترس و وحشت نداشت. قلبش نی طبید و زانوانش از ترس نمیلرزید مثل این بود که فکر جنایت در او قدرت نوع العاده ای ایجاد کرده و ترس اورا ذائل نموده بود. آنونک با ولی باقدمه‌ای حکم بطرف شولا پیش میرفت. از دیگر شد. باز هم نزدیک رفت تا بیکقدمی او رسید. اینجا شولا چشم ان خود را باز کرد ولی از شدت ضعف قدرت نداشت سر خود را نزدیکتر بیاورد که سیاهی مقابله خود را شناسد.

حس میگرد که یکنفر ذن بامقنه و لباس زنانه است اما حدس نمیزد که کیست. در تاریکی و با از شدت ضعف درست اورا نمیدید، همینقدر چیزی شبح مانند پیش چشید جاوه گرد میگرد. راشیل نزدیکتر آمد و آهسته دست خود را با خنجر از زیر پیراهن بیرون آورد.

تیغه خنجر در روشنایی کمر نگه چراغ موشی برق میزد و درخشندگی خاصی داشت که هر یمنده ایرا از ترس میلرزدند اما خود راشیل از دیدن آن، از تلوز تیغه فولادین لذت میبرد و قوت قاب مییافت. راشیل دیگر در نگه درا جایز نمیدانست نگاهی باطراف کرد و چون کسی را نمیدید و صدایی نشنید سینه شولارا هدف قرار گرفت دست خود را بالا برد و باشدت و قدرتی هر چه ته‌امتر دست را با خنجر پائین آورد.

بیک چشم بر هم زدن تیغه فولادین خنجر تا ادسته در قلب شولا شست و از اطراف آن خون فواره زد و بیرون ریخت بطور یکه دست و مقداری از لباس راشیل را نیز قرمز کرد اما در آن وقوع حساس راشیل با آن توجهی نداشت و هاداشت واهنگی نکرد.

شولا فقط یلک ناله خلیف کرد و هنان مهندس که ساخت قدرت فریاد گشیدن اذ او
صلب شده است مثل گوشه‌ندی که ذیع شده باشد دست و پائی (د و بعد آرام شد ،
راشیل که منتظر همین آرامش بود فرمید که شولا مرد شولا مرد و دارالمهوفی که
مسکن بود بسب مرک را شیل بشود با خود بگور سرد و تاریک برد . برای اطمینان
یلک لکدهم بسر اوزد شولا در زیر ابن لکد تکان انخورد لذا مطمئن شد که مرده است .
پس از اینکه از مرک او اطمینان حاصل کرد دست خود را با پیراهن کثیف و پاره پاره
شولا پاک کرد و فوراً از زیر زمین خارج شد . میباخ الدین ولد بمه اش بالای بلها
با بصیری انتظار اورا میکشید و بمحض اینکه اورا دیدند بسرعتی هرچه تمامتر
بطرف درخانه حرکت کردند .

چند دقیقه بعد هرسه نفر سایه مانند از خانه خارج شده در تاریکی و سکوت
خلیط بازار مثل اشباحی متحرک از آنجا دور و پشت کوچه‌ای ہادیکه نابد پدشده .

قاصد غزنی

آن روز صبح خیلی زود در اردکاه امیر مسعود جنب و جوشی پیدا شد . ابن
جنب و جوش در موقع عادی بیسابقه بود و فقط موقعیکه حمله بالشکر کشی شروع
میشد فعالیتهای از ابن قبیل پدیده میگردید .

یک ساعت از طلوع سفیده سحر کاهی گذشته بود که کارها آماده شد . فرماندهان
افواج سوار بر اسبهای عربی و ترکمنی ذیبا و آراسته در یک صف مقابل مدخل
خیمه کاهها ایستاده و میگردند که اسبهای سرکش خود را آرام نگهداشتم .
کاهی یکی از اسبها از جا کنده میشد و بسمت دیگر میدوید ولی فوراً فرماندهی که
بر آن سوار بود شلاق و مهیز زنان بطرف صف بر میکشت و مجدداً در دیف قرار
میگیر . تعداد فرماندهان افواج که هر یک نماینده ده هزار نفر بود اند بیشتر از
هشت نفر بود . آنها چنان غرق در فولاد و زره واسیله بودند که هر یکنده ای خود
را در مقابل آنها ضعیف و ناتوان میدید . سینه اسب ماشان را ایز بایکورق فولاد
پوشانیده بودند که ضربات تیر و زوبین کار گر ایافتند .

چند قدم آنطرفتر اولین ردیف سپاهیان بیاده ایستاده بودند . هر ده
صف یک پرچم نصر من الله داشتند و تعداد پرچم‌های ابریشمین سبز و قرمز بیشتر از
پانصد بود .

پشت صف پیادگان سپاهیان سوار ، سوار بر اسبهای خود صف کشیده بودند
و پشت سواران ، قلعه کوبها و آتش افکنان دیده میشدند .

هنوز آفتاب بیابان را روشن نکرده بود که امیر مسعود غرق در زره و
اسلحه از جادر صورتی رانگه ابریشمی خوبیش بیرون آمد . دونفر از سرداران دهانه
اسیب سفید اورا گرفته بودند و به محض اینکه امیر از پیش شد پیکی از آنها با حمله

کردن پنجه‌های خویش برای امیر رکاب گرفت.

وقتی امیر سوار شد صدای هورا و فریاد سپاهیان بلند شد و تا چند دنیله فضای را پر کرد. امیر مسعود با کمتر و غرور خاصی که داشت نگاهی بدشت و سیع پیش چشم خویش گذاشتم آن از سپاهیان بیاده و سوار سیاه شده بود افکنده آنکه دستور داد که جلو داران حرکت کنند.

مقصد امیر مسعود بغداد بود. یاغیان اطراف اصفهان و طوابیف کوه لشین چوب آن شهر ذیبا قلع و قمع شده و سر باطاعات نهاده بودند. دیگر خیال مسعود از این بابت آسوده بود. چند روز قبل نامه مفصلی نوشته و بحضور پدرش پغزین فرستاد و در آن نامه حرکت خود را بطرف بغداد اطلاع و امیدواری داده بود که بزودی در دربار خلیفه باشکوه و جلال تمام اقامت کرده خطبه بنام نامی سلطان محمود بن سبکتکین بخواهد.

مقصد حرکت کرده بود و مسعود بدون اینکه منتظر جواب باشد از اصفهان خارج شد و بین سپاهیان خود در دشت‌های شمال آن شهر اقامت کرده و دستور داد که وسائل حرکت را مهیا کنند.

خیالش از جانب شیرین بانو ناراحت بود. نمیدانست چه برس او آمده. چند هفته قبل نامه‌ای بوسیله یک قاصد مخصوص از طرف عضدالدوله امیر ابویعقوب خویش باو رسیده بود.

عضدالدوله در این نامه نوشتند بود که شیرین بانو اتفاقاً مورد توجه پدرش قرار گرفته و وضع آن دلبر ذیبا در حرم‌سرای سلطان بسیار خوب است و امیدواری داده بود که کارهای خود را به قول انجام خواهد داد. بعدها وصول این نامه مسعود چند روزی شادمان بود ولی بازنگرانی اورا فراگرفت و همیشه ساهات روز را در فکر میگذارید طوریکه اطراف ایشان تکران شده بودند. آن روز هم مسعود با وجود همین نگرانی خاطر بطرف بغداد حرکت کرد.

سپاهیان دسته درست، فوج فوج بحرکت درآمدند. اگر از قله مرتفع این منظره باشکوه دیده میشد درست ما نند دریاچی بمنظار میرسید که بجهش و خروش آمده است.

امیر مسعود خودش دوی یک اسب مفید غرق در فولاد در جلوی سپاهیان حرکت میکرد. چند ذرع عقب سراو سردارانش به ترتیب اهمیت پیش میآمدند و پشت سر آنها سپاهیان سوار و پیاده د. حرکت بودند. پرچه‌ها دستخوش بادشده و میلر زده و در اهتزاز بودند و روی هر فتنه منظره جالبی بحرکت سپاهیان میداد.

بالاصله بعدها حرکت امیر مسعود و سپاهیانش دقیقاً مشغول چیز آوری خبدها هدایت و قوای احتیاط سوار کردیده و آنها پیش پیش خویش بحرکت کرده‌اند.

نژدیک ظهر بود که دیگر هیچ از افرادی امیر مسعود در بیان باقی نبود . آفتاب هم جای دشت را روشن کرده بود . درختان دیگر سایه نداشتند و ظهر رسیده بود که یک سوار خون‌آلود بالبسه پاره پاره با سرعتی هرچه تمامتر از دور پیداشده درست هو قیکه هم‌اصل اردو رسیده دهانه اسب را کشید و آستانادولی اسب خسته دیگر روی پای خود بند نمیشد . مرتبًا بر سر دست بر میخاست و شیوه می‌کشید .

ابنها و آنها میخهای چوبی خیمه‌ها که بجامانده بود بنظر رسید . روی زمین آنها که خاک نرمتر و مرطوب بود از سرمه توران دیده میشد از چند نقطه دیگر دود بر میخاست و این دود از آتش‌هائی بود که سپاهیان هنگام حرکت خاموش کرده بودند .

این سوار خون‌آلود اردوان بود که پس از زد و خورد و گشتن از مواعظ بسیار باینها رسیده بود اردوان نگاهی باطراف کرد و فهمید که اردو ناره حرکت کرده است این بود که مهمیزی با سبزد و بدون درنگ بتعقیب از دو برداخت . مسعود غرق در افکار پیش‌میرفت نگاهش بافق دور دست دوخته شده بود . وا بدآ باطراف خود توجهی نداشت . باشلافی که بدهست داشت بازی میکرد . با یکدست دهانه اسب را گرفته بود و بادست دیگر شلاق را آهسته بچپ در است اسب میزد .

در همین موقع بود که ناگهان صدای شیبوری از عقب سپاه شنیده شد . این آنکه مخصوص خبر بود که شیبورچی میزد .

مسعود باشنیدن صدای شیبور مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد ، ناگهان بهشود آمد . دهانه اسب را کشید و ایستاد ، آنها که دنبال او بودند نیز توقف کردند و در نتیجه صفت‌صف بدهسته ، فوج بفوج دستور توقف منقل گردید و سپاه متوقف شد . مسعود بآنگاهی پر از استفهام بعقب مینگریست و منتظر بود که از عقب سپاه خبر بر سر دهد از خود سوال میکرد چه شده ؟ آیا از عقب سپاه لشگریان دشمن دیده شده است ؟

مسعود جهت اسب را بر گردانید و چند دقیقه‌ای انتظار کشید تا سواری از دور پیدا شد . سوار بمحض اینکه رسید شمشیر خود را از غلاف کشید و روی پیشانی خود بطور عمودی قرار داد و با این ترتیب مراسم احترام معمول را مرعی داشت . مسعود نگاهی باو کرد و پرسید :

— چه خبر است ؟

— امیر بسلامت باد . سوار خون‌آلودی از عقب سپاه رسیده و میگوید میخواهم امیر را ملاقات کنم هیام فوری دارم .

امیر مسعود ابروان خود را در هم کشید و پرسید: کیست؟
موار جواب داد:

نامش را نگفت، و حاش ایز خوب بیست، چندین نهم مهملک
برین دارد.

امیر مسعود باشاره دست اجازه داد که او را نزدیک هدایت کنند و چند دقیقه
بعد ازدوان در حالیکه چندسوار نیزه دار اطراف او را احاطه کرده بودند ازد
امیر مسعود هدایت شد.

ازدوان از اسب پیاده شد و خاله را بوصید و سپس ایستاد و منتظر ایستاد.
امیر بدقتی هر چه تمامتر سراپای او را نگاه میکرد. در نگاهش سواعظن شدیدی
خواهند میشد و معلوم بود که نمیتواند بین سهولت با دوان اعتقاد پیدا کند. ازدوان
چنان خود را پائین آنداخته بود و بزمت خود را روی پا نگه میداشت زیرا از
زخم ایکه برداشته بود خونریزی ادامه داشت و همین خونریزی او را دچار
ضفت و ناتوانی کرده بود. ذانوانش میلار زید و سرش گیج میرفت. همینها تمام قوه
وقرت خود را جمع آوردی کرده و خویشتن را روی پا نگه داری میکرد که در حضور
امیر بزمین نیافتد پس از چند لحظه که امیر مسعود بدقت سراپای او را نگریست
بغذری لبانش را از هم گشود و آنگاه گفت:

تو ازدوان نیستی؟

ازدوان بزمت جواب داد:

جان ازار ازدوان، سپاهی فوج خاصه امیر در غزنین بودم.
امیر مسعود از شناختن او خوشحال و سوء ظانی که داشت بر طرف شد. امین

مسعود مجدداً پرسید:

از کجا میآمی؟

از غزنین!

نام غزنین مسعود را پدار کرد. نگاهی با اطراف خود افکند و بعد گفت:

حامل نامه ای هستی؟

خیر. لیکن حامل خبر اسف ایگیزی هستم.

امیر و سرداران او بشنیدن این جمله رنگ پریده شدند. همه چشمها بسوی
ازدوان دوخته شده بود، و با وجود اینکه میدیدند خون از زیر یابند سواریش بیرون
نراوش کرده و بخاک میزد انتظار داشتند که بقیه عرف خود را بگویند.

ازدوان روی نقطه ایکه ایستاده بود با بیاشد، اندکی ارزش ذانوانش
شیده شده بود، با این وجود بخود فشاری آورده گفت:

سلطان هالیقدرا اعظم ولی المهم، پدر بزرگوار امیر دعویت حق را ایکم

و هموم بندگان چنان نازار را سوکوار گردیده .
اردوان این بگفت و دیگر نتوانست روی با خود بایستد ، با وجود یکسنه
سمی میگرد حركتی خلاف (سوم در حضور امیر ازاو سرانه) دست را بالا آورد
پیشان خود را گرفت ولی تلاش بیفایده بود زیرا سرش ایندهه چنان دوران
داشت که پوشی خود را بزمین افتد .

امیر مسعود غرق فکر و اندوه بود . از شنیدن این خبر بخود میلرزید . بعض
شهبیه گلو بش را گرفته بود و ناراحتیش میگردد . داش میخواست های های گریه
کند اما پیش سرداران و سپاهیان مناسب نبود خیلی بخود فشار آورد که اشک
از چشانش سرازیر نشد ولی مشاهده میگردد که بی فایده است و قدرت اندوه
بیشتر از مقاومت او است . این بود که فوراً دستور توقف صادر گرد و امر داد که
اردوان را تحت معالجه دقیق قرار دهند تا سریعاً بهبود یابد .

در طی چند دقیقه مجددآ خیمه ها برپا شد و خیمه امیر مسعود با پرچم مخصوص
مشخص گردید .

امیر مسعود از دیگران جدا شده به تنهای وارد چادر شده و گریه را سرداد .
از همان ساعت دراردو عزای عمومی اعلام شد و امیر آتش سرداران خود
را نپذیرفت و بدون اینکه غذا صرف کند در چادر خود ماند . نگهبانانیکه پشت
خیمه مخصوص او پاس میدادند مشاهده کردند که امیر مسعود تا صبح بیدار است
و در داخل گاهی هم در خارج از چادر قدم میزنند و فکر میگنند .

سحرگاه امیر مسعود پس از ادای نماز دستور داد که لباس عزا حاضر کنند .
از طاوی آفتاب نیز پرچمهای عزا بر فراز چادر های مخصوص سرداران و امیران
آفواح بالا رفت .

هر چند ساعت یکدنهه شب پرچیان شب پرور ماتم مینواختند و در فواصل آن صوت
قرآن بگوش میرسید .

وقتی پرده زربفت خیمه بزرگ امیر بالارفت سرداران که تا آن لحظه با
لباس های مخصوص پشت چادر انتظار می کشیدند برای عرض تسلیت و غم خواری به
ترتیب اهمیت و مقام وارد شده و هنوز بوسیدن دست امیر مسعود در جای مخصوص
خوبش میباشدند .

امیر مسعود در حالیکه سرا با سفید پوشیده بود (لباس سفید در آن عصر لباس
مخصوص عزا بود) روی مصطفیهای نشسته و بسیار غمناک و اندوهگین بنشتر میرسید .
این ناراحتی که در سیهای او از ری مشهود میگذشت شدت علاقه امیر مسعود
را به پدرش نشان میداد . واقعه مسعود فوق العاده پدر خود ہلاقت نه بود و از هم
اینها گذشته بی اندازه احترام او را مرعی میداشت و همیشی سعی میگرد موجبات

ناراحتی خواه او فراهم نشود و بهمین هلت با وجود اینکه چندین مرتبه بیان کرد
برادر دمایس امیر مسعود مورد این مهری قرار گرفت کنترل انگری خود را ازدست
پدراد. امکان شورش برای امیر مسعود در حیات پدرش زیاد وجود داشت. سرداران
و اطراحیان سلطان مسعود با احترام خاصی میگذاشتند و چون فوق العاده مهربان
و مذکوب بود بیشتر از امیر محمد در جلب قلوب توائی داشت.

چندین مرتبه بواسیله مذکاف باو پیشنهاد شد که در بمقتضی از کشود دست
بشورش زده علیه پدر خود قیام کند و فرماندهی متفقی بینایی برای خود بوجود آورد.
ولی مسعود فقط باین منظور که پدر خود را ایازارد این پیشنهاد را پذیرفت و
روی خوش با آنها نشان نداد.

آنروز امیر مسعود خیلی خسکین بود خویشن را در این دنیای بزرگ تنهایی
میگرد. چنان بود که بکی از اعداء حساس بدن خویش مثلاً بینایی چشم را ازدست
داوه است. تامدتنی مديدة سرداران ایستاده بودند ولی مسعود در فکر غوطه ور
برد و بیاد نمیآورد که با آنها اجازه جلوس بدهد.

بکی از حاضرین بسایندگی از طرف دیگران چلو آمد، تسلیت گفت اغلام
هدمردی کرد و گفت:

— ما بندگان که سالها نمک پدر بزرگوار امیر، سلطان ماضی محمود بن
سبکنکین رضی الله عنہ را چشیده و دیزمه خوار خوان نهست بیکرانش بوده ایم، سالها
در سایه قدرتش شمشیر زدیم و هزاران مانندما جان خود را قربالی رکابش گردند.
از خداوند اکبر اعظم عاجزانه استدعا نمایم که روح بر فتوح سلطان ماضی داقرین
بهشایش خویش قرارداده و در بهشت برین جایگاهش دهد ولی برای امیر بزرگوار
مسعود بن محمود جای اندوه نیست که پدر خویش را از دست داده اند. سورانی راهوار
در زیر پا و شمشیرهای بران در کف داریم. هنچنانکه در رکاب سلطان ماضی رضی الله
نه شمشیر میزدیم در خدمت امیر بزرگوار نیز خدمت نموده و جان بی مقادار خویش
را نار راه توفیق اد خواهیم نمود. استدعای بندگان اینست که از شدت اندوه
خویش بکاهند که مبادا سوداگری بپذیرند و از این راه اندوهی عمیق بر مسام
سپاهیان فداکار افزوده شود ...

پس از اینکه امیر مسعود بگفته های او چواب داد و اظهار رضاخت و خود سندی
از همدردی آنها گرد برگزیدگان سپاهیان یک یک وارد شده و تسلیت گفته و رفته.
پس از پایان این تشریفات امیر مسعود طبیعت اردو را حاضر کر دودستور

داد که تمام هنر و قدرت خویش را در بیرون حال اردوان بکار بندند.
با بن ترتیب نخستین روز از یکم فته هزاداری عموی خاتمه یافت اندک اندک
حال اردوان رو بیهودی پیرفت و روز پنجم آنقدر حالت خوب بود که طبیعت

در باسخ سؤال امیر محمود اظهار داشتند که «اگر نون قادر است به رگونه سفرالی جواب بدهد».

بعداز غروب آفتاب روز پنجم بود که امیر مسعود شنل خود را روی دوش افکند و بدون اینکه کسی او را بینند بچادری که اردوان در آن مستقر بودواردشد. بعضاً ورود طبیبهارا مرخص کرد و دستور داد که نگهبانان نیز از آنجا دور شوند که مبادا صدایش را کسی بشنود.

نسبتاً اردوان حالت خوب بود و بخدمت از جا برخاست و درست خود نشست. هردو دستش را که ذخمهای عیق شمشیر برداشته بود دارو نهاده و بگردنش بسته بودند.

امیر مسعود با هر بانی تمام با اردوان رفتار کرد و جریان ماقوم را اذار بر سرید اردوان تمام جزئیات را گفت و مخصوصاً تأکید کرد که چون عضدها از انت غلامان امیر محمد در تقویت ما هستند اقدام بنویشن نامه نکرده بود و فقط هنهاها بشیرین نانو بیغام داد که باطلاع بر ساند.

ولی از آنچه که بعداً اتفاق افتاد باید بعض بر سانم که در کمال تأسف در جلسه چند ساعتی که در طالار بزرگ دیوان عرض تشکیل شد با وجود تمام مجاهدات طرفداران شما نتوانسته کاری انجام دهنده و برادرتان امیر محمد انتخاب شده و تاجگذاری نیز کرد و فلاتیز سرگرم کارهای مملکتی و عیش و نوش شخصی است. موقعیکه اردوان این مطالب را میگفت از زیر چشم مراقب امیر مسعود نیز بود و میدید که هر لحظه پیشتر از لحظه قبل حال او تغییر کرده و زنگش پر پده میشود. موقعیکه اردوان چگونگی دستگیری خودش و شیرین نانو را تعریف میکرد امیر مسعود چنان هیجانی و ناراحت شده بود که حدی بر آن منصور نبود و پس از اینکه حرفاها اردوان تمام شد گفت:

— چطور این حیوانها یکزن ضعیف‌دار باشند ذبوانی و خواری اسیر کردند و روی اسب اندادند مگر یا محمد را بروندشون. اگر اورا مقابل خود بیین بدون توجه باشند خون او همان خواهی است که در عروق من جریان دارد آن اورا قتل خواهم رسانید.

امیر مسعود بآنرا احتی در چادر قدم میزد و زبراب حرف میرد. او با خود دیگران در این چنان پیشورد عباش قابل سلطانت بر کشور پدر من بیست. او جز هوسانی و خوشگذرانی بازنان و کنیز کان خود کار دیگری آمیداند و تمیتوانند انجام دهد... انسوس... کشود زهناوری که پدرم بازور شمشیر و نیروی تدبیر تغییر کرد و آزاد اش بخشد او از دست میدهد و آتش نامنی میافکند. پس از اینکه اردوان تمام جزئیات و قایع را برای امیر تعریف کرد، امیر

میعود طبیب مخصوص خود را احضار کرد و از او پرسید که حال اردوان کی بہتر
پیشودا کی مینواهد روی اسب بنشیند ؟
طبیب همانیه مجددی از او بعمل آورد و گفت :
ـ نادر روز دیگر قادر بحرکت خواهد بود ولی مسافت زاییکه هنده دیگر
امکان نداشت .

امیر مسعود مجدد آدمستور را که از اردوان مراقبت کنند و خودش نیز مهر بالی
زیاد باو کرد و دست مهر و محبت بر سرش کشید و آنگاه از چهارش خارج گردید.
بنگفته خیلی بسرعت گذشت. در بايان هفته‌ای که پوش بینی میشد حال اردوان
پکی خوب شده بود ، روزها بر اسب هر یک میفیدی می‌نشست و تبرین میکرد که
عقلات پاهایش تبلیغ نشود و بموضع خود از سواری عاجز نماند .

شب جمهه بود که امیر مسعود اردوان را بهادر خود احضار کرد. هفته عزاداری
بايان را فته بود و امیر مسعود در بنهاي شراب همیشگی خود را مینوشید. آن شب یور
پس از ادای نماز بساط بزم چیده شد وارد وان در همین مجلس که دهها کنیز زیبا
گردان گرد امیر مسعود حلقة زده بودند بحضور وی پاریافت .

امیر مسعود از همان روز اول که خبر مرگ پدر خود را در یافت کرده بود
خوبشدن را با شاه و سلطنت را حق خود میدانست. سرداران و اطهار ایاش نیز از
مان روز اورا مذکور مسعود خطاب میکردند و او نیز از این عنوان کمال رضایت
را داشت .

روزهای جمهه که سپاهیان با امیر مسعود اقتدا میکردند و نماز میگذاشتند ،
خطبه بنام او خوانده میشد و پس از ذکر نام ائمه اطهار امیر مسعود را ملک مقتدر ،
نام میر دند .

آن شب امیر مسعود از اردوان پذیرایی گرد در بايان مجلس چند کیسه
زد رخ باو اعطای کرد و یک طفری نامه را که در یک جلد چرمن قرار داشت و سو آن
را مهر و موم کرده بودند بدست وی سپرده گفت :

ـ فر. اسپیده صبح با چهار نفر از بهترین سواران که همراهت میفرستم بطرف
غزین حركت میکنی و این طفری که بخط خود من است به عضدالدوله امیر یعقوب
هم بزرگوارم میسپاری. بهوش باش و بیدار برو که بدست دشمنان اسیر نشوی .
سپاهیان من پشت سرتو حرکت خواهند کرد و شهر بشون بیش خواهند آمد و چنانچه
مقامتی دیده شد در هم خواهیم شکست تا بهرات برسیم. مقصدم من هرات است و
این راهی است که میآیم چنانچه جوابی مرقوم فرموده بجهان طریق که رفته‌ای
بازمیگردی و درین راه مردمی بینی. از این مقوله با گشی صحبت نکن و کسی نفهمد
که من از مسافت بغداد انسراف پیدا نموده‌ام .

مسعود آن شب با مهر تمام با اردوان رفتار گرد و موقیکه اردوان دست او را
میبوسید و اظهار بندگی میکرد مسعود بیاد انگشتی خود افتاد آنرا از دست
بیرون آورد و با اردوان داد و گفت :

— این انگشتی را ایز انگشت داشته باش ولی نگین آنرا بداخل دست بگیر.

مسعود طفری را بدست هضدالدوله میپهادی آرا ایز با او اشان به که از مأموریت
تو مطمئن شود .

مسعود پس از این مذاکرات بیرون رفت و اردوان را تنها گذاشت. وقتی
اردوان تنها ماند حس میکرد که حرارت مخصوصی تمام وجودش را گرم کرده است.
از این مأموریت خطرناک وحشت نداشت بلکه احساس لذت هم میکرد در این
مأموریت خودش خوب میدانست که با خطرهای مختلف رو برو خواهد شد ، هچ
همید بیست که در او لین مرحله قبیل از انجام مأموریت خود را نیاز داشت به هد
ولی با وجود این خوشحال بود ، از فرط شفف در پوست خود اینجیه علت خوشحالی
او این بود که میدانست به شیرین بانو نزدیک میشود. هنوز گرمی ابهای اورادوی
لبان خود حس میکرد و شهد بوشه اش را در مذاق ذوق و روح خود می چشید . آیا
او زنده است ؟ ناکهان اردوان با این فکر دچار شد. خدا بایا شیرین بانو هم اکنون
حیات دارد یا بدست جلادان امیر محمد سرافرازنش جدا گردیده است ؟

اینجا اردوان دیگر طاقت فکر کردن راه هم از دست داد. بعض گلویش را
میفرد و ناراحتی میکرد. دلش میخواست کریه کند. در چادر راه میرفت. دسته ارا
در پشت سر گره کرده، سر خود را پائین افکنده بود و با آینده و بگذشته میاند بشید.
نمیدانست چه خواهد شد ، و یقین نداشت که شیرین بانو زنده است .

با پیمبری تمام انتظار صبع را میکشید. قدرت خوابیدن ازاو سلب شده بود.
بکمربه دوی بسترافتاد چشمان خود را بست و بخویشن فشار آورد که بخوابد اما
درست در همین موقع که چرت اورا در روده بود چهره دلفریب و اندام نیمه عربیان
و هوس انگیز شیرین بانو را مقابل چشمان خود دید. مثل این بود که خیلی نزدیک
است اردوان دست خود را دراز کرده دست او را بگیرد. در یک روشنایی کمر نگه
لبخند ملیحی را روی لبان قشنه که و میدید. میخواست از جا بلند شود و او را بپرسد
ولی انسوس که در همین موقع بیدار شد و فهمید که آنچه دیده در خواب بوده نه بیداری.
از آن لحظه بیم دیگر خواب از چشمان اردوان گرفته شد و تا صبح بیدار
ماند. سحر گاه که هوا از سمت مشرق گرک و میش شده و نوک قله های پر برف کوه
نقره ای گردیده بود چهار سوار پشت چادر اردوان اذاس بیانین جسته و خود را
با او معرفی کردند .

آنها لباسهای مبدل بتن داشتند. مثل بازرگانان و پولهورانیکه بدهات و

فراء میر و نه دلوارم زندگی دهای پهارا با گندم و هو تبدیل میگشتند. یکدست اباس از همین نوع لیز برای اردوان آورد و بودند که بوشهید، شمشیر خود را در زیر لبه پشت اسب خوبش میگفتند کرد و یک خنجر بران و درخشنده را لیز بکمر بست و آماده حرکت گردید.

یکساعت بعد پنج سوار پیلهور از گردنه ها بالا میرفتند و آهسته آهسته از حدودی که اردو آنجا چادر زده بود دور میشدند. وقتی بالای گردنه رسیدند اردوان دهانه اسب خود را کشید و ایستاد لگاهی بچادرهای رنگارانک اردو که دردشت مقابل قرارداشتند در روشنایی صبحگاهی مودر خشیدند افکند و زیر لب گفت: (خدا حافظ ای امیر بزرگ، امیدوارم بزودی در طالار بزرگ در بار غریب دست داشتم را برسم. اما آنجا مرا فراموش نکن. من اردوان فدا کارهستم. بول و ممال دیبا هیچ نیخواهم. فقط شیرین بانورا ... اکر زنده باشد بمن بسپار من او را از جان خود پیشتر دوست دارم.) این یکفت و از آنطرف گردنه سرازیر شدند.

شیرین بانو بدلست جلال سپرد هیشود

طر فدارن امیر مسعود هرچه بیشتر تحت فشار و کنترل قرار گیر فتنه فشرده تر میشدند. عضدالدوله وابوالنجم ایاز وابوعلی قریب و یکمده دیگر از بزرگان در باری که عوماً در زمان حیات سلطان محمود شاغل مقامات بزرگ بودند از کاربرکنار و خانه نشین شده بودند ولی با وجود اینکه آمدورفت و ملاقاتهای آنها کنترل میشد و اشخاص مخصوصی از دور و نزدیک مرائب اعمال آنها بودند باز یکدیگر را ملاقات کرده و راجع بامور جاری مملکت صحبت میکردند.

عضدالدوله گفته بود که یک سوار چابک با یک قاصمه محروم بست اصفهان فرستاده شده ولی یقین نداشت اردوان بعد از فرار از چنگت خولا باصفهان رسیده باشد. از طرف دیگر به چو سیله دیگر هم نمیتوانستند اشخاص دیگر را با آن بست بفرستند زیرا بطور یقین هر کس میرفت کرفتار و بلاذالله کشته میشد، بهمین علت آنها ذکر میکردند که هنوز امیر مسعود از جریان مطلع نیست و ممکن است باصفهان رفته باشد.

از طرف دیگر عضدالدوله با با اوی حرم نیز ملاقات میکرد و راجع بشیرین بانو دستوراتی با و میداد ولی اینطور بنظر میرسید که دیگر هیچ گونه کمکی غایب ندارد. گیرا قرار بود که فردای آنروز جلال سر شیرین بانورا از تن جدا کند.

امیر محمد میخواست از کشتن شیرین بانو استفاده سیاسی هم بگند لذا دستور داد که عوم زنان و کنیز کان حرم را آنروز در باغ بزرگ قصر حاضر شده و شاهد سر بر بدن شیرین بانو باشند.

(اصبع خبلی زود زنان حرم که عوماً اندوهگین و متائر بنظر میرسیدند

یک یکه نزد بانوی حرم میرمحمد و ازا او اجازه میخواستند که آنها را ازحضور در این
نمایش وحشت آور میگفتند و این بانوی حرم که دل خود را خوبی خوب بازی
میگرد بیکه یک آنها میگفت :
ـ ابدآ ممکن نیست، همه شما باید حاضر باشید و این منظر را ببینید تا بدآید

که سوچند نسبت بجهان و اینست شود چه اتفاقی دارد .
با این ترتیب بانوی حرم اینطور نشان میداد که مخالف شهربن با او است و
از منافع عالیه امیر محمد حمایت میگذند درحالیکه حقیقت غیر از این بود و از اینکه
اینکه تاچند دقیقه یا یک ساعت دیگر شیرین بانوی دلفریب بدست چلاد سپرده میشود
و سر ازتش چدامیگردد، ازتصور این موضوع موی برتنش راست میشد و دل در
صینه اش میلرزید . ایوای چه مصیبت بزرگی ! این دختر دلفریب برای سلطان
شرافت ولی نعمت خود امیر مسعود دست باینکار سلطان ناکزد و حالا باید مثل
گوسفند سر بریده شود و ماهم نتوانیم کاری انجام دهیم ! من فردا جواب امیر
ممود را چه بدهم .

بانوی حرم دیگار این قبيل افکار بود و مرتبأ در اطاق منخصوص خویش قدم
میزد که ناگهان فکری به اطراف دست بکار اجرای آن شد .
آنقدرها امیدوار نبود که بتوانند نقشه خود را بخوبی انجام دهند . وضع
خیلی خطرناک بنت امیر مسید و امکان موفقیت خیلی کم بود ممکن چون کار دیگری
نمیتوانست انجام دهد تصمیم گرفت که حتی جان خود را ایز بخاطر بیاندازد تا توفیق
نجات شیرین بانو حاصل گردد .

هر چه ساعت موعود نزد یکه میشد التهاب بانوی حرم بیشتر میگردید . زنان
و کنیز کان حرم هم و مبارگه ای بریده که اهایت بی میلی و بی علاقه‌گی آنرا
بتماشای این منظره نشان میداد حاضر شده و در جاهای خود اشستند . بعد از همه راشیل
نیز حضور یافت و نزد یک محل منخصوصی که برای امیر محمد تهیه شده بود اشست .
تنه در چشم ان او هلاک خوشبودی و رضایت دیده میشد . او از اینکه میدید محبوب
اردوان بقتل میرسد خوشحال بود . فهمیده بود که اردوان خیلی اوردا دوست دارد
و بهمین علت تصمیم داشت بموقع خود شیرین بانورا نیز ازین بردارد بالاخره بانوی
حرم نیز آمد و ورود امیر محمد را خبرداد .

امیر محمد با قدمه ای ریز و تند وارد با غصه دل خود اشست و با احترام
و تواضعی که اجابت با او مرعی میداشتند اهتمائی نکرد . در این مجلس وحشت ایکیز
غیر از خود امیر محمد و چلاد و شاگرد چلاد مرد دیگری وجود نداشت . زنان حرم
دور دور نشسته و هلامان و خدمتکاران مرد نیز رفته بودند .
در پیشمان او ناراحتی و خشم خوانده میشد . ابهای خود را بهم میفرشد ،

ابروان را در هم گشیده بود و پس از چند دقیقه روی مصطبه (در بات خود را چاچا کرد آنوقت با شاره انگشت اجازه داد که شیرین بانو را حاضر کنند.
شیرین بانوی زیبا و دلخرب را با خواری و لذوبی بطرف باغ میگشیده.
پراهنی از حبر نازک بتن داشت اما آنقدر پاره پاره شده بود که بدانش دیده میشد.
بنان راستش با آنمه لغزندگی هوس انگیز از شکاف و پارگی پراهن دیده میشد.
ناوش نیز بیدا بود. گیوانش بر شان و چهره اش خاموش و انگاهش بی روح بود.
مثل این بود که اصلاً قدرت گریستن نداشت یا بغض کلویش را میپسرد. نه تنها است
قدم بردارد لذا زندانیانش اورامی کشید و بطرف باغ میپرسد. کساهی میافتد و
چهره و دست و آرچش خونین میگردید و در این حال چندین قدم اورا روی زمین
میگشیدند. بدون اینکه در بلندشدن کمکش کنند.

بالاخره وقتی بدر باغ رسیدند پیرزن سفید موی که اوهم بنقليه از جlad
روسری قرمز بسته بود جلو آمد، سر زنجیری که بگردن شیرین بانو بسته بودند
گرفت و اورا بداخل باغ کشید.

شیرین بانو همانجا در آستانه در خشکش زد. مات و بمومت با آن سفره
چرمی، بجلاد سرخ بوشی که با ساطوره بدن و برآق و برآنه اش بالای سفره ایستاده
بود مینگریست. مثل گنجشکی که بامار دو بروشود و مسحور گردد خیره خیره با نجا
نگاه مینگرد، اوهم مسحور مرک گردیده بود.

باواردشدن شیرین بانو زمزمه ای برخاست، زنای حرم که دورادر روح
نخته اشته بودند باهم صحبت میکردند. برخی داشان بحال او پیسوخت و بعضی
دیگر از اینکه یکی از رقیبان زیبای خود را در قلعه اه میدیدند خوشحال بودند
ولی اکثر زنان را آنها می تشكیل میدادند که ناراحت بودند. چشم اشان برآشکه
شده بود روح خود را بر میگردانیدند که منظره وحشت آورد سر بریدن اورا نیوند.
اینجا باز امیر محمد با انگشت اشاره کرد و یکبار دیگر شیرین بانورا کشیدند
و پیش آوردند. هرچه سفره چرمی از دیگر میشد زمزمه ای که در باغ بلند شده
بود شدت میافتد. نگاهی بسبد کرد، سبدی که بالای سفره قرارداده بودند، این
همان سبدی است که تا چند لحظه دیگر سرش باید در آن بیافتد.

جلاد جاو آمد و دست انداخت پراهن شیرین بانورا از بست پاره کرد.
بشت زیبای شیرین بانو بیرون افتاد. یک فشار بگردن او وارد آورد و سرش را
بطرف زمین کشید و بالاخره پیشانی اورا روح سفره گذاشت. در این موقع زنجیر
دا از گردنش باز گردند و دو قطعه آهنه که باهایش را بهم مربوط میکردند نیز
گشوده شد.

امیر محمد با ولع و حرص عجیبی باین منظره مینگریست. بادیش خود بازی

میکرد و پنهانش گشادتر از حد طبیعی شده بود. چهاره طفیلی را داشت که به عده
نمیشه شب بازی نگاه کند.

لبخندی گلخ، ابهای کلفتش را از هم می‌گشود و بهج جای دیگر توجهی نداشت.
جلاد پس از انجام مقدمات کار دسته ساطور را بدودست گرفت و آنرا بلند
کرد و روی شانه گذاشت، آنوقت نگاهی بصورت امیر محمد انداخت. متنظر
اجازه بود.

طبق معمول سه مرتبه جlad سوال میکرد و سه مرتبه میباشد با او اجازه
داده شود.

جلاد پرسید: سلطان اعظم بسلامت باد، بنده گمترین در انجام وظیفه حاضر
است رأی مبارکه عالی چیست؟

امیر با صدای بم ولرزان گفت:

— گردن این روسی را بزن. معطل نکن.

جلاد مجدداً همان سؤال را نکرار کرد و امیر با همان صدا جواب داد.
درست در همین لحظه که برای سومین بار جlad میخواست سؤال کند یکی از
کنیز کان که در منتها باغ در نقطه مقابل جایگاه امیر اشته بود از جابر خاست
چیغی کشید و خود را بواسطه صحنه انداخت.

صدای چیغ او آنقدر بلند و وحشت انگیز بود که همه را متوجه کرد و نگران
ساخت. ذنها گردن می‌کشیدند که اورا بینند. کنیز مذکور موی خود را پریشان
ساخت بادست پیراهن را درید و سینه و پستانهای خود را بیرون انداخت.
ذنها دیگر نیز خود را بواسطه صحنه انداختند که اورا بکیم نه بدون اینکه بدانند
چه شده واوچرا دست بابن عمل نشاند.

شیرین بانو هنوز پیشانیش بر سفره چرمین بود و جlad نیز ساطور را از شانه
خود پایین نیاورده بود.

امیر محمد که با نگاهی استثنام آمیز باونگاه میکرد روی خود را ہطرف
بانوی حرم بر گردانیده گفت:

— این چرا چنین می‌کند. اورا بکیرید. دبوانه است.

فوراً کنیز را گرفتند و حضور امیر آوردند. امیر از جا بر خاست و باعصاری
مرصعی که در دست داشت چند ضربت محکم بسر روی او گرفت. ذنها گرداند
آنها حلقه زده و هر کدام میخواستند بدانند پنهان شده و بعلوی از سر و کول هم
بالا می‌فندند که اگر امیر محمد میخواست سفره چرمین و جlad و شیرین بانو را نگاه
کند لمیتوانست.

زن مذکور چند مرتبه دیگر چیخ کشید و بالاخره اتوانت ضربات وارد

را نهمل کنند و خود را بزمین افکنند و بیهوش شد.

دو سه نفر از خواجه‌ها وارد شدند، وارد راه روی دست گرفته و از آنجا
بیرون برداشتند.

در این موقع بالوی حرم با خشونتی، هرچه تمامتر ولی ساختگی کنیز کان و
زنان را از دور امیر متفرق می‌ساخت که کار سر بریدن شیرین بالو ادامه پایان داشت و
وقتی آنها چند قدم از آنجا عقب‌رفتند منظره عجیبی نمایان گردید. آنها چیخ
می‌کشیدند و می‌دویدند و بسرعت از باعث بیرون میرفتند ذرا امی توائیستند آن
منظوره‌دا بیینند. چه شده بود.

روی سفره چرمی ساطعه خون‌آلود بطرفی و سرجlad و شاکر دش از بدن
قطع شده بطرفی افتاده بود. بدین آنها هنوز حرکت می‌کرد و سیل خون اذ محل
گردشان روی سفره چربیان داشت. شیرین بانوهم آنجا بود.

امیر محمد ازوحشت و تعجب سر جای خود خشک شد. باور نمی‌کرد و تصور
می‌نمود که چشم‌هوسی می‌بیند. تمام این‌ماجرا بیشتر از چند دقیقه بطول نیانجامید
چطور در ظرف چند دقیقه شیرین باورا برداشت و دونفر چلا درا سر بریدند.

امیر محمد یک مرتبه مثل جرة از جاست و بواسطه محوطه پرید. آنقدر عصیانی
و ناراحت بود که کنترل بتویش را بکلی از دست داده بود و مثل بنای زلزله زده
می‌لرزید و در همین حال فریاد می‌کشید و دستور میداد.

نمیدانست چه کسی باید دستگیر شود. موضوع آنقدر بسرعت انجام گرفت
که نه تنها او بلکه هبچکس نمیداد که کی وارد شد، کی چلا درهارا کشت و کسی و
چگونه شیرین بانورا برداشت.

امیر محمد می‌گفت — در هارا بیندید. کسی خارج نشود. دروازه‌های شهر را
هم بیندید. آنها را بکیرید و بقتل برسانید.

قراؤلان و نگهبانان این طرف و آن طرف میدویدند ولی خودشان هم
نمی‌دانستند چه کسی را باید دستگیر کنند. در ظرف چند دقیقه درها بستاشد و عبور و
مرور از درهای قصر سلطنتی به عنوان و برای همه منوع شد. بکیر بکیر در گرفت
و هر کس که اندکی مظنوون بمنظور میرسید دستگیر شده و بدون اینکه اجازه حرف زدن
باو پنهان نداش می‌فرستادند.

در طول یک ساعت زندانها از اشخاصی بی‌گناه پر شد. کسانیکه در سیاه‌چالها
افزادند اشخاصی بودند که ابدآ از موضوع اطلاع نداشتند و برای انجام کاری
از درهای قصر عبور کرده بداخل آمده بودند یکمده دیگر آنها نیز سپاهیان نگهبان
بودند که مظنوون بمنظور میرسیدند.

ولی قاتل حقیقی بین آنها نبود. کسی که این توطه ماهرانه را بمرحله

عمل رساید بانوی حرم بود . او برای اینکه نسبت بولینه مت خود یعنی امیر مسعود خدمت شایسته انجام دهد تصویم گرفت شیرین باورا از مرک نجات دهد لذا نقشه خود را با چند نفر از فلامان درباری که مورد اعتماد و اطمینانش بودند در میان گذاشت و آنها استعداد نداشت . آن کنیزی که دیوار شدو قوه به دد خود را بوسط محوطه باغ انداخت بدستور بانوی حرم این کار را کرد . بانوی حرم بین کنیز کان فقط اورا برای اینکار صالح میداشت زیرا تنها او بود که موردی مهری امیر محمد قرار گرفته و امیر با او توجهی نداشت . کنیز از این بی‌مهری خیلی همبانی و خشمگین بود .

بانوی حرم این راز را میداشت اورا تحریک کرد که در لحظه میان چنگال بیاکند . کنیز کان وزنان دیگر حرم نیز به پیشنهاد بانوی حرم گردانید امیر محمد را گرفتند و مانع شدند که او بتواله سفره چونین را بینند . در همین موقع غلامانی که بانوی حرم پشت درختها مخفی گرده بود با شمشیرهای بران دولادولا خود را بجلاد و شاگردش رسانیدند . سر هر یک از آنها را بایک ضربت از تن جدا کردند و شیرین بانورا روی دوش گرفته از آنجا برداشت .

امیر محمد از دست گیر کردن اشخاص بیگناه نتیجه ای نگرفت . آنها را بازجویی کردند و معلوم شد که این کناه هستند لذا امیر محمد بفکر کنیز مورد بحث افتاد . فکر کرد که او باعث بروز این واقعه شد . اگر او اینکار را نمیگردکسی جرأت نداشت در باغ حرم را او باین عمل خطرناک اعدام کند .

خیلی فکر کرد و بالاخره نتیجه گرفت که مسلمان کنیز مذکور بدستور کسی دیگر باین عمل مبادرت نمود او کیست ؟ چه کسی بنی خیانت می کند ؟ امیر محمد دوشب از فکر خارج نشد . در حالیکه مأمورین مورد اعتمادش اینطرف و آنطرف در جستجوی شیرین بانو و قاتل جلادها بودند او دچار سر اسام فکری عجیبی شده بود . اعتمادش از اطرافیانش سلب شده و باهمه با نظری برآز سوه ظن مینگریست . فکر میگردانهایکه در چند قدمی من جلادان مرا سربزند ممکن است سر مرا نیز در خوابگاهم قطع کنند و از بدن جدا سازند .

این فکر اندک اندک در او قرت میگرفت و حالتی شبیه بجنون با و داد . در پایان روز دوم مجدداً بیاد آن کنیز افتاد و فوراً لباس قرمز پوشید .

اطرافیان امیر محمد بمحض اینکه دیدند لباس قرمز بر تن اوست وحشت کردند زیرا نمیدانستند چه کسی مورد خشم و غصب قرار گرفته است . همه از جان خود بینانک بودند . بعید نبود که امیر محمد درین مستی حکمی صادر کرده و نزدیک ترین اشخاص بخود را زیر دست جlad بفرستد .

امیر محمد باهمان لباس قرمز بطلا را مد و قدر آدستور داد که جlad حاضر

شود . دو نفر از جلادان قوی هیکل در آستانه در حاضر شدند و تنظیم کردند .
بر شال قرمز رنگی که بکمر خوبیسته بود لذخچر بلندی دیده میشد و یک ساطور
پون نیز در دست داشتند . دوی صینه پیش بندی چرمی و پوپشانی دستمالی قرمزویی
بسته بودند .

امیر وقتی آنها را آماده کار دید باشاره دست کنیز را الحضار کرد . یکدیگر
بعد کنیز بیچاره را بطالار آوردند . امیر اخبلی خشمگین و ناراحت بنظر میرسید .
از همیشه ناراحت تر و وحشی تر . چشمانت را خون کرفته بود ، لبهای خود را از
فرط عصبانیت گاز میگرفت و دستها را پشت خود گره کرده با انگشتان خود بازی
میگرد و در همین حال مرتبه در طالار راه میرفت .

کنیز را کشان کشان تا جلوی امیر آوردند . و پیش باش بزمین افکندند .
امیر به حض اینکه چشم با او آزاد مثل کوه آتششان منفجر کردند . با مشت و لکدر
و روی اورا میکوشت و در این حال میرسید :

— ای روسبی بی حیا . بین خیانت میکنی ! بگو استاد خامن تو کیست ؟ بگو
چه کسی تو را تحریک کرد ؟

بیچاره کنیز زیبا میگرست و خود را روی ای او میافکند ولی هر دفعه
امیر بازدن یک لگدمحکم اورا عقب میزد و بوط طالار میافکند .

کنیز در جواب تمام سوالهای او گریه میگرد و میگفت (من ییگناهم)
امیر محمد در این موقع بجلادان اشاره ای کرد و هردو مثل طوفان جلو بر بده و یکنیز
بیچاره را گرفته تادوی سفره و کنار لگن طلا آوردند یکی از آنها گیوان
خرمائی رنگی بریشانش را گرفت و چنان سرش را بعقب کشید که گلویش جلو آمد
و آماده کار شد . دیگری خنجر خود را از کمر کشید دوانگشت بزرگ دست چپ را
در دوسو راخ بین او نزد کرد و سرشار دوی زانوی با چپ خود گذاشت و سپس
خنجر را روی گلوی وی قرارداد .

اینجا باشاره امیر از بریدن گلوی او خودداری کرد و امیر محمد جلو
آمده گفت :

— اگر راست بگویی حقیقت را فاش کنی جانت را میبخشم ولی اگر
دروغ بگویی باخواهی حرف بزنی هم اکنون سرازنت جدا خواهد شد .
کنیز حالا خاموش بود . گریه نمیگرد . اشک نمیریخت حتی ناله هم نمی نمود .
مثل این بود که تصمیم خود را گرفته و خوشتن را بدست قضاؤ قدر سپرده . امیر چند
مرتبه دیگر همین سوالهای را تکرار کرد و چون باز هم کنیز جواب نداد لگدمحکمی
بسیه او کوشت و با صدای بلند گفت :

— سراورا قطع کنید . زود . زود . این دوسبی را داجت سازید .

جلاد دیگر ممکن نکرد خنجر را عقب کشید و چلو برد تیه در خشنده فولادین و بران آن بیله چشم بر هم زدن سرازرن او جدا کرد. خون مثل اهر قرموز نگی آذ گلوی کنیز روی سفره چرمین میریخت و خیلی زود بدن او در منجلات کرم و سرخ خون غرق شد. قطع چند مرتبه، آنهم خیلی خلیف دست و بازد و دیگر حرکتی نکرد و بدش سرد و خاموش آنجا افتاد.

شاگرد جlad خنجر استاد خود را با پیراهن کنیز پاک کرد. سرش را در لکن طلاقی انداخت و بدنش را غلامان دیگر از آنجا بدون بردن باین ترتیب موقعی خشم امیر محمد با کشتن کنیز بیگناه فرونشست ولی هنوز نمی توانست نسبت با طارافیان خویش حسن نیت پیدا کرده و با آنها با چشم عادی بنگرد. همه را کناعکار، هماراخان، همه را جنایتکار و بالاخره همه را دشمن خود میدانست. حس خودخواهی شدیدی که در او موجود بود با مفقود شدن شیرین بانو بسختی تحریک شده بود نمی خواست و نمی توانست عزت نفس مجروح خویش را آدام کرده بوضع طبیعی بازگرداند. پیش خویش میگفت :

- (اینها محکوم خاتمی را از پیش چشم من بذدند و من اتواله دستگیرشان گرده بسزای خیانت وجشارشان برسانم) . دریک چنین موقعیتی بود که خبر وحشتناک دیگری، باو رسید و آن خبر کشته شدن شولا درخانه کوتوال غزین بود.

شیرین بانو چه شد؟

غلامان شیرین بالورا روی دوش گرفته از باغ بیرون آوردند. یکی از غلامان بسیار مورد اعتماد عضدالدوله که برای انجام همین مقصود در اختیار بانوی حرم، گذاشته شده بود در پشت دیوار باعث سوار بر اسب ایستاده و یک اسب ذین کرده آماده بیز یدک داشت. غلام محروم عضدالدوله در غزین شهرت داشت لذا آن روز بیک عفمال سیاه بسرپسته و گوشش آنرا طوری روی صورت کشیده بود که شناخته نشد غلامان باشتابی هرچه تمام تر وارد باغ دوم شدند و از خیابان باریک بین درختان نارون هبور کرده و خود را پای دیوار دسانیدند. آنجا شیرین بانو را که بیهوش بود روی زمین گذاشتند.

آنقدر بسرعت و استادی این اعمال را انجام میدادند که اگر کسی آنجا بود و آنها را میدید تصور میکرد که بیشتر از یکصد بار همین کار را تمرین کرده و ورزیده شده اند. یکی از آنها دست را بهان برد و چند سوت مقطع و کوتاه زد. سوار عضدالدوله نو را جوالی را که ترک اسب خود داشت از دیوار بیاغ افکند و غلامان بسرعت هرچه تمام تر شیرین با اوی بیهوش را درون آن چای داده سرجوال را بستنده بکله قپله بعد جوال را بپسپایه گوند ہاله چیزی هرچه تمام تر ہا نظر ف کشیدند.

غلام عضدالدوله جوال را مانند يك لگه بازگرد وروي زين
ماديانی که يدك ميکشيد گذاشت وباهاي هرچه تمامتر ازاها دور شد وچند قيله
بعد شيرين بانورا درخانه عضدالدوله از ماديابان پاين گذاشت واورا از داخل جوال
بيرون آورد و بدرون ساختمان و اندرون بردند. شيرين با او هنوز بيهوش بود
و نسي فهم بد که چه شده .

عضدالدوله روی ملاحظات و تصریبی که داشت بامير محمد روی خوش نشان
داد و چون قبل با او معاشرت کرده و هليه وی رأی داده بود میدانست که بالاخره
موردخشم و غصب برادرزاده خویش فرار خواهد گرفت لذا از کارگزاره گيري کرد.
پيشنهادهای مختلفی که برای تصدي امور مختلف از جمله قوای کل مملکتی باوميشه
رد کرد و بهتر آن ديد که درخانه بهاند .

امير محمد از اين بی اعتمادي بيشتر عصباتی شد و دستور داد که کلیه املاک
عضدالدوله را بنفع بيت المال نصاحب کنند و رطی دوروز عضدالدوله را اذهست
ساقط نمود .

مستمری مختصری برای او تعیین گردید که بزحمت میتوانست عائله خویش
را اداره کرده و مغاراج غلامان را بپردازد .

از طرف دیگر عضدالدوله تحت نظر مراقت قرار گرفته بود و کوچکترین
اعمال او فوراً بامير محمد گزارش میشد. امير محمد شخصی را بنام (چاووش) بخانه
او فرستاده بود عنوان چاووش درخانه وی انجام خدمات دفتری بود. چشم عضدالدوله
خوب نباید، مخصوصاً از غروب آفتاب با آنطرف حتی اذخواندن سکاتیب و کتب
نیز معروف می گردید لذا امير محمد چاووش را عنوان محروم منشی بخانه هموی
خویش اهزام و در باطن اورا مأمور گردد بود که ازوی مراقت بدل آورد .

تمام همت عضدالدوله صرف اين میشه که چاووش از وجود شيرين با او
در آن خانه مطلع نگردد اگر اين را بولام بشد و امير محمد می فهميد که عضدالدوله
شيرين با نورا دزدیده و درخانه خویش پنهان گردد است هم شيرين با اوی زیبا بدست
جلاد سپرده میشه و هم جان خود عضدالدوله بخطرمیافتاد .

بگير يكير شدیدی در شهر چربان داشت . هر بیگانه مظنوتی را میگرفتند
و بمجلس میانداختند و بيرحمانه بدن بی گناهان را زیر دلاق سیاه می نمودند . امير
محمد خبلی عصباتی و خشمگین بود. هر روز دستور چدیدی صادر میگرد و اشخاص
بر جست تازه نفسی را مأمور میگردد که ربايندگان شيرين با نورا دستگیر گشته همیزی
که خبلی در نظر امير محمد اهمیت داشت اين بود که در حرسرا و خانه خودش شيرين
با نورا از چنگ جladan دزدیده بودند. حالا او بهمه سوچلن داشت، از همه پیشانی
بود و میترسید که میادا خودش را نهلر بقتل ہی سانند .

از آن روز یعنده چندین نفر بی دو باشند بدست چلاد سپرده شده بودند . خبر کشته شدن شولا درخواه کوتوال بلا فاصله بعداز مکاره شدن شیرین با او بگوش امیر رسید . در این موقع بخصوص که امیر مثل حیوانی در لاه و نخشندگین شده بود خبر گشته شدن شولا آتش خشم اورا دامن زد . او لین کسیکه بدست چلاد سپرده شد کوتوال خزینه بود .

امیر محمد اورا اعضا کرد ابتدا خودش با اشلاق به قصده گشتن اورا زد و سپس چلادر را حاضر کرد و دستور داد که سرش را از بدن جدا کند . بجهاره کوتوال هرچه التاس کرد وزاری اموده نتیجه ای لگرفت و یکندیمه بعد ساطور تیز و برنده چلاد سرش را از تنفس جدا کرد و مثل یک قطه منک پیش باشی امیر محمد اسدانگشت .

امیر محمد جلو آمد و چندانگه محکم بسر بر بده کوتوال زد و گفت :

— ای خان شهوت پرست . برای هم آغوشی با یکرن هرجایی و در سبی سیاه رو وظیفه خود را فراموش کردی ؟ حالا از هم آغوشی با او المحت بیور . اگر آن ذن بد بخت را یافتم اورا هم ازد تو خواهم فرستاد که در چونم در کنار یکدیگر خوش باشید .

وقتی امیر محمد بسر بر بده کوتوال لگدمیزد چشمان او نیمه باز بود و لبها بش هنوز حرکت میکرد و می لرزید . مثل این بود که چشمهاش در انتظار دیدن کسی بود و چنان بود که مینتوارد چیزی بگوید .

موقعیکه خبر مرگ کوتوال را بخانه اش آوردند اطفال بی کاهش گردیدند جمع شده و انتظار پدر خود را داشتند مثل چوجه های مرغ بر بالای درخت که انتظار بازگشت پدر و مادر خود را داشته باشند .

بعداز کوتوال چند نفر از نگهبانان دیگر نیز بدست چلاد سپرده شدند و سرشار در سبد خوین افتاد . اینها همه اشخاص بی گناهی بودند که از ماجرا کوچکترین اطلاعی ادا نکردند و قربانی بودند و قساوت امیر محمد شدند .

عضدادوله شبها از ترس خواب نداشت . نه می توانست شیرین بآنور ادرخانه خویش اکهداری کند و نه قدرت داشت اورا براند . دچار ناراحتی فکری عجیبی شده بود مثل این بود که چاوش چیزی فهمیده بود با انگاههای پراز و عظم بعضدادوله می لگریست و با گنجکاوی مخصوص سعی میکرد از داخله حر سرای او اطلاعاتی کسب کند . لی چنین چیزی برای او امکان نداشت .

بکروز بکی از غلامان مورد اعتماد عضدادوله ازدواج آمد و گفت :

— هم اکنون (چاوش) ازمن سوالهای بی سابقه ای میکرد که من باو چوابهای درستی ندادم . او می برسید که آیا ذن هدیدی بسر مرا وارد شده است . من باو گفتم اطلاعی ندارم (برا من واره حرم نمیشوم . ازمن بپرسید که چند سینی

غذا از آشپزخانه بحیرم میبری؟ من جواب دادم هبجه مسینی بعد سوال کرد که همه
قبل چندینی میبردی گفتم همین الداذه .
او فهمید که من جواب درست باو نمودم لذا دیگر چیزی اپرسید اما
معلوم بود که چهره اش ناراضی است تصور میکنم از دیگران مخصوصاً از آشپزها
نیز سوال کند .

عنه الدوّله از شیخ این خبر خیلی ناراحت شد. رنگ از رویش برید و
زانویش لرزید از بین حبابی و سی رحمی برادرزاده خود میترسید و میدانست که
اگر بهای ای بدست او بیافتد چشم خویش را برم گذاشته و حکم قتل هر کس حتی
هوی خویش را نیز صادر میکند .

عنه الدوّله همان شب با چند نفر از آشنایان و محارم خویش که آنها ایزاز
مخصوصین دستگاه امیر محمد و از خدمتگذاران واقعی امیر مسعود بودند مشاوره به عمل
آورد و در این مورد بخصوص نظر آنها را ایز استعلام کرد. هموم آنها از جمله
نعم الدین ایاز و حسنک وزیر باو گفتند که ابدآ صلاح نیست ذن پناهندگان را از خانه
خوبش برانی مخصوصاً که مورد نظر و محبت امیر مسعود است و از جواب او
سفارش شده است .

ابنوضع ناراحت گشته ادامه داشت. عنه الدوّله دچار وحشت و نگرانی
بود و چاوش و چند نفر دیگر نیز بالاش و سماجتی هرچه تمامتر در صدد کشف
حقیقت بودند .

کاروانیان

درست در همین ایام کاروانی حامل مال التجاره از بغداد به رات رسید و از
هرات بطرف غزنی حرکت کرد . در این کاروان علاوه بر مال التجاره ای سنتگین
و پرازدش تعداد زیادی کمپیز ذبه اوری وجود داشت . بطوار کلی هفتاد نفر با این
کاروان مسافت میکردند که بین این عده بیست و دو نفر باز رگان و سی نفر برده فروش
و بکصد و بیست نفر مجاہظ اپیر بودند .

در دشتهای سرسبز و خرم ذیر سیحون چندین دسته سوار از بلک و ترکمن
بکاروان حمله کردند ولی در مقابل حملات مقابله معاوظین شمشیرذن و تیرانداز
کاروان هفچ نشسته و پس از چند ساعت ذدوخورد ودادن چند تن مقتول گردیده و رفتند.
کاروان اسلام بعد از این حمله ها دچار وحشت شد ذیر امیدانست که چند منزل
آنطیقفر کلیه این دستگات دزدان بهم بیوسته و در نقطه مساعد دیگری با تفاوت حمله
کرده و این بار کاروان را یکسره میکنند. لذا ریک تاطه مطلع کاروان توقف
کرد. دلیجانها و اسپهها و کارهارا گردان کرد مال التجاره و در میان زبان و اطفال و
پرمردان را های دادند که از حمله مصون باشند .

محافظین ایز با تمام تجهیزات گردان گرد کاروان می گشتند . یکمده کشک
میدادند و یکمده دیگر در حال آماده باش با تجهیزات استراحت میکردند .

چند روز کاروان دچار این اضطراب و ازدحامی بود . سحر کاه روز چهارم
لکهایان بکاروان اسلام اطلاع دادند نه از دور گرد و خاک برخاسته ومثل اینست که
یکمده سوار زردیک میشوید .

دستور آماده باش صادر شده سوار شده و در درویش گردان گرد کاروان
پھر گشت و چولان پرداختند اندک اندک گرد و غبار نزدیک شد . خوشبختانه روز و
هوا روشن بود . اگر این اتفاق هنگام شب افتاده بود ذدو خورد درمی گرفت
بدون اینکه طرفین یکدیگر را بشناسند .

بنج نفر سوار درحالیکه بادستمالهای دنگین سرو صورت خود را بست و فقط
چشم اشان بیدا بود از دور پیدا شده و بکاروان نزدیک شدند . سواران کاروان جلوی
آن هارا گرفتند ولی ذدو خورد در نگرفت . کاروان اسلام که جلوتر از همه بریک
مادیان ابلق سوار بود جلو آمد و سواران سلام گفت - برسم آن موقع که سواران
در بیان بهم میرسیدند گفتگویی بین آنها ردو بدل شد آنکاه یکی از آن پنجنفر که
سمت ریاست بر دیگران داشت از کاروان اسلام پرسید که چرا حرکت امی کنید .

کاروان اسلام هلت توقف کاروان را با آنها گفت .

آن پنجنفر سوار اشخاص دیگری مکرار دادند و دوستاش نبودند . اردوان
دوی خود را باز کرد نگاهی بکاروان افکند و گفت :

- چند نفر سوار جنگنده در کاروان هستند ؟

- یکصد و بیست نفر ولی در موقع لزوم سی للردیگر نیز می توانند سوار شوند .
بین اردوان و دوستاش گفتگویی محربانه ردو بدل شد آنکاه اردوان مجدداً
دوی به کاروان اسلام گردید که :

- مقصد کاروان کجاست ؟

- ابتدا بهرات میرویم . آنجا برده فروشان ازما جدا میشوند و بعد ماره
خود را ادامه داده مال التجاره و مسافرین را در غزنه تحويل میدهیم .

- من باشما حرکت وضمانت میکنم که کاروان را بدون عیب و نقیص در کمال
سلامتی بهرات و بعد بغزنهین بر سازم ولی یک شرط دارم .

اردوان با کاروان اسلام چند دقیقه ای محربانه صحبت کرد و قرار گذاشتند که
کاروان را سلامت تاغزنهین هدایت کنند . مقصود اردوان این بود که در دروازه
غزنهین «و قمیکه مأمورین امیر محمد و دروازه بانان جلوی کاروان را می کیرند
کاروان اسلام اردوان و دوستاش را اپز مسافر بنداد مهرفی کند . تنها یا بن و سبله

بود که اردوان میتوانست بسلامتی بفرزین وارد شود در غیر اینصورت اختلال گرفتارشدن آنها خیلی زیاد بود.

با این قرار اردوان فرماندهی یکصد و پیوست سوار کاروان را بهده گرفت آنها را از دوی قدرت و چه وقد و اندام بچهارده استه کرد و هر دسته را یکی از هر اهان خود سپرد و خودش نیز در کنار کاروان‌سالار در جاوی دلیجانها قرار گرفته دستور حرکت دادند.

نژدیک غروب آفتاب بود که کاروان حرکت کرد و از آن‌دشت مسطح خارج گردید و بته‌ها و زمین‌های ناهه وار سرازیر شد. یکمده ده نفری در جلو و یکمده پنج نفری در عقب کاروان با چند هزار قدم فاصله حرکت میگردند که مراقب جمله دزدان باشند تا می‌باید شبانه بکاروان حمله شود با این ترتیب کاروان و کازوانیان باطمینان پیش میرفتند از حوزه خطر خارج شدند.

همانطور بکه پیش یافته می‌شد کاروان در هرات تقسیم شد و بقیه کاروانیان که بازگنان بودند با همان تشکیلات برآخود ادامه دادند تا بفرزین رسیدند.

میابل دروازه شمالی غزنی کاروان توقف کرد. از فاصله دور اردوان نگاه میگرد. تمام این ذممات برای این بود که بتوانند باسانی از دروازه عبور کنند و وارد شهر شوند. اگر از این ورطه خطرناک دهائی می‌یافتد بقیه کارها نسبتاً آسان بود و بسهولت انجام می‌گرفت.

دروازه بانان پیشتر از حد معمول بودند یکمده سپاهی مسلح نیز بر دروازه ها گارد شده بود که چنانچه حمله‌ای از خارج شد جلوگیری کنند و همچنین نگذارند اشخاص مظنون از شهر خارج کردند. اردوان از همانجا هم این اکات را فهمید و خامت اوضاع را حدس زد.

صدای زنگ شترها و قاطرها اندک اندک آرامیده و دسته پشت سر یکدیگر می‌باشند. گاریها و کجاوه‌ها و بالکی‌ها نیز توقف کردند. گردو فبار خواهد و اردوان در دو شناختی زرد رنگی نژدیک غروب آفتاب بخوبی دروازه را میدید.

کاروان‌سالار هنوز توقف کاروان از روی یاری سپاهی بزرگ که در دست داشت بارها و حیوانات را شماره کرد و بعد با تفاوت یکی از هر اهان خویش بطرف اطاق مخصوص دروازه بان بزرگ حرکت کرد که اجازه ورود برای کاروان تحصیل کند. درست دره‌بین موقع بود که اردوان بادست یکی از هر اهان خود اشاره‌ای کرد. جوان اشاره اردوان را فهمید، روی را با گوش سربند خود بست و در تعقیب کاروان سالار بطرف دروازه حرکت کرد.

آفتاب زردی از پستی و پلند بهای خارج شهر جمیع می‌شد. نه صاعت ۶۰۰

آفتاب ازدی و برج بلند دروازه بیز بالارفت و آنکه آنکه هوار و بتار بکی گذاشت.
اردوان همچنانکه سوار بر اسب بود انتظار آنها را میکشید. دلش شور میزد و
واز تأخیر فرستاده خوده چار نگرانی شدیده کردیده و از خود میپرسید چرا کاروان
سالار دبر کرد و چرا محمود نیامده

کاروان‌سالار وقتی بدروازه رسید با چهره‌ای برآزمکر و حیله، در حالیکه
تبسمی غرق شیطنت بلبداشت دسترا روی سینه گذاشت و بدروازه بانان سلام گفت.
نگاهی هم پشت سر خود افکند ولی در همین لحظه محمود که بیشتر از یکصد قدم
فاصله نداشت خود را پشت درختی مخفی کرد که کاروان‌سالار او را نبیند.

معالم بود که نقشه خط‌نما کی دارد و اردوان این فکر پلید رادر چشم‌ان
ناراحت او خوانده بود که محمود را بتعقیب او فرمستاد. کاروان‌سالار چیزی
ذی‌سر کوش یکی از دروازه بسانان گفت و بعد با غافق او وارد اطاق سمت
راست گردید.

آنچه چند نفر مرد گرداند بکدیگر نشته و مشغول گفتگو بودند. یکی
نیز اقامه نماز بسته بود. دروازه یانیکه کاروان‌سالار را هدایت میکرد با انکشت
بطرف مردیکه نماز میخواند اشاره کرد و خودش بیرون رفت.

مردی که همراه کاروان‌سالار بود در آستانه اطاق استادو به را قبیت پرداخت.
محمود نمی‌توانست نزدیک برود زیرا غلام کاروان‌سالار که در آستانه در
قدم میزد اورا میدید، چندین نفر سپاهی و دروازه بان نیز زیر طاق دروازه‌ها استاده
بودند ناچار محمود همانچه پشت درخت مانند قدری فکر کرد، با اطراف نگریست و
بالاخره راهی را در نظر گرفت و برای انجام آن دست بکار گردید.

هوالحظه بلحظه تاریکتر میشد و محمود از همین فرست و موقعیت مناسب
استفاده کرد. جست‌زنان از بیشتر ردیف درختان گذاشت و خود را پشت اطاق یکه
کاروان‌سالار در آن بود رسانید.

در منحصر این اطاق بزر طاق دروازه بازیشد و سه چانپ دیگر آن
مسدود بود.

محمود میخواست از گفتگوی کاروان‌سالار با دروازه بان مطلع شود و چاره‌ای
نداشت جزا یانکه هرچه بیشتر خود را با آنها نزدیک کند.

یک درخت نارون بزرگ در قسمت جنوبی اطاق قرار داشت که شاخه‌های آن
بر بالای بام‌های اطاق سایه می‌انداخت. محمود بای آن درخت رفت و چون اطراف
را خلوت دید بسرعت از درخت بالارفت و خود را بیام رسانید. با توک بنجه با بیش
رفت تا بروزنه کوچکی که بجای بادگیر اطاق قرار داشت رسید و کوش خود
با آن نزدیک کرد.

قلب محمود بشدت می‌طبید و صدای تنفس شدید و ناراحتی قلب مانع موهنه‌له
که محمود گفتگوی آنها را بشنود. پنده‌یقه صبر کرد و پس از اینکه نفس آرام
گرفت مجدداً باستراق سمع برداخت.
ابتدا صدای ددهم و برهمنی بگوشش میرسید و لی بعد که گوشش آشنا
تر گردید صدای ایز مرتب شدند.
پنجه‌فر که صدای خیلی خشن و وحشت‌آوری داشت پرسید:
کاروان شما از کجا می‌باشد؟

- از بغداد فربانت گردم و مال التجاره خود را در بازار سوق‌الاعظام، فرانین
تحویل سوداگران پارسی میدهم.
این پنجه‌فر از کجا بکاروان تو بیوسته‌ند؛ چه دلیلی دردست داری که دال بر
جاسوس بودن آنها است.

- آنها در صحرای ترکمن‌ها بناء‌آورده‌اند، اما معلوم بود که از چیزی و امه
مدارند چون اسلحه‌های آنها را ذیر قبای بلندشان ذیم و بعلاوه بر اسبهای شاه
واری سواره‌ستند. منظور این پنجه‌فر اینست که در سایه ایمان و درستی و صداقت
من و کاروان من شهر و آرد شوند و هیچ دلیلی بهتر از این نیست که همیشه روی خود
رامی بوشانند و سعی میکنند که با کسی تماس نگیرند. این‌ها برای من جز ذحمت و
ناراحتی چیز دیگری نداشتند. آذوقه دادم، در امان خود محافظت‌شان کردم فقط باین
امید که خدمتی انجام و پنجه‌فر جاسوس را تحویل داده باشم.

با زهمان صدای خشن پرسید:

- خوب‌اسم هیچیکی از آنها نمیدانی.

- نه. آنها ام خود را از من پنهان میداشتند فقط یک شب هنگامیک، بزرگ
آنها ناز میگذاشت شنیدم که در بیان نماز بجان امیر محمود دعای میکنند و برداشتن
او غریب و لعنت میفرستند.

محمود که حالا بخوبی گفتگوی آنها را می‌شنید بالای بام مثل شیر زخم
خورد بخود می‌پیچید و دندانها را از فرط خشم و عصبانیت بهم می‌ساید. کاروان
سالار بمقصود خود رسیده و بکمک و حمایت اردوان و چهار‌نفر هر راه‌نش کاروان
خود را در کمال سلامتی بمقصد رسانیده بود حالا که خرس از بل گذشته بود میخواست
آنها را تسليم مأمورین امیر محمد کرده و از این‌را نیز آبروئی برای خود تهیه کند.
محمود از مشاهده این‌وضع مثل درندگان شده بود و رلش میخواست بادست خویش
سرکار و انسالار دور و خیانت پیش‌را از بدن جدا کند.

گفتگوی آنها ادامه داشت. معلوم بود که دروازه بان تصویم خود را
کرده و قصدش اینست که اردوان و هر راه‌نش را بدام بیاندازد زیرا

کارواسانلار میگفت :

طوری دنارکن که آنها متوجه مقصودت اشوند. وقتی کاروان باز گشتی دستور حرکت بده که وارد شهر شوید ولی هنگام که آنها برای طلاق دروازه آمدند سواران من ازو طرف راه بر آنها می بندند و دستگیر شان میکنند من یقین دارم که این شخص همان اردوان بهاسوس امیر مسعود است که حالا برای خرابکاری بفرزین برگشته و ...

محدود دیگر در نک را چایز ندانست. مثل مرغ از جای چست و خوبشتن را روی سینه کشانیده و تا بلب بام رسیده از هماراه که آمده بود با این دفت. حالا دیگر هوابکلی تاریک شده بود.

تکلیف کاروان معلوم نبود و کسی امیدانست که آبا شبرا باید در پیابان بماند یا اینکه وارد شهر می شود.

معهمدا هر چند قدم یکدسته از شتر بان و مهتران گردان گردید هم جم شده و آتش افروختند.

اردوان هنوز روی اسب خود اشته بود و چشم از روشنایی چرا غمای دروازه که از دور سو سو میزد برآمید اشت. در همین هنگام که ناراحتی خواال او بعده لای رسیده بود محمود از دادوان باز میگشت.

از تاریکیها واژ بین قطار شتران گذشت تا خود را باردوان رسانید با اینکه چست روی اسب خود پرید و باردوان از دیگر شدو گفت:

— مولای من، من بادو گوش خودشندم که کارواسانلار پرده از راز ما برداشت.

باشندن این خبر قلب اردوان تکان خورد و وحشت سر اپای وجودش را گرفت و بلاد نگ ک در صدد چاره جویی برآمد. وضع را خطرناک میدید و بین داشت که اگر چند لایله دیگر آنجا در نگ امایند دستگیر شده و فردا سرشان ازدم تیخ میگذرد لذا بمحمود گفت:

— چه باید کرد؟ برگردیم یا با کاروان بیش برویم؟

محمود باز هم چلوتر آمده اسب خود را کنار اسب اردوان نگهداشت و گفت — اگر صهر کنیم و یا با کاروان حرکت امایم مرک ماحصل است. صلاح ما در اینست که از کاروان پداشده و بطرف شهر برویم.

موقی که محمود واردوان باهم صحبت میگرداند کارواسانلار از ازد دروازه بان برگشت و بیش آنکان و چلوداران کاروان دستور حرکت داد. زنک شترها شبیه اسبان مخلوط با اسای سمتودان هزارا برگرد. از حرکت کاروان تکردها کی برخاست وهمه چارا گرفت. اردوان نگاهی بچپ و راست خود افکنده

آنکه باصدالی به ولر زان گفت :

— از اسبها باین بیاید . چاره‌ای نهست هر اینکه از کاروان پیاده
چدا شویم .

اردوان ابتدا میخواست از همان راهی که آمده بود بازگرده تا از طریق
بستی از دروازه‌های دیگر شهر داخل شوند ولی اینکار خطرات زیادی در بر
داشت و عقب‌دادان کاروان آنها را میدیدند و بدتر رسوا میشدند .

وقتی کاروان آماده حرکت بطرف شهر میشد ، سپاهیان در اطراف دروازه
بچسب و چوش هجیبی افتدند بودند . یکدسته با یان طرف میرفتند و در صد قدمی پیش
شده هر یک در گوش ای موضع میگرفتند دسته دیگر با آن طرف دویده و در یک
قسمت دیگر از هم جدا شده برآقت میپرداختند . تمام این فعالیتها برای این بود که
اردوان نتواند فرار کند و دستگیر شود .

فوراً دروازه بان یک سوار تندرو را بداخله شهر فرستاد تا جریان را بدارو و
اطلاع دهد . داروغه بیز پس از اطلاع از ماقع موضوع را بکوتوال و کوتوال
بدیگری و بالاخره پس از بساعت امیر محمد نیز از نزدیک شدن اردوان شهر
مطلع گردید . امیر محمد میپرسید که آیا حقیقتاً خود است ؟ اشتباه نکرده‌اید ؟
این حرامزاده را بگیرید و قطمه قطمه کنید بلا فاصله بشیمان شده گفت :

— نه باو آسیبی وارد نکنید ذله دم تکیرش کنید تا در حضور خود
چشانش را از حدقه بیرون بیاورند . من باید از کشتن و زجر دادن او
لنت بیرم .

با بن ترتیب جنب و جوشی نیز در دربار پیدا شد و امیر محمد که تا آن
اعظه سرگرم عیش و نوش و خوشگذرانی‌های شبانه خوبش بود از حرم بیرون
آمد و در صحن باغ شروع بقدم زدن کرد . او بی‌صبرانه منتظر بود که خبر
گرفتار شدن اردوان را برایش بیاورند ، در این حال مرتباً ذیرلب میگفت :

— ای بی‌حیای حرامزاده . تو بحرم من چشم طمع داشتی ، متفهم از سرش
کشیدی ۱۱ حالا هم بنفع دشمن جاسوسی میکنی . سزا بایست که هر دو چشمت
را با ناخن بیرون بیاورم .

از آنطرف فوراً چند نفر سوار بالباسهای مبدل بین کاروان پخش شدند
که با شاره کاروان سالار اردوان را دستگیر کنند . کاروان سالار سوار بر مادیان
سفید رنگ خود مرتباً از سر کاروان راه میافتاد و تا انتهای آن میرفت و باز
بسربعت از همان راه باز میکشت و در تمام طول این راه درستجوی اردوان و چهار
نفر هر آهانش بود ولی چنان مینمود که اصولاً آنها آب شده‌اند و بزمین فرو
رفته‌اند . اندک اندک کاروان سالار متوجه میشد تا میم گرفت بکمرتبه دیگر همه

چارا چستجو کند و همینکار را هم کرد ولی از اردوان از زی بیافت فقط اسب او را با چهار دل اس اسب دید و آنها سرگردان دید که بنا به خودی حیوانی دیال کاروان حرکت میکردند.

دونفر از فرستادگان داروغه و دروازه‌بان همراه کاروان سالار شاهد این چستجوی بی‌شیر بودند هر چهار کاروان سالار بیشتر میجست و کمتر میبایست متوجه تر و پریشان تر میشد. چهره‌اش خیس عرق شده بود و ایندیانست آنها کجا و قتند و چه شدند. اذابن میترسید که میادا اردوان تهمیده و گریخته باشد و با خود میگفت:

— ذالدگی من بر باد دفت! خاک بر سرم شد! این یشم خائن از گنجایش مهید و چگونه گریخت!

وقتی از یافتن اردوان مایوس شد ایندای کاروان بدروازه رسیده و دسته دسته کاروانیان از ذیر طاق گذشت و وارد حصار اولین میشهند. دروازه‌بان و پاهايان که بکمک آمدہ بودند با گنجکاوی هرچه تمام‌تر بکمک مادرین را از ازدیلک بازرسی میکردند. چند نفر سپاهی نیز از محافظین مخصوص امیر نیز آمدہ بودند. اینها کسانی بودند که در چنگها و در خدمات بالاروایان کارکرده و او را میشناختند. دروازه‌بانها بهر کس که مظنون میشدند بکی از آنها میآمد و شخص مظلون را نگاهی میکرد و میگفت — این اردوان نیست.

کاروان سالار با تفاوت دونفر سپاهی که همراه بودند ازد دروازه‌بان بزرگ آمدند. اورانگ بچهره نداشت. پیشانیش خیس عرق شده و دو زانو اش هنگام پایین آمدن از اسب میلرزید. نفس درینه اش تنگی میکرد و درست قیافه محکومی را داشت که بدست جلاسپه ده شده باشد.

کاروان سالار ببعض اینکه جلوی فرستاده کوتوال و دروازه‌بان رسید خود را روی پای آنها انکند و در حالی که میگرست والنس میکرد گفت:

— یمن درم کنید. بخداسو کند که دروغ نگفتم. از همه اعالي کاروان نشوال گنید. آنها موقعیتکه من نزدشما بودم گریخته و اینها را نیز رها کرده اند. پیاده رفتند.. نمیدانم کجا هستند من تقصیر ندارم و مقصودم خدمت بود.

نماینده کوتوال بکه مرد بیرحم و شفقتی بود لکه محکومی بینه کاروان سالار را داد و او را نقش بر زمین کرد و در اینحال گفت:

— حالاتورا بمحبس میفرستم تا اردوان بیدا شود. تو او را فرازداده‌ای و برای نجات از مجذبات این دروغ را م بگفتی. سزای تودرو غنومره است اگر اردوان و همراهانش بیدانند تو را بدست جلاس خواهیم سبرد. خود تو نیز از چاسوان و دشمنان امیر هستی.

کاروان لار که مرک را بیش چشم خود میدید الا نرس میلر زید و زبانش بلکن افتاده بود . چشماش از دیگه بود الا حدقه بیرون بیاید و در اینحال هرچه بیشتر اورا از خود دور می کرد لب بیشتر اتمال می کرد و خود را روی پای آنها افکنده باشد از رامی بوسید .

فرستاده کوتول دیگر در نگه را چایز نداشت ابتدا اشاره ای بچند افسر سپاهی که آنجا ایستاده بودند گرد که کاروان انسالار را همراه بیرون و بعد خودش از دروازه خارج شده دوی اسب پرید و بطرف حصار اولی رفت ، یکمده بیست افری سپاهی نیز همراه او حرکت گردند .

کاروان آهسته آهسته بطرف داخل شهر میرفت ولی حالات دیگر کاروان انسادار نداشت همه کاروان اینان میدانستند که چه سرنوشت شومی درا نظار کاروان انسادار است . هیچکس از دستگیر شدن او اطلاع نداشت اما فهمیده بودند که بگناه بزرگی گرفتار شده و بمحبس رفته است .

اردوان از جلو و چهار نفر همراهانش از عقب در تاریکی شب مسافتی از کاروان دور شدند .

چون هو اتاریک و هر کس سرگرم کار خود بود کسی آنها را نمیدید که پیاده بطرف خندق جنوبی دروازه بیرون نمود . چند صد گام آن طرف قدر اردوان بگردانی پناه برده و تقریباً نیمساعت آنجا ماند تا کاروان دور شد و خطر بر طرف گردید .

آنگاه با خیال راحت از گودال بیرون آمد و بطرف خندق حرکت گردید . خندق پراز آب بود و ببورا ز آن کاری مشکل بنظر میرسید .

سابقاً هر گاه خندق را آب می بستند آب را کد بود . ولی حالا امیر محمد دستور داده بود که رودخانه دائم بخندق بریزد و از طرف دیگر از آنجدا شود اینکار سبب شد که خندق همیشه آب جاری داشته باشد و چون ذمین آن جانی بست و جانی بلند بود سرعت جریان آب زیاد بود و باسانی انسان یا اسب را در خود می گلطا بید و همراه میرد .

اردوان آنجا ایستاد و همراهانش دور او حلقه زدند از دو طرف چرا غهائی سو سر زنان دیده نیشد . این طرف دروازه بود و آن طرف بل روی خندق و در هر دو نقطه مأمورین امیر محمد کوچکترین چنبش آب را از نظر دور نمیداشتند .

پنجم سپاهی فداکار

اردوان با انکشتن چرا غهارا نشان داده گفت :

- من یقین دارم که هم اکنون خبر و رود ما بتمام دروازه ها رسیده تمام راهها و بلهای خندق بسته شده و بر معانظین آنجا افزوده گردیده است نمیدانم چه سرنوشتی در انتظار ما است ولی ما بایه از مرک بترسیم . اگر اتفاقاً بدست

سپاهیان اسیر شدیده شمارا شکنجه میدهند^{لار} به مطالب مورد نظر و علاقه آنها اهتراف کنید رجر و شکنجه جان فرسا و کشنده است ولی ما باید بولینعمت خویش و فادار بمانیم من صد بار مرک را برخیات و لامک ناشناسی ترجیح میدهم پقین بداید که اگر کوچکترین مطلبی را اهتراف کنیده لاؤه براینکه همه مارا باسانی دستگیر میکنند و بقتل میرسانند ولینعمت و مولای ما امیر مسعود بزدچار شکست خواهد شد، زبان من بریده موشود ولی اهتراف لمیکنم و شاهم .. اردوان دیگر حرفي لرد و خاموش ماند سرخود را باعین الداخت و بفکر فرورفت . یکی از سپاهیان گفت :

— مولای من اردوان شجاع . ابدآ نکرانی نداشتہ باشید ما همکی قول میدهیم که تاجان در بدن داریم و فادار بمانیم . پس از انجام این مذاکرات اذکودال بیرون آمده و خود را با ب زدند . تقریباً یکریغ ساعت شنا میکردند تا آنطرف آب رسیدند فاصله دو طرف خندق زیاد نبود ولی چون آب بسرعت جریان داشت آنها را با خود میبرد . اول اردوان بساحل آنطرف رسید و بعد یک یك آنها آمدند . اطراف خلوت بود . هنوز تاحصار دوم فاصله زیاد بود و مشتعلهای بالای حصار از دور دیده میشد . اردوان گفت :

— باید اینجا بمانیم تا بسامان خشک شود . زود آتش روشن کنید . اگر با ایاس مرطوب بشهر وارد شویم میفهمند که از خندق گذشته ایم . چهار نفر سپاهیان فوراً مقداری خاروخاشات چم آوری کرده و با چخماق آتش زدند و لباسهای خود را خشک کردند . دقایق پشت سر هم میگذشت . آتش خاموش میشد . فقط مقداری چوبهای نیم سوخته مانده بود که در معرض بادگاهی مشتعل میشد و بعد خاموش میگردید .

هر پنج نفر گردان کرد آتش نشسته و فکر میگردند . کرسنگی آنها را آزار میداد و ضمناً آینده تاریکی که در پیش داشتند روحشان را ناراحت میگرد . درست در همین لحظه که هر پنجنفر غرق اندیشه های دور و دراز بودند صدایی بگوش رسید . محمود که گوش شنواتر از دیگران داشت سرخود را بلند کرد و آهسته زبر لب گفت :

— صدای سه اسب بگوش میرسد .

اردوان فوراً با اطراف نکاهی افکند و گفت :

— آتش را خاموش کنید .

یکی از سپاهیان دامن لباس خود را از خاک پر کرد و روی آتش ریخت و آنرا امکد کرد و بلازرنکه هر پنج نفر روی زمین دراز کشیدند . تاریکی غلیظی هم چارا فراگرفته بود . قلب آنها بشدت می طبید در همان حال که سردا روی زمین

گذاشته بودند اردوان گفت :

— من حالا صدای سم اسباب را بهتر میشنوم. همه آنها زیاد است. هر لحظه صدا ترددیکتر میشود گوش بدھید.

همه گوشاهای خود را بخاک قرارداده و گوش میدادند. حالا آنها مصداي سماسبهارا می شنیدند در همین لحظه حساس ناکهان صدای شیوه اسبی سکوت شبانه راشکست و چند لحظه بعد اردوان و چهار نفر همراهانش خود را بین یکمده ده پانزده نفری سوار ششیر کش معاصره دیدند.

چاره‌ای جز تسلیم نبود. صدای یکی از سواران که مثل فرش آسمان میلرزید شنیده شد که گفت :

— ذود این خیانت پیشگان را دستگیر کنید تا بحضور داروغه ببریم.
ناکهان دست هر پنج نفر بزر قبه‌های درازشان رفت و قبضه‌های ششیر را در دست گرفته آماده ایستادند و برای اینکه از عقب مورد حمله واقع شوند باشانه اردوان حلقه‌وار ایستاده و پشت خود را بطرف یکه بگر گردند. هم‌دست از جان شفته بودند لیکن در عین حال میخواستند با آسانی کشته نشوند، ولی آبا می‌توانستند با پانزده نفر سوار ورزیده مبارزه کنند

۰۰

چندروز بود که مرتبآ خبرهای ناراحت‌کننده‌ای با امیر محمد میرسید. این اخبار سبب میشد که حالت چنون وعصبانیت مداوم و تشدید شود.

روز جمعه موقعیکه در صفت نماز مسجد جامع ایستاده و مردم با او اقتدار کرده بودند فاصدی از راه دور رسید و پس از نماز همانجا در معراج بحضور امیر محمد آمد و خبرداد که در کرمان بلوای بیاشه و مردم علیه حاکم شهر شوریده‌اند. این خبر امیر محمد را ییک پارچه آتش مبدل کرد. همانجا سالار سپاه را خواست و دستور داد که دوفوج از سواران جنگیده‌را با چند فرمانده مقتصد و خوب‌خوار بسوب کرمان اعزام داردند. این دستور اجرآشده ولی چندروز بعد خبر آمد که بین دوفوج در یاپان چنگ در گرفته و در نتیجه خواری عظیمی برخاسته و یکی از افواج بالغلایون پیوسته است. بلا فاصله خبر عدم اطاعت اهالی ری بفرزین رسید. کارالدنه اندک بالامیگرفت و اگر امیر محمد امیتوانست جلوی افتشاشات را بگیرد و یا غیان را سرجای خود بشاند ممکن بود کار شورش بهم‌جای کشود رسیده و بالاخره منجر بخلع سلطنت از او شود.

این بود که شخصاً دست بکار افداشد. همانشب سالاران و فرماندهان افواج را در دربار فراغواند و با آنها مشاوره برداخت. این مذاکرات تا پیش شب ادامه یافت و بالاخره قرار براین شد که سپاه پهلوانستان را برای سرکوبی اهالی

ری و سپاهیان اطراف هرات را بکرمان بفرستند. این دو دسته مردم نسبت بخانواده سلطان محمود احترام عجیبی قائل بودند و خود را فدائی میخواندند.
طبق همین قرار دو سپاه مذکور بتفاوت مورد نظر اعزام گردید و لی یکم فته بعد خبر آمد که المواج بختونستان در بالای کویر و دودامنه کوههای سیاه از افواج نامنظم ری شگفتگی خود را و تار و مار شده است.
این خبر امیر محمد را بکلوله آتشی مبدل کرد که هرچه در اطرافش بود می سوزانید و ازین مهورد.

در همین احوال و همین موقعیت بود که خبر آوردن شیرین بسانو درخانه عضدالدوله مخفی شده است. امیر محمد تمام این اتفاقات را از چشم عضدالدوله میدید و تصویر میکرد که با شاره او سپاهیان طغیان میکنند و با نقلابیون می بیونندند. نزدیک غروب آفتاب بود که دستورداد عضدالدوله را حاضر کنند. چند نفر از غلامان سیاه با یکی از محارم امیر محمد سواره گردانید و خانه عضدالدوله را محاصره کردند. عضدالدوله هراسان و وحشت زده از خانه بیرون آمد و خود را بفرستاد امیر محمد رسانید و در حالیکه زبانش از فرط وحشت بلکن افتداد بود گفت:
— دور حرم من چه میخواهید. چه میکوئید. چرا اطفال مرا میترسانید.
چند مریض درخانه دارم اینها از ترس می میرند. چرا ۱۱۱ چرا ۱۱۱

نماینده امیر محمد گفت:

— الامر معمور ممنور. چنان شار بی کنام. مولای من احضارتان کرده ام.
عضدالدوله فوراً بداخل خانه رفت، و از بسیاری شتاب لباس نامرتبی بر تن کرد و بیرون آمد.
امیر محمد در طالار قدم میزد. راشیل با بهترین لباس و آرایش کوشیده طالار کنار سفره پر مین برای اگذیه واطعنه مست و شنگول افتاده بود و بادانه های انگور بازی میکرد و از زیر چشم با امیر محمد مینگریست. آتش امیر محمد از هر شب عصبانی تر بنظر میرسید. بدون اراده در اطاق قدم میزد و زیر لب چیزهایی میگفت.

چون امیر محمد دستورداده بود که عموبش یعنی عضدالدوله را کشان کشان بیاورند، غلامان تا داخل قصر احترام اورا مرعی داشتند ولی آنجا باطلب پوزش دست اورا گرفتند و روی ذمین کشانیدند تا به پشت اطاق امیر رسیدند. بیچاره عضدالدوله پیرمرد شریف، وضع بسیار بدی داشت غلامان که در راه باین منظره بر میخوردند از شرم سر خود را با لین میافکندند و میگذشتند که عموم شاهزادگان نکشد. بالاخره اورا وارد اطاق کردند و در آستانه در انداختند و رفتن. چند جای سرو صورت عضدالدوله مجروح و خوین شده بود. لباسش از عقب که روی زمین و شنای باخ کشیده شده بود پاره پاره و نعلین از پایش افتاده بود. نیتوانست از جا

برخیزد تمام اعضاء بدنش دچار درد شدیدی شده بود ممکن است از دیدن امیر محمد تکانی بهود داد و روی دوزا او نشست و سرخود را پائین آنداخت .
امیر محمد چلو آمد . از چشمها نش بارقه خشم و کینه میبارید . چهره اش سرخ و مثل یک گلوله آتش شده بود و موقمه یکه پیش روی عضده ادوله دسته دست پیش برد و پیش بی مردرا گرفت سرش را بلند کرد و گفت :
— حیانیکنی . شرم نداری که دشمن من را درخانه خود پناه میدهی . تو زن بی حیانی را که قصد جان من را داشت در حرم خود پنهان کرده ای ؟ این طور نیست ؟
عضده ادوله با صدای لرزان گفت :

— خلاف عرض کرده اند . تمام خانه من در اختیار غلامان امیر است . بفرستید بیینند ، جستجو کنند . من چنین شخصی را که می گویند نیشناسم .
— دروغ میگویی . با این دلیل سفید دروغگوی میکنی . من تو را میشناسم و بس . تو بین و به سلطنت من خیانت میکنی با مسعود مکاتبه داری و سپاهیان من را شورانیده ای و درس عدم اطاعت به حکام دولات من داده ای .
عضده ادوله باز گفت (چنین چیزی ایست و من در تمام اینمدت خانه نشین بودم و با کسی را بطره نداشم) هر چه صدای عضده ادوله لرزانتر و ضعیف آن میشد برشدت عصبا نیت و خشم وبالاخره بر قدرت صدای امیر محمد افزوده میگردید .
در همین موقع راشیل از جا برخاست ، باناز و کرسمه مخصوصی خود را با امیر محمد رسانید . نگاهی مملو از تحقیر و تنفر بصورت مضطرب عضده ادوله افکند وزیر گوش امیر ب صحبت برداخت .

عضده ادوله از گفتگو آنها چیزی نفهمید ولی میدید که چهره امیر محمد درخششنده میشود و از چشمها نش بر ق خوشحالی میدرخد .
راشیل پس از چند دقیقه گفتگو مجدها بسر جای خود رفت و بیازی کردن با دانه های انگور قرمز برداخت اما از زیر چشم حرکات امیر محمد را مرآت نمیگرد . امیر محمد چند مرتبه در طول و عرض اطاق قدم زد . مثل این بود که میخواهد تصمیم خطرناکی بگیرد و در اتخاذ این تصمیم متعدد است . پس از چند دقیقه مقابل عضده ادوله اینستاد و گفت :

— حقایق را میگویی یا تورا و ادار باعتراف کنم ؟ این زن جاسوس را تحويل میدهی یا نورا مجبور کنم ؟ فکر کن .

عضده ادوله با همان صدای لرزان گفت :

— سوگند یاد میکنم که چنین ذنی درخانه من نیست .
اینجا بود که امیر محمد ناگهان مثل حیوانی در زنده از جا گشت و لکد محکمی بینه عضده ادوله ازد پس از اینکه او نقش بر زمین شد سالار غلامان را صدازده در

مطابق دیدگان لکران هموی خود گفت :

— فوراً بدهانه این مرد خان میروی. همه چارا جستجو میکنی و شیرین بانو اکه منهنگ کرده میباشد و میآوری ضمناً برای اینکه خودش احتراف کند، و بداید امیتواند با من بستیز را پسته دو بسر بزرگتر اورا نیز همراه بیاورد تا جلوی چشم ان خودش آنها را بجلاد بسپارد.

این راهنمایی را راهیل کرد و از اینکه میدید امیر محمد هینما و سوسه اورا آنرا میکنند خوشحال بود و بینند شیطنت آمیزی لبانش را از هم گشود. بیچاره ضدالدوله وضع عجیبی داشت. بعض اینکه نام پسران خود را از زبان امیر محمد شنید مثل اسپندی که برآتش نهاده باشد از جایست ولی مات و مبهوت همانجا ایستاد. میخواست بوسیله ای اورا از این تصمیم منصرف کند ولی اینکار را نمیدانست بجهه وسیله انجام دهد. تنها تسلیم شیرین بانو نمیتوانست بدست امیر محمد بسپارد. چطور گرفته منصرف کند ولی شیرین بانو را نمیتوانست بدست امیر محمد بسپارد. چطور چنین چیزی امکان داشت. فکر میکرد این ذن ضعیف را که بنن بناء آورده باید برای حفظجان پسران خود بدست جlad بسپارد. تازه از کجا معلوم است که بعداز تسلیم شیرین بانو او از کشتن فرزندان من صرف نظر کند. نه.. من چنین خیانتی را بامیر مسعود نمیکنم. اگر شیرین بانو را باو تسلیم کنم فردا چو اب مسعود را چه بدهم.

ضدالدوله بار نگه دووی بربیده، لبه ای متین و چشم انی فهم انگیز آنها ایستاده بود و مات و مبهوت بدون اینکه کلامی بر زبان آورد بامیر محمد مینگریست امیر محمد هم در اطاق قدم میزد تا فرستاده اش بازگردد. در همین لحظات حساس یکصده از غلامان امیر محمد بفعانه ضدالدوله ریختند و وارد حرمسای او شدند. ذنها و دختران فریاد کشان و چینخ ذنان از مقابل غلامان و مردان اجنبي میگردند و خود را پنهان میکردنند.

از شب قبل در حرمسرا شایع شده بود که امیر محمد قصه قتل عام خانواده و بستگان ضدالدوله را دارد و موقعیکه سپاهیان با آن شتاب وارد خانه شدند ذنها تصور میکردند که هنگام قتل عام رسیده است.

غلامان تمام ینوشه را جستجو کردند و انری اذشیرین بانو نیافتند. او کجا رفته؟ چه شده؟

این سوالی بود که هیچکس نمیتوانست با آن چو اب گوید مگر خود ضدالدوله و بانوی حرم که از محل اختفای شیرین بانو مطلع بودند. چند شب قبل بانوی حرم بضدالدوله اطلاع داد که ذهن امیر عليه وی مشوب هده و ببوی مظنون گردیده است لذا همانشب مخفیانه شیرین بانو را از خانه بیرون برده و در بازار درخانه یکی از بازارگانان رون که با ضدالدوله سابقه دوستی داشت پنهان نمودند. بهمین

ملت هرچه بیشتر جستجو کردند گمتر باقی نداشت .
وقتی از بافتون هیرون بنو امامیه شدند دو پسر ارشد عضدهاولد بناهای
کریم ۱۸ ساله و دویم شانزده ساله را امیر اموده کشان گشان پندرد امیر آوردند.
اطفال بی کنادرا میگشیدند و آزار میکردند و شلاق میزدند و بیش از سخن خویش
میگویندند. یکی بزمین میافتداد و دیگری که میخواست در برخاستن برادر خود را
که لک گشته ضربات شلاق بسر و دویش می نشست و چهره دست و پستان را خوبین میگرد.
با این ترتیب فاصله بین خانه عضدهاولد تا دربار امیر محمد طی هدوام اعمال را
پسندیدند و بعده طالار کردند. عضدهاولد هنوز روی با ایستاده بود و در نگاه
بچهره نداشت ولی در این موقع بی حضاینکه چشمش بفرزندان خود افتاد زانو اش
لرزید و روی زمین نشست. زبانش بلکن اتفاق نداشت و اصولاً یارای تکلم نداشت. بغض
چنان گلویش را میگشود که میخواست های های بگیرید ولی گریستن را نشکی عظیم
میدانست و تا آنجا که قدرت داشت مقاومت میگرد که سیل اشک سر اذیر نشود .
چنگر گوشگانش بیش امیو خم شدند و مراسم احترام را بجای آوردند .
عضدهاولد چشم ازدهان امیر محمد برآمدند. امیر محمد نگاهی به بچه ها و بعد
نگاهی بصورت راشیل کرد . مثل این بود که نمیتوانست حکم قتل پسر عموهای
خود را صادر کند. چنان بود که در ذوایای قلب تاریک و سیاهش هنوز عواطف بشری
موجود است .

راشیل ابروان خود را در هم کشید و نگاهی غرق شمات و سرذنش بچهره
امیر محمد انداشت و با سر اشاره ای در تأیید نگاه خود کرد. این نگاه و آن اشاره
مجدداً امیر محمد را دستخوش احساسات مخصوصی کرد و بلادرنگه با صدامی
بلند گفت :

— جlad ۱۱. جlad ۱۱.

در طول چند لحظه جlad حاضر شد . همان جladی که سر آن کنیز بی کناد را
برید و بیش بای امیر افکند امروز نیز لباس سرخ و بیش بندپوشی بسته بود. آستینهای
گشاد را بالازده و ساطوری برآق و تیر در دست داشت. دوش اگر دش نیز تقریباً هم
لباس خودش بودند . چه قیافه و حاشت آوری داشت که موی برآدام بیننده
راست میگرد .

بر هکس عضدهاولد، رحیم و کریم خونسرد و آرام بودند. از قیافه نفرت
الکنیز جlad نرسیدند و اصلاً تغییر قیافه نیز ندادند. همانگونه سرشاران پائین بودو
بنرش آطاق نگاه میگردند . مثل اینکه نمیخواستند سیمای برآذغم و ماتم بدرشان
را بینند .

در یک چشم بر هم زدن سفره چرمین بهن شد. سبدی که تا آن موقع چندین سر

بر پرده در خود های داده بود بالای آن فراز گرفت. کنده درختی که سر را روی آن می گذاشتند روی سفره نهاده شد و همه چیز مهیا انجام کارشند.

عهدالدوله مثل دیوانگان شده بود. دستهای خود را بهم میهماید. ریش سفید و کوتاهش در اندازه ارزیدن ها اش تکان میخورد و بشدت نفس نفس میزد روی دودیده اش را اشک پوشانیده بود و کاهکاه با گوش آستین خود چشمان اشک آلود خود را پاک میکرد. راشیل از ذیرچشم باین منظره رفت انگلر مینگریست و هنوز سرگرم بازی کردن و کاهی خوردن داشتهای انکور بود.

امیر محمد چلو آمد و گفت:

— یکبار. فقط یکبار میکویم. آیا شیرین بانورا تسلیم میکنی یاسر هر و پسرت را بدست این چلاند از بدن جدا کنم.

عهدالدوله نگاهی به پسران خود کرد و خویشن را آماده نمود که حرف بز لد. کریم که بزرگتر و پیدرش نزدیکتر و بیشتر مورد محبت او بود در این موقع سر خود را بلند کرد و نگاهی بر از خشم بچهره پدر خویش افکند. مثل این بود که مکنونات قلبی پدرش را خواهde بود و میدانست چه میخواهد بگوید. با این نگاه همه چیز گفت ولی عهدالدوله قانع نشده بود لذا کریم بسخن آمد و گفت:

— پدر بزرگوار. من میدانم که محبت پدری شما را میسوزاند و لمینواند مرک مارا ببینید ولی فراموش نکنید که وظیفه شما خیلی سختگین است. مادر کمال میل تن برک میدهیم لیکن میل نداریم شما بولینعمت خویش امیر عالیقدر مسعود بن محمود خیانت کنید. وقتی رضایت سلطان از شما فراهم کشت خدا نیز مارا میبخشد و از شما راضی خواهد بود.

این سخنان که ازدهان جوان هیجده ساله ای بیرون میآمد واقعاً تجیب آور بود. عهدالدوله در عین ماتزدگی و اندوه از آنها بزرگی همت، از خود گذشتگی و وسعت نظر پسران خویش لذت میبرد و امیر محمد خشمگین و عصباً نی ترمیشد.

در هین موقع کریم روی خود را بجانب امیر محمد کرد و گفت:

— بکشید. مارا بکشید. چرا معطلید اگر مرک مادونفر مملکت را آرام میکنند، شیرین بانورا باز میگرداند، و در مردم نسبت باعمال سلطان حسن بیت ایجاد میکنند لهی سعادت ما بکشید مارا و در نکه نکنید که بهترین افتخار را بفamil و خانواده و پدر ما میبخشید. اگر ما دونفر در سلطنت امیر محمد بن محمد بسکنیکن بدست چلاند سپرده شویم تادایا برپاست افتخار و سر بلندی نصیب خانواده ما خواهد بود.

امیر محمد از فرط خشم و عصبانیت میلرزید. راشیل از روی تشكیچه زدین

برخاسته و اشتبه بود که بهتر حرفه‌ای کریم را بشنود و قنی او خاموش هد
امیر محمد گفت :

— ای پیش‌گستاخ، ای فضول بی‌حیا، آقدر جسارت بافته‌ای که در حضور

من حرف میزند. خفه شو ...

وبعد روی خود را بطرف جلاد برگردانیده گفت :

— زود سراین دو نفر احمد روسیه‌را از بدن جدا کن و پیش پای پدرشان
بیانکن. مثل این بود که حرفه‌ای کریم در عرض از ادوله تأثیر مطلوبی کرد و با وقورت
وقوت قلب داده بود ذیرا دیگر آنار نگرانی و وحشت در سیماش خواهد آمیشد.

خونسردی خود را باز بافته و سر را پائین انداخته بود .

وقتی جلاد دست کریم را گرفت و او را بطرف سفره چهارمین کشیده عضد ادوله
دیگر نتوانست دیدن این منظره رقت انجیز را طاقت بیاورد و روی خود را برگردانید.

همانطور یکه قبلاً نیز ذکر شد چند ساعت قبل از اینکه غلامان بر سند و خانه
ضد ادوله را زیوروکتند شیرین بانورا از آنجا بیرون برده و در محل بسیار مطمئنی
مخفي کرده بودند. از محل اختفای شیرین بانو فقط ضد ادوله و بانوی حرم اطلاع
داشت و بس .

شیرین بانو بوسیله بانوی حرم از جریان دستگیری ضد ادوله مطلع هد و
پیکاره عرق در بای عذاب و جدان و ناراحتی فکر و خیال شد. فکر می‌کرد که اگر امیر
محمد بلاعی بر آن پیرمرد محترم بیاورد و یالا اقل هنگاه احترام او را بگند کناد
غیر قابل عفو آن متوجه شخص من است. این وجود و احوال من بود که موجبات این
بلوای عظیم را فراهم آورد .

شیرین بانو در این افکار ناراحت گشته غرق بود و خود را روی تشکیچه مغلول
صورتی رنگی انداخته و صورت را بین دو دست گرفته بود که ناگهان بانوی حرم
سراسیه وارد شده و خود را بشیرین بانو رسانید و لتنی شیرین بانو او را با آن وضع
بریشان و آشتفت دید حس زد که باید اتفاق بدی افتاده باشد. فوراً از جای برخاست
و دستهای بانوی حرم را گرفت او را روی تشکیچه کنار خود نشانید و گفت :

— بکو چه خبر آوردده‌ای؛ بخدا منکه از این وضع دیوانه می‌شوم. ابد آطاقت
تحمل این دردهای کشته را ندارم . ضد ادوله امیرا بويعقوب بخاطر من گرفتار
گردید و من شرمنده‌ام .. بکو ..

بانوی حرم سر خود را با این افکند و آشک از دیده‌گانش سر از برشد. شیرین بانو
دو قطره اشکی را که از روی گونه بانوی حرم بدامن وی افتاد دید و گفت :

— بکو تا بداین چه اتفاقی افتاده است؟ امیر خشمگین شده و دستور خطر ناکی

صادر کرده است و بگو

بانوی حرم بازهم خاموش ماله ولی چون شیرین بانو باز هم اصرار کرد

چواب داد :

— پله دستور خطرناکی صادر کرده. هم اکنون که من اینجا می‌آمدم دیدم که
غلامان امیر محمد پسران عضدالدوله کریم و رحیم را پیش انداخته و با خبر بات کشند
شلاق بطرف طالار میپردازد. چه منظره هیجانی بود. هیچ سنگدلی تحمل دیدار چنین
وضعی را نداشت.

دو معلم بی‌گناه را امیر محمد میخواهد بدست جلاد بسپارد. عضدالدوله
حاضر است که هردو پسران خود را از دست بدده و لی محل اختفای تورا فاش
نماید. آفرین براین شجاعت و از خود گذشتگی.

شیرین بانو از شنیدن این خبر یکباره با آتش سوزنده تبدیل شد. دیگر نمیتوانست
روی پای خود بایستد و مرتبًا میگفت :

— بدبخت من. من چگونه تعامل کنم که دونفر بی‌گناه بخاطر من بقتل برستند.
ابدا. ابدا چنان من آنقدرها قیمت ندارد.

بانوی حرم سعی میکرد که او را آرام کند ولی دیگر شیرین بانو آرامش خود را
بازنی یافت و مثل دیواله ای بود که از آذن بجیر گریخته باشد. بانوی حرم از مشاهده
وضع روحی او دچار نگرانی شد و تصمیم گرفت که گفته های سابق خود را تکذیب
با اصلاح کند ولی دیگر دیرشد زیرا درست در همین موقع شیرین بانو در اطاق را
باز کرد و خود را برآورد رسانید و از آنجا بطرف درخانه دویده روی اسب جست
و بسرعت بطرف شهر حرکت کرد.

بانوی حرم بدنبال او دوید اما نتوانست شیرین بانو را بیندازد و مثل دودی
که برآسمان برخاسته باشد ازانظار ناپدید گردیده بود.

امیر محمد در این موقع با چشم اندازی و نظرت بعضیان مطلع از خشم و نفرت بعضیان
به کریم و رحیم مینگریست. جلاد دامن پیش بند خود را بکمرزاد و چنگک انداخت و
کیسوی کریم را گرفت و سرش را روی زانوی چپ خویش قرارداد. بعد دوانگشت
خود را در منظرین جوان بی‌گناه کرد و ساطور را بالا برد. باز جلاد بر سر معمول سؤال
گرد که آیا بکشد یا خیر سه مرتبه میباشد این سؤال را تکرار کند. اول و دوم و
سومین سؤال شد ولی درست موقعیکه برای مرتبه سوم امیر محمد دهان خود را برای
ادای (بکش) باز کرد در طالار بازدش و شبعی در آستانه دروغ از این روز ظاهر گردید.

و زود شیرین بانو بطالار آنقدر بسرعت انجام شد که در چند لحظه اول کسی
متوجه او نشد فقط امیر محمد از اینکه دید یکنفر بدون اجازه و بآن سرعت وارد
اطاق شده روی خود را برگردانید.

بعض اینکه چشم امیر محمد بشیرین بانو افتاد، کلمه بکش که دردهایش آماده تلفظ بود، خاموش گردید و بعای آن یا که صدای خفیف شویه به آزاد گالتو مش خارج شد.

امیر محمد مات و مبهوت مردگانی خود استاد و برای اینکه چلا دست جوان را قطع نکند با دست اشاره‌ای باز کرد و چلا دست کریم را دهانمود و منتظر دستور جدید استاد.

عضدالدوله، کریم، رحیم، راشیل همه از صدای امیر محمد متوجه در اطاق شده و وقتی شیرین بانورا با چهره‌ای منقلب و دیده‌گانی اشک آسود و مصمم در آستانه در دیدند از اظهار تعجب نتوانستند خودداری کنند.

عضدالدوله از دیدن شیرین بانو خیس هرق شد. شاید اگر یکی از پچه‌هاش را در دست چلا میدید آنقدر متأثر نمیشد که از دیدن شیرین بانو در آن محل افسرده و غمگین گردید.

مرک شیرین بانو، با آن سوابق و آن اختلافات شدید حتمی بنتظر میرسید. خیلی بعید و تعجب آور بود اگر امیر محمد از کشن او صرف نظر میکرد، مخصوصاً اینکه راشیل نیز مرتباً اورا بدستگیری وقتل شیرین بانو تحریک میکرد.

راشیل در طی یک هفته اخیر بهتر از گذشته بر ابطه عاشقانه هیرین بانو وارد وان آگاهی بافت بود، سواری که همراه هولا بود برایش تعریف کرد که آنها چگونه باهم راز و نیاز میکردند و چه میگفتند و چه میشنیدند؛ چه وعده‌هایی بهم عیدادند و چه آرزوهایی برای آینده خود داشتند. روی این علت بود که راشیل برای کشن شیرین بانو پافشاری میکرد. اصولاً از وی تنفر عجیبی در دل خویش حس میکرد و تصمیم گرفته بود که بفعیعترین وضع ممکن اورا بقتل برساند.

راشیل یقین داشت که اگر شیرین بانو در میان بساده تغییر قلب اردوان آمان تر میشود، شنیده بود که شیرین بانو حاکم مطلق قلب و روح اردوان است. در اینصورت مرک اورا واجب میداشت.

راشیل از جای برخاست و بطرف شیرین بانو آمد. امیر محمد مات و مبهوت باو مینگریست و چنان بود که مسحور شده و قدرت تکلم را ازدست داده است.

شیرین بانو در آن تعجیل و سواری خسته شده بود و بشدت نفس نفس میزد ولی می‌چند لحظه‌ای که در آستانه در طالار استاده بود قابش آرام گرفت آنگاه خطاب با امیر محمد با صدای رسماً و بلند گفت:

- این بی گناهان را آزاد کنید. آنها نمیدانستند من در کدام محل مخفی هستم. گناهکار و آمن فیرا ز من کس و بگری نیست.

حالا لبها امیر محمد از فرط ناراحتی و عصبانیت می‌زد و با چشانی باو

سینه‌گیر بسط که شخصی بقاتل پدر و باجکر گوش خود آنگاه کند .
صدای شیرین بازو سکوت سنتگینی را که در اطاق حکمه‌فرما بود شکست و وقتی
که خاموش شد باز همان سکوت همچارا فراگرفت .

امیر محمد باهاره دست عضده‌الدوله و کریم و رحیم را آزاد کرد . آنها
بسرهت از آنها دور شده‌اند ولی عضده‌الدوله امیتوانست در قب داد برود . هر چند
قدم یکبار مواستاند و به قب سر خود می‌آگریست و گوش میدارد . انتظار داشت که
صدای جویخ و ضجه والتماس شیرین بازورا در ذیر خنجر جلاد بشنود .

امیر محمد از دیگر آمد و چند سیلی محکم بصورت شیرین بازورد بعد شلاقی
که دست شاکرد جلاد بود اذاو گرفت و باقوت و قدرتی هر چه تمامتر بزدن او
پرداخت . شیرین بازو ذیر ضربات شلاق فقط ناله میکرد و تمام ابروی مقاومت خود
را جمع میکرد که التمس نکند و تاموقیمه خود امیر محمد خسته میشود ضربات شلاق
را تحمل کند ولی در همان دقایق اول بیهوش شد .

تقریباً پنجم ساعت هورین بازورا باهراق میزد و وقتی خسته شد شلاق را
بگوش‌های افکند آنگاه بجلاد گفت :

— زود زود سراین ذن سیاه رورا از بدن جدا کن .

جلاد بطرف شیرین بازو آمد که همانجا در آستانه در سر او را در حال
بیهوش قطع کند اما ناگهان راشیل خود را چلوی او افکند و دست جلادر را گرفت
و خطاب بامیر محمد گفت :

— نه . نه اورانکشید . اگر کشته شود از زندگی آسوده میگردد باید باو
عذاب داد بهتر است چشمان او را از حدقه بیرون بیاورید . این کار بهتر است .
امیر محمد فکری کرد و در تأیید پیشنهاد راشیل سر خود را تکان داد .

* * *

اردوان و چهار نفر سر اهانش با تمام قدرتی که در خود داشتند دفاع میکردند .
صدای جرنگ اصطکاک شمشیرها سکوت شب را می‌شکست . گاهی نوله
شمشیر یکی به بدن دیگری میرسید و جراحتی وارد می‌آورد و در این موقع بود که
صدای فریادی بلند میشد و بیان تاریک و آرام را بارزه مانداخت دنبال این
فریاد چند ناسزا شنیده میشد که دو طرف بیکدیگر میدادند .

اردوان و چهار نفر دفاعیش بزمت افتاده بودند زیرا اولاً زمین سنتگاخ
وناهوار بود نایاً مهاجین سواره بودند و بهتر میتوانستند حمله کنند و بر آنها
مسلط بودند . از طرف دیگر نایکی شب امی گذاشت هدفها بخوبی تشخیص داده شود .
اردوان حمله میکرد ولی متوجه نمیشد که شمشیره‌وارا بریده و از کنار بسن حریف
او گذشته است بدون اینکه آسیبی دارد بیاورد .

اردوان هقبمی نشست، هر آهانش این بقیه ای او هقب نشینی میگردند.
پشت سر شان خندق ملواز آب فرار داشت که چند رودخانه را در آن انداخته بودند
و آب غرش کنان در آن جریان داشت. مهاجمین متوجه شدند که اردوان قصد دارد
خود را در آب پیا فکند لذا حلقه خود را تنگتر کرده و چند نفر از آها با اسب خود را
پیشتر آنها رسانیدند ولی این دفعه نیز آنها پشت خود را بسمت پیکدیگر کرده و
دایره ای تشکیل دادند که از هقب مورده حمله قرار نگیرند.

در همین گیر و دار بود که یکی از سواران حمله کرد و شمشیر خود را تایمه
در شکم یکی از هر آهان اردوان فرو کرد. صدای دلخراش فریاد او بلند شد و موی
برتن هم راست گرد. این فریاد، فریاد مرک بود ولی برای اردوان بمزله اعلام
خطر تلقی شد.

چنان روی زمین غلطید و درخون خود غوطه و رشد ولی دیگران دست از
مبازه نکشیدند و به حمله و دفاع ادامه دادند.

اردوان از مرک یکی از دوستان خود چنان عصبا نی و ناراحت شد که حد
نداشت، دندانهارا بهم می فشد و شمشیر را باشد و سرعت بیشتری بچپ و راست
حرکت میداد. دلش می خواست انتقام خون اورا از آنها بگیرد.

یکی دیگر از سواران از سمت شمال و از فاصله نسبتاً دورتری با اسب خود مهیز
زد و سرعت بطرف اردوان آمد. هدف آنها بیشتر دستگیر کردن اردوان یا کشتن
او بود و از همان لحظات اول که دیدند چهار نفر دیگر از او اطاعت میکنند و کار
وروش جنگ و گربزاورا تقليدمی نمایند اردوان را بین آنها شناختند. سوار در
حالیکه شمشیر خود را دور سر شیخ را می چرخانید بسم اردوان پیش آمد. اردوان تو ۴۳
باونداشت و نمیدانست که هدف حمله او کیست لذا درست موقعیکه سوار به قدمی
اور صید محمود فریادی کشید وارد اردوان را متوجه حمله سوار شد.

اردوان سرعت برق یکقدم بعقب جست و در نتیجه جای خود را خالی گذاشت
و با این سرعت عمل سوار را کبیح کرد. موقعیکه سوار مقابل اوسیده اردوان شمشیر
خود را بالا برد و مج بای اسب اورا زد. اسب روی سم دست خود خمشد و سوار
را محکم، مثل یک کوله بار سنگین بزمین برتاب کرد. سوار تکانی بخود داد که از
جای برخیزد ولی اردوان خشمگین و کینه جوی باو مهات نداد و با شمشیر سینه اش
را شکافت. باین ترتیب انتقام خون او گرفته شد ولی هنوز اردوان عصبا نی بود
و می خواست تا آخرین نفر آنها را یکی بس از دیگری از بیانی درآورد.

در همین احوال بود که صدای فریاد دیگری از آن طرف بلند شد اردوان
بندهان اینکه یکی دیگر از دوستانش قبل رسیده روی خود را با آن طرف برگردانید
ولی در تازیکی محمود را دید که از روی سینه یکی از مهاجمین بر می خیزد.

پس از این سخنی که ریخته شد هر دو طرف خسته شده بودند ولی سوازان مأموریت داشتند که اردوان را دستگیر کنند و یا جسدش را از داروغه بیرون لدا با وجود حسنه ازحمله دست بر نداشتند و بکار خود ادامه دادند.

اردوان از همین چند لحظه مکث استفاده کرد و بسته خندق دوید دیگران بیو بتهبیت او دویدند ولی درست در لحظه ایکه اردوان خود را با آب زد صدای فرباد دیگری شنیده شد و در تعقیب آن جسد فرقه هنون یکی دیگر از همراهان اردوان بزمین افتاد.

اردوان و محمود و هامون خود را با آب آنداختند و برای اینکه هدف تیرهای کشنده و مسوم سواران قرار نگیرند زیرآب فرمیرفتند و از نقطه دورتری برای استنشاق بیرون می آمدند و باز فرمیرفتند. باین ترتیب از چهار لفر همراهان اردوان فقط دو لفر چنان سالم بدر بردند.

سواران در مسیر جریان آب چند دقیقه ای آنها را تعقیب کردند ولی دیگر ثمری نداشت. ناچار دودسته شدند یکدسته برای خبر کردن دروازه بانان و داروغه و گوتوال رفتند و دسته دیگر در کنار خندق که بیشتر از پانزده متر عرض نداشت شناکردن فرازی را تعقیب میکردند.

اردوان و دونفر دوستانش باشناذر جریان حرکت آب پیش میرفتند. اندک چراگهای پل از دور پیدا شد و معلوم بود که فاصله زیادی با پل نمانده است. اردوان کاهگاه خود را روی آب نگهیداشت و بکنار آب می نگریست در این موقع سیاهی سواران را میدید که بسرعت پیش میرفتند که روی پل اردوان و دونفر دیگر را بگیرند.

صدای آب در بعضی نقاط که امواج روی هم می غلطیدند و کف میکردند و پیش میرفتند زیاد بود ممکن اردوان بزمیت دونفر دوستان خود را صد اکرد. محمود و هامون هناکنان خود را باز اردوان و سانیده و بحر فهای او که بزمیت شنیده میشد گوش دادند اردوان میگفت:

— در نزدیکی پل خدای بزرگتر! بکمال بطلیبد و پس از بر کردن سینه خود از هوا زیر آب بروید و تا آنجا که میتوانید در زیر آب شناکنید شاید آنطرف پل و در یک نقطه خلوتی بالا بیایید که گرفتار شویم.

پس از گفتن این جملات دیگر نتوانستند خود را کنار هم روی آب نگهداشی کنند و جریان آب هر یک را بستی دیگر بردا.

در فاصله ایکه سواران روی پل دیده میشدند اردوان سر خود را بالا آورد که دوستان خود را بینند ولی در این موقع پل تیر زهرآلود نایر کشان کنار صورت او روی آب نشست و بزیر آب فروردشت. اردوان فهمید که اینجا خطر خیلی نزدیک

است لذا افسوس عقیقی نداشت ولی هوا را از سینه بیرون نکرد و بزیر آب فرودست.
لباسها یش مانع از این بود که با آسالی، بتواند زیر آب شناکند. لباسش
زیر آب چنان به بدنش چسبیده بود که حرکت دادن دست و پا کاری بس مشکل بود
ولی اردوان بالین وجود زیر آب تلاش میکرد و اندک اندک هواه داخل سینه را
بیرون میداد. سردی هوا در زیر آب خیلی پیشتر و از راحت کننده تن بود هفلاست دست
و پایش در اثر سرمای آب منقبض شده بود و بزمدت کار میکرد.

فهمید چقدر زیر آب بود این شناگری در زیر آب چند دقیقه با چند نابه
بطول انجامید. تلاش میکرد، دست و پا مهند و باجریان آب پیش میرفت. بالاخره
موقعی رسید که افسوس تنگی گرفت و حالت خلقان پیدا کرد لذا اندک خود را
سبک کرد تاروی آب آمد و باحتیاط سر خود را از آب بیرون کرد. یک نگاه کوتاه
باطراف افکنند و یک نفس عمیق کشید درجهت مقابل آناری از روشنایی دیده نیشد.
روی آب چهت خود را بر کردا نمید و به پشت سر نگاه کرد و فهمید که از پل خیلی دور
شده و دیگر از تیرس سواران و نگهبانان بل خارج گردیده. از این موقعیت خوشحال
شد ولی دلش برای دوستانش هود میزد. نمیدانست چه برس آنها آمده است.
در این موقع که دست و پا زنان خود را دوی آب حفظ میکرد، آهسته سر محمود در
کنارش از آب بیرون آمد. اردوان خوشحال شد و دیگر منتظر عاصم نماند و
بر سرعت شناکنان از آنها دور شدند.

پیشتر از سه ساعت اردوان و محمود خود را روی آب نگهداشتند. گاهی
در کنار خندق دست را بساقه یک بوته خار گرفته و چند دقیقه ای استراحت میکردند
و تجدید قوا مینمودند.

اردوان انتظار روشن شدن هوا را داشت زیرا میدانست که تا روز فرا
نرسیده نیتوانند از حصار بگذرند. اگر از حصار مقابل عبور میکرددند دیگر دسترسی
با آنها کار مشکلی بود وارد واردوان با کمل دوستان متعددی که در غزنی داشت بخوبی
خود را مخفی میکرد و از انتظار دور نگهداشت.

نیمه شب قوای هردو تعییل رفته بود لذا به پیشنهاد محمود اذ آب بیرون
آمده لباسهای خود را بیرون آورده و نشار دادند تا آب آن خارج شود. نزدیک
صبح تقریباً لباسهای آنها نیمه خشک بود و بوشیدند.

وقتی هوا از سمت مشرق روشن میشد صدای زنگ کاروانها که در خارج شهر
پشت دروازه ها مانده بودند برخاست. اردوان به محمود گفت:
— بهر وسیله ممکن است باید خود را داخل یکی از این کاروانها بکنیم و
بوسیله آنها وارد شهر هویم در غیر این صورت گرفتار خواهیم شد.
وازدور در روشنایی کمر نگ ک و نقره فام صبح گاهی سیاهی سواران که خارج

حصار اینطرف و آنطرف میرفند دیده میشد واردوان محمود از دیدن آنها دچار لرزش وحشت پیشنهاد کرد.

هردو اذشکم روی زمین افتاده و به پل نگاه میکردند که چه موقع اولین کاروان از روی آن عبور میکنند و بطرف حصار میروند. بیخوابی و خستگی هردو را خیلی خسته کرده بود واردوان در تأثیر اسیم خنک و فرجپوش صبحگاهی چرت میزد که ناگهان محمود گفت:

— کاروان .. زود عجله کنیم . کاروان . چه جمعیتی .. به به خیلی مناسب است . زود .. زود .

اردوان محمود از جای برخاسته بسرعت هرچه تمامتر بطرف کاروان دویدند و درست موقعیکه قطارهای شتر حامل بارها و مال انتبه اره از ری پل میگذشت رسیده و خودرا بیان دوردیف اشتران انداختند و خوشبختانه دیده نشند. اردوان دهانه یکی از شترها و محمود چند قدم دورتر دهانه شتر دیگری را گرفت هردو شالهای کمر خودرا باز کرده بر سر چهار پاداران بصورت وسروخوش بستند که شناخته نشوند.

کاروان پیش میرفت و هیچکس متوجه آنها نبود تا بدروازه حصار که در حقیقت دروازه دوم شهر بشمار میرفت رسیدند.

اردوان از دور دوردیف دروازه بان را که بانیزه های بلند اینطرف و آنطرف جاده ایستاده بودند نگریست و دل درسته اش پلرژه افتاد . پیش خود میگفت: (خدا یا چطور میتوانیم از این حصار بگذریم خدا یا آیا اطف و عنایت تو شامل حال ماهست ؟)

نژدیک حصار کاروان مجدداً توقف کرد و کاروان سالار جلوافت و ورقه کافلی را که نگهبانان بدل برای حصار بانان فرستاده بودند و بمنزله اجازه عبور کاروان از حصار بود بمرد قوی هیکل بلندریش و سیاه موی نشان داد. اردوان با آنها نژدیک بود و صدای گفتگوی آنها را بخوبی میشنید. نگهبان گفت:

— اینجا دوست و بیست و دونفر نوشته است. کاروان سالار گفت:

— درست است. ماهر اضافه کسی را همراه نداریم .

صدای کلفت و لرزنه او شنیده شد که گفت:

— شماره میکنیم : مسکن است بین بدل و حصار کسی بشما ملحق شده باشد .

کاروان سالار که بخود اطیبان داشت رضایت داد که یک بله زن و مرد و طلف و کبیر را در کاروان شماره کنند .

نگهبان باطراف نگاهی کرد و یکی از کاروان ایان را صدازده گفت:

— تو نام کاروان ایان را بیشناصی !

— تقریباً دراین ششماه باهم آهنا شده‌ام .
— هنگام شمارش اینجا کنارمن بایست که هر کس بنظرت بیکاره رسید
معوفی کن .
لکه‌بان آن مردرا کنار خود روی سکوی دروازه حصار نشاید و مشغول
شارش شد .
دسته دسته بمالها وبارها وحیوانات حامل مال التجاره خود پیش‌میرفته
ومیگذشتند . کاروال‌الاربیز در طول کاروان بالا ویاون میرفت و دسته دسته را
پیش‌میرفستاد که از دروازه حصار عبور کنند .

اردوان محمود از فرط ترس میلرزیدند و مرک‌دا پیش‌چشم خود میدیدند
ذیرا نهاد فراد بود و نه احتمال انجات . اگر میخواستند از کاروان جدا شوند و در
ییابان بگردند دیده میشدند و خیلی زود دستگیر میکردند و اگر میخواستند از
حصار عبور کنند ذیر دروازه رسو میشدند .

زبان محمود از فرط ترس ووحشت بندآمده بود و با قدماهی سنگین‌دهانه
شترهارا کشیده و پیش‌میرفته و هرچه بدروازه نزدیکتر میشدند بیشتر دستخوش
ترس ووحشت شده روجه خودرا ازدست میدادند . نزدیک حصار اردوان نگاهی
به لکه‌بان مردی که کنارش ایستاده بود افکند و سرعت خودرا به محدوده ساید
و آمته باو گفت :

— نگاه کن محمود . آن کاروانی چقدر به عاصم شبیه است . اصلاً مثل‌ایست
که لباس او را پوهیده . درست باعاصم هم قدر و هم لباس است .
محمودهم نگاه کرد و همان مشخصات و علاماتی که در دوست مفقودشان عاصم
وجود داشت دراو دید . ولی تصوراً بینکه آن شخص همان عاصم باشد محال بود .
نوبت اردوان و محمود ایزدید و هردو در حالیکه از ترس میلرزیدند و
ذیرچشمی به لکه‌بان نگاه میکردند وارد دروازه شدند . همان مردی که باعاصم شبیه
بود وقتی آنها دید با صدای آمرانه گفت :

— چرا روی خودرا بسته‌اید . این شالهارا بازگنید .

اردوان میخواست در عرض بازگردن روی خود شمشیر را کشیده و با آنها
بجدال پردازد ذیرا بازگردن رو و اسیر شدن باهم توأم بود ولی مثل‌ایست که
الهام باطنی باردوان گفت اطاعت کن واردوان نیز دست را به شال بزرگی که بسر
و صورت خود بسته بود بردو گره آنرا گشود .

دراین موقع اردوان بادقت بیشتری بیچه ره آن مرد لگریست و دد کمال تعجب
عاصم را شناخت نزدیک بود از خوشحالی فرباد بکشد ولی خیلی خودداری کرد و

پیون نظاهر باشاد، عاصم که اجازه عبور دادگذشت محمود نیز دنبال او از دروازه
حصار عبور کرده وارد شهر شدند.

بشت دروازه حصار یک میدان بزرگ بود که چندین صدرآس اسب و هنر و
اهنام و احشام در آن وجود داشت. از سالها قبل، شاید از صد سال پیش باین طرف
آن میدان بصورت بازار فروش حیوانات باربر و گاو و گوسفند در آمده بود.
هیشه و در تما اوقات روز یکدهه زیاد خریداران و فروشندهان حیوانات و دامها
آنجا جمع بودند و معامله میکردند.

اردوان و محمود و نقی وارد این میدان شدند مثل این بود که از جهنم خارج
گردیده و وارد بهشت شده‌اند. از فرط خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند و درین
حال از تعجب مات و مبهوت مالمده بودند که عاصم چطور خود را بجای یکی از
کاروانیان معرفی کرده و با این شجاعت بکام مرک رفته است. اصلاً برای آنها
معلوم نبود که عاصم چگوئی وارد کاروان شده و چطور کاروان‌سالار اورانشان را
است. اردوان و محمود، آهسته شترهارا رها کرده و در نقطه‌ای که یکمده زیاد مردم
جمع شده و راجع بمعاملات خود صحبت میکردند از کاروان دور شدهند بدون اینکه کسی
متوجه آنها باشد یا آنها را بینند.

چند قدم آنطرفتر یکمده از بیکاران در آفتاب صبح‌گاهی کنار دیوار نشسته
بودند اردوان و محمود نیز خود را بین آنها انداخته و دست و پای خود را در آفتاب
داد از گردند و در اینحال منتظر عاقبت کار بودند زیرا بطور یقین در پایان معلوم
میشد که سه نفر زیاد است و آنکاه عاصم ییچاره را دستگیر میکردند و نزد
کوتول میبردند.

محمود وارد اردوان آهسته باهم صحبت میکردند و شجاعت و از خود گذشتگی
عاصم را میستودند که ناگهان سر و صدایی برخاست. یکمده زیاد سوار و آرد میدان
هده و باشلاق مردم را میزدند و عده زیادتری پیاده اینطرف و آنطرف میدویند
و معلوم بود که در جستجوی کسی مستند زیرا کاهگاه یکنفر را میگرفتند بصورتش و
لباسش نگاه دقیقی انداخته و بعد آزادش میکردند.

بلوای عجیبی در میدان بیاورد. مردم الله الله کویان در زیر ضربات هلاق و
بشت شمشیر سواران میدویند و فریاد میکشیدند. اردوان و محمود نیز از جا برخاسته
خود را وسط جمیعت ابوهی که بطرف دهانه بلزار میدوید انداختند. دیگر حتی
بشت سر خود را نگاه نمیکردند زیرا خطر از هر موقع دیگری بیشتر بود.

جمعیت وارد بازار شد. بازاریان که این ازدحام عجیب را دیدند دچار وحشت
شده امته خود را از همی دکاکین جمیع کرده بداخل میبردند. همین عمل بیشتر

و حشت ایجاد میکرد و مردم بدون اینکه بدانند چه شده میدویدند و فرباد میکشیدند و خودرا مخفی میکردند.

اردوان و معهود نیز وارد بازار شده میان همه عیت بطرف چهارسوق پیش میرفتند. هنوز سپصد قدم ازدهانه بازار دور شده بود که دستی بازوی اردوان را گرفت. اردوان با وحشت دست خودرا بزیر قبای خود برد و قبضه مشیر را گرفت که اگر مورد تهاجم واقع شد دفاع کند ولی در همن موقع دست دیگری مچ دست اردوان را گرفت. اردوان وقتی برگشت و بعقب نگریست هاصم را شناخت. هاصم ایندفعه قیاده دیگری داشت و یک همامه بزرگ بزرگ روی سر گذاشته بود و از آدل میخندید اردوان دست بگردان او انداخته و هرسه نفر بگردید یک را بوسیدند و بدون درنگ از آنجا دور شدند. در همان حال که بسرعت بطرف چهارسوق میرفتهند هاصم چریان مأوقع را برای آنها تعریف میکرد و به مقاومت آنها میخندید و در پایان گفت:

— دیدم اگر تا پایان کار صبور کنم دسوام بشوم. از طرف دیگر خودکار و انسالار بن مظنون شده بود و نگاههای برآز استفهمای بمن میکرد. بنظرم فهمیده بود که من از اهالی کاروان نیستم یا چهره من در نظرش بیگانه جلوه میکرد. ناچار ناگهان خودرا بهشت یک اسب الداخته و مهیه زنان بوسط میدان تاختم. آنقدر اینکار را بسرعت انجام دادم که نگهبانان تاچند لحظه نتوانستند بفهمند چه شد و وقتی من کاملا دور شده بودم سواره و پیاده وسط میدان ریخته و بجهجوی من پرداختند و اما این عمامه را که می بینی متعلق بمردم است. در همان حال که میدویدم فکر کردم که اگر قیافه خودرا تغییر لدهم ممکن است مرا بشناسند لذا درحال دویدن عمامه شخص تومندی را که در کنار من میدوید برداشته بر سر خود گذاشت. آن شخص بتصور اینکه من دزد هستم مرتبآ فرباد میکشید و میگفت دزد، عمامه سرا بگیرید ولی در آن قبل و قال و از دحام کسی با تو جهی نداشت و هر کس بفکر نجات خود بود.

اردوان و معهود و هاصم سر چهارسوق رسیده و باین ترتیب اذخر جستند شنیده بعده از سرعت قدمهای خود کاستند و صحبت کنان وارد یکی از کوچهای باریک و دراز بازار قماش فروشان شدند. در انتهای این کوچه اردوان جلو و عقب خودرا نگریست و چون مطمئن شد که کسی مراقب آنها نیست در خانه ای را زد. زور باز شد و بسر بیمه یا نزد ساله ای در آستانه در ظاهر گردید و بتعجب اینکه چشمی باردوان افتاد خودرا عقب کشید و سلام کفت. هرسه نفر یکی پس از دیگری وارد خانه شده در را بستند. در یک اطاق بزرگ صاحب خانه که از بازار گانان هرات بود از آنها بدیرانی کرد و انواع اغذیه و اطعمه و درسفره مقابل آنها گذاشت.

نعمان بازدگان در جین صرف غذا و قایع چند روز اخیر را برای اردوان تحریف کرد و گفت :

— اوضاع خیلی بداست. هر روز یکی از آجیا و بزرگان را بیکناه بدمت جلاad می‌سازند و از همه مهمتر کار این ظلم بجهانی کشیده شده که امیر محمد بالکند بسیمه امیر ابو عقب عضدالدوله میراد و پسران او را مقابل چشم پسر بدمت جلاad می‌سپارد.

اردوان از شنیدن این حرف را نکت و روی خود را باخت و با صدای که از هدت فائز و ناراحتی باطنی می‌لرزید گفت :

— آیا واقعاً پسران عضدالدوله را کشتنند ؟

خوب شنیدن این فکر شوم را بمرحله عمل درآورد زیرا هیرین بانو خودش بکاخ امیر رفت و خود را معروفی کرد و چون مقصود امیر محمد شیرین بانو بود آنها را آزاد کرد. این از خود گذشتگی واقعاً از یک لذن قابل تقدیر و تحسین است . بله .

اردوان دیگر آن مرد سابق نبود. دیگر نتوانست بخوردن غذا ادام دهد. بعض گلویش را چنان می‌فرشد که می‌خواست با صدای بلند کریه کند. تمام نگرانی او برای شیرین بانو بود . دست از زندگی شست . برای او زندگی کسردن بدون شیرین بانو معنی و مفهوم واقعی خود را از دست میداد . اردوان چنان منقلب شده که همه متوجه تغییر حالت او شدند لذا نعمان بازدگان بدون اینکه علت تغییر حالت اردوان را بداند گفت :

— می‌گویند فرداصبع قصد دارد چشمان شیرین بانو را از حدقه بیرون پیاوید و بعد دوچشم او را در یک ظرف طلا کذاشته برای امیر مسعود بفرستد. نمیدانم امیر مسعود کجاست و چه می‌کند؟ چرا ساکت نشته که سر زمین اجدادش اینطور ملبه این جوان نابخرد واقع شود . خدا بمارحم کند و مارا از شر این باشاده نادان نجات بخشند .

در پایان غذا هر چهار افسر برای سلامتی و موفقیت امیر مسعود دعا کردند . بعد نعمان آنها را تنها کذاشت و دفت .

اردوان و محمود و عاصم نیز که خیلی خسته بودند بعلاوه صرف غذا بخواب همیقی فرو رفته ولی اردوان هر چند دقیقه یکبار چشان خود را باز می‌کرد و آه همیقی می‌کشید و باز خواب و خستگی او را ازحال می‌برد. اگر اردوان آنقدر خسته و سه شب بیخوابی نکشیده بود از فشار اندوه نمی‌توانست بخوابد .

* * *

راشیل باوسوه‌های خود امیر محمد را راضی کرد که از گشتن هیرین بانو

موقتناً صرفنظر کرده و برای اینکه اورا دچار عذاب و رنج همیشگی کند چشمان قشنگش را ازحدة بیرون بیاوراد لذا امیر محمد همانطوریکه میدانیم شیرین عضدهالدله را هفوکرد و آزاد نمود ولی همانشب و در همان جلسه باشلاق شیرین بانو را کتک زد.

شیرین بانو ابتدا سعی میکرد ناله و گریه نکند ولی خربات شلاق امیر محمد که بسرور و بدن اطیف وی فرود نمیآمد و اقاماً غیرقابل تعلیم بود. فریاد شیرین بانو بهوارفت. جیغ میکشید، و گریه میکرد ولی القmas نمی نمود.

امیر محمد بیرون آوردن چشمان یکزن ضعیف را در روژعید میمون نمیدانست لذا دستور داد که اورا بزندان بیرون نمایند تا فردا صبح چشمانش را با آهن گداخته نایینا کنند و با چنگل ازحدة بیرون بیاورند.

آن شب نوبت راشیل بود و امیر محمد شب را تا صبح در آغوش آن ذن فتنه انگیز بیهودی گندازید.

راشیل فرست بسیار مناسبی برای انجام مقاصد خود یافته بود. این فرست را ازدست نداد و در ضمن صحبتی مختلف سعی میکرد کینه اوروان را ازدل امیر محمد بیرون بیاورد و در عوض با آتش خشم وی در مورد شیرین بانو دامن بزند.

امیر محمد با راشیل مشورت کرد و نظر اورا نیز در باره شیرین بانو استسلام کرد که آبا او را با آهن گداخته نایینا کند و یا چشمانش را از حدقه بیرون بیاورد. راشیل در جواب او گفت:

— در فلسطین نیز کورکرهن دسم است و محکومین برک را اغلب کور میکنند و بزندان میاندازند ذیرا دیغتن خون را میمون نمیدانند ولی آنها که با مبله آهن گداخته کور شده‌اند پس از چندین سال چشمانشان مختصر آ روشنای خود را باز یافته و یکی دو نفر از این قبیل اشخاص را هنگامیکه کودک بودم دیدم که بدون کله دیگری راه میرفتند و پیش‌بای خود را میدیدند. بعقیده من بهتر است که دیدگان اورا با چنگل بیرون بیاورند. با این ترتیب امید او برای همیشه قطع میشود.

امیر محمد این نظریه را پسندید و قبل از رفتن به بستر فرمان کور کردن شیرین بانو را صادر کرد و بخلاف مخصوص خود گفت:

— صبح که برای نماز بر میخیزیم باید چشمان اورا مقابل سجاده خود بیینم. جlad نیز وسائل کار را از هر چیز پشت زندان شیرین بانو فراهم کرد. سفره چرمین لکن طلا سپنی طلا، دو چنگل و چند رشته طناب ابریشید و دوشمدان. تمام این اشیاء برای کور کردن شیرین بانو لازم بود و جlad آنها را در اطاق مجاور زندان شیرین بانو قرارداد و برای استراحت رفت.

جلاد از قصر خارج شد، عباراً ذوی سر کشید و از کوچه‌های باقات اطراف

لصرگندشت تابه بازار رسید. بازار تقریباً تاریک بود. در آن موقع شب فقط چند چراغ روغنی بفاسله‌های هزار متر در محفله های مخصوص بازار را روشن میکرد. جلا德 فقط موقی که ذیر چراها میرسید مایه خود را میدید و تا آن دفع پیش بای شویش را تشخیص میداد ولی در نهایت دیگر بازار که تاریکی مطلق حکمفرما بود بهادت راه میرفت و چراغ بعدی را که از دور سوسو میزد انشان میکرد و بدون اینکه بداند پای خود را کجا میگذارد پیش میرفت. دست خود را از روی دسته خبری که بکسرش بود برآمد اشت ذیر! شهر نامن بود و جلا德 و شمنان زیادی داشت و مسکن بود در تاریکی بازار با خدمه کرده و سینه اش را با مشیر سوراخ کنند. از ابتدای بازار خیلی دور شده و بچهارسوق که خانه اش در یکی از کوچه های فرعی آن واقع بود نزدیک میشد که ناکهان از پشت ستون یکی از دکاکین چند مردم مسلح پریده و با مشیرهای برنه او را محاصره کردند. جلا德 خبر خود را کشید ولی بایک نگاه که بدرخشندگی مشیرها در تاریکی کرد فهمید که هر گونه مقاومتی بیقاپیده است. به رطرف نگریست شبح یک مرد قوی هیکل و بلند قامت را مقابل خود دید. مشیرها بشان برق میزد و همز برق همشیر و شبعی از هیکل آنها چیزی دیگری مشخص نبود.

جلاد که دست خود را با خنجر بالابرده و عبارا بزمین انداخته بود در کمال یأس و ناامیدی دست را پایین انداخت ولی متصرف بود که اگر کسی با او نزدیک شود با پیش خنجر قلبش را سوراخ کند. یکی از آنها در همین موقع با صدایی خشن و محکم که قلب جلادر را بر زش و امیدا شت گفت:

— نگر مقاومت را از مفترت بیرون کن. فایده نداد و چنانچه قصد مقابله داشته باشی آن بدن با هفت شمشیر سوراخ سوراخ میشود، تسلیم شو. بروح بزرگوار و عالی شان سلطان فقید سوگند یاد میکنم که جانت در امان باشد. خنجر را بزمین بیانداز و دسته ارا از دو طرف بالا نگهدار.

چلاد تصور میکرد که آنها دزدهستند و قصد دبودن کیسه‌زد والبسا او را دارند لذا بادرنگت خنجر خود را بزمین انداخت و منتظر ایستاد که لباسها بیش را بیرون بیاورند ولی برخلاف انتظار مشاهده کرد که یکی از آنها خم شد بادست روحی زمین را جستجو کرد و خنجر جلادر را پیدا کرد و برداشت. یکی دیگر از آنها چلو آمد و با یکرشته طناب دسته ای چلادر را از پشت محکم بست. وقتی دسته ایش را بستند تازه فهمید که آنها دزد نیستند و منظور دیگری غیر از دزدی دارند. از خود میگردید این اشخاص چه کسانی هستند و از من چه میتوانند؟ در این موقع بود که دل جلاد بر لبه افتاد و وحشت سرا پایش را فرا گرفت. تا این لحظه فکر میکرد که آنها قلد هستند و پس از بردن ہول و لباس او آزادش میکدارند ولی حالا وضع داطور

دیگری میدید که برای هر کس وحشت آور بود شخصاً برای چلاج امیر محمد که صدھا خانواده دشمن داشت.

وقتی دستهای چلاج بسته شد بدون کوچکترین درنگ او را روی دوش گرفته و بر سرت هر چه تمامتر از راه يك کوچه بار يك از بازار يرون رفند. در شاهراه پنهان بازار چند رأس اسب را بدخت بسته بودند يكى از هفت نفر مهاجمين چلاج را جلوی اسب خود انداخت. بقیه ايز سوارشده باعجله حرکت کردند.

چند دقیقه بعد سوارها از چندین کوچه بهن و بار يك گذشتند در نقطه خلوتی آنطرف میدان میوه فروشان از اسب پائین چستند. آنجانیز چلاج را روی دوش گرفته و باشتاب وارد خانه ای شدند که درش باز بود و دونفر مرد قوی هیکل بر آستان آن و بشت در نگهبانی میکردند.

یك غلام بسرعت از خانه يرون آمد و اس بهارا چلوانداخت و بردو در چندین کوچه آنطرفتر یك طوبیله داخل گرد و در آنرا نیز بست.

وقتی سواران وارد خانه شدند در خانه محکم بروی آنها بسته شد. کوچه باز خلوت شد و آرامش او لیه خود را بازیافت در آن موقع شب رهگذری از آنجا نیگذشت و کسی آنها را ندید.

چلاج را از الدالان و بعد از جیاط و سپس از باغ بر درختی عبورداده و وارد اندرون خانه کردند. آنجا شش نفر از آنها توقف کردند و بعد در نقاط مختلف خانه برآفت ایستادند. آنکس که چلاج را روی دوش گرفته بود ویرا از بله ها بالا برد و از ابوان عبور داده وارد یك طالار نیمه روشن کرد. در طالار هیچکس نبود. دو شمعدان در دو جانب اطاق میسوخت و بزمت آن طالار بزرگ را روشن میکرد. آن مرد چلاج را روی نشکجه ای بزمین گذاشت و خودش باشمير آخنه بالای سرش ایستاد. در همین موقع در اطاق باز شد و بانوی حرم و بعد عضدالدوله و بشت آندو چند نفر دیگر از محترمین در باری وارد طالار شدند و گردا گرد چلاج روی نشکجه ها نشستند.

چلاج با چشماني حیرت زده و نگاهی استفهم آمیز با نهایت نگریست و نیمداشت چه اتفاقی افتاده واورا برای چه اینجا آوردند؛ عضدالدوله عنوی پادشاه اینجا چه میغواهد و با او چکاردارد؟

عضدالدوله با شاره دست دستورداد که دستهای چلاج را بکشانند و فوراً آنکه باشمير بالای سرش ایستاده بود بند دستهایش را باشمير بربید. آنگاه عضدالدوله شروع کرد بعرف زدن. شهادت اذ اوضاع آشفته مملکت گفت بعد خونهای ناخنی که امیر محمد بددست او و چلاج دیگر دیخته بود شماره کرد. آنوقت رشته سخن را بشیرین بانو رسابید و گفت:

— این کنیز زیبا مورد علاقه امیر مسعود است. من اعتراف میکنم که برادر تاجدار فقهدم سلطان محمود امیر محمد را بولیعه‌دی برگزیده و این وصیت را نزد من گرد. من این حقیقت را نیتوانم کنام کنم ولی امیر محمد امینواره مملکت را اداره نماید. او در طی همین مدت کوتاه آزمایش لیاقت و قدرت خود را داد و معلوم شد که چوشه تو را و هو سبازی کار دیگری امی‌داند. مملکت آشفته شده و رشته کله امودمه به ازهم گسیخته گردیده است. من یقین دارم که این خبر با امیر مسعود رسماً و در پیازود سپا. انبوه او بحوالی خزینه میرسد آنکه است که حتی زنان حرمش بر او خواهند شورید و از سلطنت عزلش خواهند کرد. در اینصورت چرا ماخود را آلوه کنایه اونایم و با او در این همه جنایت و خونربزی شریک شویم . شغل تو جلادی است. این شغل را از پدرت بارث برده‌ای ولی باید هوشیار باشی که هر کسی را با آسانی نمی‌کشد. او اکنون بینائی ضمیر خود را از دست داده و فرامینی برخلاف عقل و عدالت صادر می‌کند ولی تو باید تمام این دستورات را کور کورانه اجرا کنی .

هانطور یکه گفت این کنیز مورد علاقه امیر مسعود است و او مسلماً بکین خواهی شیرین بانو تو و صدهانفر دیگر را ازدم تیغ بیدریغ می‌گذراند. بهوش باش و آنکه قبلاً از اجرای این دستور فکر کن .
جلاد بادقت تمام بگفته‌های عضدالدوله گوش میداد و مثل این بود که اندک اندک تحت تأثیر گفته‌های عضدالدوله قرار گرفته است .
مذاکرات آتشب عضدالدوله با جlad تایکساعت در حضور دیگران و بعد از آن در خلوت ادامه یافت .

دیگران در اطاق دیگر انتظار پایان مذاکرات آنها را داشتند و بالاخره نزدیک سفیده صبح ابتدا عضدالدوله و بعد جlad از اطاق بیرون آمدند. چند دقیقه بعد جlad با قیافه‌ای درهم و پریشان، نکاهی ملو ازوحشت و نگرانی از آن خانه مرموذ بیرون آمد و بسرعت از آنجا دور شد .
بانوی حرم بس از خروج جlad از خانه عضدالدوله را بکناری کشید و آهست ازاو پرسید :

— نتیجه مذاکرات چه شد ؟

— هیچ آمنیدی نیست. تسلیم نمی‌شد. خدا همه مارا کمل کند .

جلاد با سرعت از آن کوچه باریکه بیرون آمد. عمامه را محکم تاروی ابرد پائین کشیده و عبارا نیز روی سر انداخته بود که شناخته نشود. از میدان گذشت وارد بازار شد و از همان راهی که دیشب می‌آمد بدون اینکه برای چند ساعت استراحت پنهانه برود بطرف کاخ سلطنتی باز گشت .

تازه در کوچه و بازار آمد و شد هر روح شده بود و متوجه بان حمامها و نایوها
که همیشه و در هر عصری سهر خیز قره هستند برای باز کردن محل گاهب خود میر فتشند.
جلاد بسرعت وارد باع کاخ شد ابتدا وضو گرفت و اماز گذاشت و بعد برای
اجرا امورهای بطرف زیرزمین زیدان شیرین بانو رفت. اشیائی که شب قبل پشت
در زیدان آماده کرد بود همانجا دیده میشد. او لین کاری که کرد روش کردن همها
با منگه چندیان بود. بعد اشیاء لازم را در سینی گذاشت در زیدان را گشود. سینی را
روی یکدست گرفت و شهدان را بدست دیگر آنکاه با پا در را گشود وارد زیدان
شیرین بانو شد.

زن زیبا در طی آن یک شب خیلی لاغر شده بود. شهرهاش در دور زردنگ
پیغمبر ای پیروح مردگان شبیه بود. چشم‌اش فروغ حیات را از دست داده و
نوانگی نداشت که سرخود را بجانب جlad بر کرداشد و فقط یک نکاه کوتاه بزمت
بجانب جlad انداخت و بعد سر را پامین گرفت. جlad با صدایی که دل هر مرد بپر و مندی
را در سینه بلژه و امیداشت گفت :

— با مر سلطان مسلمان کشور بیکران ایران زمین امیر محمد بن محمود بن
سیستانی غزنوی چشان تورا از حدقه پیرون می‌آورم و تورا بگناه خیانتی که
کرده‌ای از نعمت بینای محروم می‌کنم. قبل از اجرای حکم سلطان هر کاری داردی
بکن، چنانچه می‌خواهی نماز بخوانی آزادی و اگر قصد تماسای باع، آسان،
سفیده صبح را نیز داری برای آخرین بار انجام بده که دیگر جهان بروی تو سیاه
می‌شود و هرگز جانی را نمی‌ینی و چیزی را تشخیص نمیدهی.

شیرین بانو با صدایی ضعیف ولرزان گفت :

— حکم شاه را انجام بده و زودتر راحتم کن.

صدای شیرین بانو هنگام ادای این جمله برای نامیدی و یاس بعد ای شبیه
بود که از بن چاه هنینده شود.

جلاد بدون درنگ پیش بندگان سفید را جاوی سینه شیرین بانو بست. سرش
را روی زانو گذاشت چنگله را برداشت و آنکاه بذکر ادعیه مخصوصی که قاعده‌ای
هنگام اجرای احکام می‌خواهد شروع کرد.

پس از اینکه از خواندن اوراد و ادعیه فراغت یافت مشغول کارشده چند لغز
غلامیکه در اطراف زیدان نگهبانی می‌کرد و صدای چیخ دلغوش شیرین بانو را شنیده
این فرباد دو مرتبه شنیده شد و فاصله بین دو چیخ خیلی کوتاه شاید دوناییه بود.
معلوم بود که جlad برای اینکه زن ییکنایه کمتر عذاب بکشد دوچشم را یکی هس ال
دبگری پیرون آورده و درین عمل مکث و درنگ نکرده است.

بالکه اذان مؤذن مخصوص شاه بلند شد. نماز پایان رسید و چنب و چوشی

وقد نصیر پیدا شد. آنروز امیر محمد پس از ادای نماز صبح انداخت مجدداً به بستر برود و بخواهد اصلاً ناراحت بود و در در حش القلابی پیدا شده بود. وقتی آنها طلوع کرد و سر در خان باخرا روشن کرد امیر محمد از خوابکاه بیرون آمد و بطاطا لار بروگی که معمولاً صبحانه آنها صرف میکرد رفت. چند دقیقه بعد راشیل در حالیکه محنتگی حاصله از بیخواهی و خوشگذرانی هب قبل در چهاره اش سایه انداخته بود باو پیوست.

راشیل آنروز لباس حریر سبز رنگ نازکی پوشیده بود که تمام بر جستگی های بدنش را نشان میداد. وقتی راه میرفت واز مقابله نور و روشنایی پنجه رهای میگذشت هر کس در آن اطاق بود تمام اعضاء هریان بدن او را میدید و لی آن موقع غیر از خود امیر و چند غلام خواجه کس دیگری با آن طلا لار نمیآمد.

موقع صرف صبحانه هم امیر محمد کرفته و ناراحت بود. راشیل مرتب با او حرف میزد و بخواست از علت گرفتگی و کدورت خاخار او مطلع شود ولی امیر حرفی نمیزد و چیزی امیگفت.

در همین موقع بود که یکی از غلامان از در وارد شد تعظیمی کرد و با شاره امیر محمد از دیگر آمد و گفت:

- جlad تقاضای شرفیابی دارد.

امیر محمد با شاره انکشت با هم اجازه ورود داد.

جلاد وارد شد. رنگ بچهره نداشت. هنوز دسته ایش خونین بود ابروان خود را در هم کشیده و نگاهی اندوه بار داشت. چند قدم جلو آمد و بالاخره ظرف سر بپوشیده طلائی را که در دست داشت روی زمین مقابل با امیر محمد تراز داد و خودش عقب عقب تا آستانه در طلا لار رفت.

امیر محمد بالوک نعلین خود سربوش ظرف را عقب زد و نگاهی بدش خون آسودی که در داخل ظرف دیده میشد انداخت و بلا فاصله روی خود را بر گردانید آنگاه با دست اشاره ای کرد و جlad جلو دویده ظرف را برداشت و سرعت از اطاق خارج شد.

راشیل تمام این وقایع را بادقت مینگریست چشمهاش شیرین بانو را نیز در داشل ظرف دید. از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیده ذیرا میدانست که دیگر یک تن کور هر قدر هم زیبا و دلتریب باشد لیتوالد مورد علاقه اردوان قرار بگیرد. با این ترتیب یکی از دشای خود را از میان برداخته و در عین حال دچار محرومیت آیندی کرده بود.

مثل این بود که امیر محمد احسان پیشانی میکرد. ذیرا دست زار وی پیشانی قرار داده و بگزین فرورفته بود. او پیش خود فکر میکرد آن چشمان قشنگی را که

وقتی بانسان مینگریست بیننده را مست میکرد از حدقه بیرون آورده است؛ حیف بود؛ او آنقدرها گناهکار بود ذن را اینطور مجازات نمیکنند که من کرمم. خلی خشمگین بودم. گناه او قابل حفو بود.

راشبل تمام این اتفکار را در پیشانی امیر محمد میتواند و برای اینکه مجدداً همان خشم و نفرت اولیه را در وجود او تحریک کند شروع به رفیدن کرد و مطابق دو نایابی و نادرستی شیرین با نوی بیان داشت. ولی امیر محمد گوش امیداد تمام هوش و حواسش بجای دیگری متوجه بود. چند دقیقه که گذشت امیر محمد از جای برخاست چند مرتبه دسته هارا بهم زد و بلا فاصله بغلامی که بصدای دست او وارد شده بود گفت:

— بگو عضدالدوله را اینجا بیاورند.

وبعد شروع بقدم زدن در اطاق کرد. یک یک مستوفیان بهادت هر روز آمدند و بترتیب از آستانه در تابلای اطاق ایستادند. بعد فرماندهان افواج برای عرض گزارش روزانه حضور یافتند و آنگاه داروغه و قاضی شرع شهر نیز حاضر شدند. هنوز امیر محمد در طالار قدم میزد و فکر میکرد که عضدالدوله نیز وارد شد. بیچاره پیرمرد رنگی بجهره نداشت. تصور میکرد که جlad ماجرای شب قبل را برای امیر محمد تعریف کرده و حالا امیر او را برای مجازات احضار کرده است و موقعیکه امیر را متغیر و آندوهگین دید این فکر در او تشیدید. بعض ورود عضدالدوله سرخود را خم کرد ولی تعظیم نکرد آنگاه کناری ایستاد. حاجب با صدای رسکفت:

— امیر بسلامت باشد. عضدالدوله امیر ابویعقوب شرفیاب است.

امیر بشنیدن صدای حاجب و نام عضدالدوله ایستاد و سرخود را بلند کرد. تازه متوجه آنها در طالار شد. نگاه خود را همه جا گردش داد. چشمش به رکس میافتد آن شخص تاکم خم میشد و تعظیم میکرد فقط عضدالدوله بود که باوجود وحشت بسیا خم نشد و مراسم احترام را بجای نیاورد. امیر محمد چند قدم آهسته جلو آمد و با صدایی که نکرانی و ناراحتی وجدان در آن مشهود بود گفت:

— شیرین بانو را کور کردند. حالا او آزاد است و میتواند هرجا که میخواهد برود ولی چون نایینا است اورا بشما میپارم تابعه نزد برادرم. مسعود اهزم شود.

بلافاصله بعاجب اشاره ای کرد آنگاه عضدالدوله و حاجب از طالار بیرون رفتند.

چند دقیقه بعد شیرین بانورا روی تخت روان انداخته با چند غلام سیاه بدهانه عضدالدوله بر دند. سرو صورت ذن بیگناه خون آلد و چشمالش را با یک پارچه سفید

که لکه های خون روی آن دیده میشد بسته بودند .

۰ ۰ ۰

آفتاب روز دوم شوال غروب میگرد . شهر وضع دیگری داشت . هنوز خندقها بر از آب بود و یکی دوله بزرگ دیگر را نیز با آن بسته بودند . آمد و شد بیکانگان دو شهر تحت نظر دقیق و ورود هر کس از دروازه ها نیز ذیر مراقبت و دقت قرار داشت .

کاروانها بندرت وارد میشدند و اکنtra در کاروانسراه ای خارج حصار اقامت میگزیدند و بادرخراج شهر میمانندند و بعد برآمود بطرف هند ادامه میدادند از خروین نیز اینروزها کمتر کاروان بیرون میرفت و کاروانها یکیکه اجازه خروج میباشند شدیداً کنترل میشند که اشخاص ناباب بین آنها نباشند .

آتش افروزان باسطلیهای روغن و نیزه های بلند خود که سر آنرا آتش افروخته بودند حرکت کردند که چراغهای معابر را روشن کنند . مردم دکاکین را کم کم می بستند و پس از خرید اشیاء ولو از ضروری بخانه میرفتنند .

بعداز مرک سلطان محمود اصلا اهالی آن ذوق و نشاط مابق را ازدست داده بودند و ناراضی بنظر میرسیدند . در بعضی معافل صحبت از این بود که چرا سلطان محمود امیر محمد را که اینقدر نالایق و نادرست بود بولیعه‌ی بزرگی و چرا آن پادشاه دانا تا این حد در کار خود اشتیاه کرد و راه ناصواب رفت در بعضی معافل صحبت اذشورش شنیده میشد و برای مشورت برخی از بزرگان شهر بعضی ازدواج مراجعت کرده و ازاو نظر خواسته بودند ولی عضدادوله با آنها گفته بود :

— فعلا هیچکاری انکنید، زیرا از مسعود خبری بمن نرسیده . من بقین دارم که اگر قاصد من سلامت باو رسیده باشد همین روزها نامه او بمن واصل خواهد شد آنکاه تکلیف همه ما روشن میشود . مسعود کسی نیست که با آسانی تن بسلطنت برادر خود پدد .

با این ترتیب عضدادوله هر روز و هر شب انتظار رسیدن قاصد امیر مسعود را داشت ولی هر چه روزها بی دربی صبری میشدند از قاصد خبری نمیرسیدند و امید او بیاس نزدیک میشد .

روز دوم شوال تمام شد . تاریکی هم جارا گرفت شبکردها در گوشه ها بازارها برآه افتادند که هرجاست و میغوار باشبرو و سارقی را دیدند اسیر کنند . صد لفر بتعیاد این شبکردها اضافه شده بود و این روزها عبور و مسروط هنگام شب در شهر خیلی مشکل بود ولی اردوان کسی نبود که از این چیزها بترسد . اردوان پس از رفع خستگی حاصله از راه پیماگی باتفاق محمود و عاصم از خانه میزبان خود خارج شد که وظیفه خود را انجام دهد . هنگام خروج یکبار دیگر نامه عمه و زو

امیر مسعود را که جلد پر می آن خیس شده بود بازه بید گرد و بعد در زیر چاهه خویش
مکانی نمود.

مو قبیله این سه افراد محل اختفای خود بیرون آمدند. تاریکی همه چارا
هر اکر فته بود. قرار بر این بود که محمود از هلو، اردوان با صدقه فاصله پشت
سر او و هاصم از هقب حرکت کنند و با این ترتیب جلو و عقب را محفوظ کرده و در
صورت بروز خطر بتوانند بگذر یکدیگر بشتابند. فاصله آنجا تا خانه عضده دوله
زیاد بود و درست ناهار بودند که نصف شهر را طی کنند. هر سه افسر آهسته بیش
میزبانند و از زیر چشم مراقب اطراف بودند که ناگهان در ابتدای بازار صدای
خوش و خشنی گفت:

— بایست. شبر و کجا می روی؟ بایست.

شبگرد از قرار مشهود فقط چه و درا دیده بود لذا اردوان و هاصم بلا درنگ
خود را در تاریکی گوش بازار مخفی کردند که دیده نشوند. محمود ایستاد و لی
آهسته دست خود را بزیر دامن قبای بلند خود بردا که در موقع ازوم بسرعت بتواند
شمیز را از نیام بیرون بکشد.

شبگرد بسرعت جلو آمد و نیزه بلند خود را متوجه سینه محمود گرد و گفت
— کیستی و کجا می روی؟

محمود مکنی کرد و گفت:

— درخانه پدرم میهان بودم و شب فرار سید. چون درخانه خود مریض
دارم ناچار حرکت کردم که بخانه بروم.

— مگر نمیدانی که عبور و مرور در شب منوع است. زود جلو بیافت که
ازد داروغه بروم.

محمود از جای خود تکان نخورد لذا شبگرد نیزه را نزدیکتر آورد و
مجدداً فرمان حرکت داده گفت:

— تصویر میکنم مستهم باشی. از میخانه می آمی.

— من می نمیخورم میتوانی دهان را بوکنی ۱۱

شبگرد نیزه را بالا کرفت و جلو تر آمد که دهان محمود را بوکند و لی دست
موقعیکه سر خود را کاملاً نزدیک آورده بود اردوان از کم نگاه خود بیرون برید
و باشمیر ضربه محکمی بسر شبگرد فرود آورد. شبگرد فریاد جگر خراشی کشید و
نقش بر زمین شد. فرقش شکافت و خون مثل اینکه کاوی را سر بریده باشند در گفت
بازار جاری شد.

در سکوت شب صدای فریاد وحشت آور شبگرد طینه هجیجی ایجاد کرد و از
ناصله دور نیز شنیده شد. چند نفر سوار از آنجا میگذشتند و بد بختانه صدای فریاد

آنها را منوجه کرد و بسرعت بطرقب صدا اسب تاختند.
اردوان و عاصم رمحود بسرعت خودرا از بازار بیرون انداخته و وارد
بکی از کوچه ها شدند ولی دیگر دیر شده بود زیرا سواران آنها را دیده بودند
و چند نفر بتعقیب آنها پرداختند. هر سه بسرعت مهدویاند ولی سرعت سیر سواران
پیشتر از آنها بود و بیک چشم بر هم زدن فاصله به صدقدم رسید. اینجا بود که هر سه
نفر دچار وحشت شدند و دل درسته آنها بطبیدن افتاد. در همانحال هاصم خودرا
پاره دوان رساید و گفت:

- آنها سه نفر هستند و ماهم سه نفر تو برو من و محمود جلوی آنها را
می گیریم اردوان قبول کرد. باین ترتیب آندو نفر در کوچه باشمشیرهای کشیده
استادند و اردوان بسرعت از آنجا دور شد.

سواران ابدآ انتظار چنین پیش آمدی را نداشتند و فکر نیکردنکه آنها
اهل مبارزه و زدوخورد باشند لذا یکه خوردن و یکی از آنها که پیشتر
تر میبینید بود میخواست بر کردد. یکی از سواران بانیزه و دو نفر دیگر باشمشیرهای
بلند با آنها حمله کردند و زدوخورد سختی در کرفت. توجه عاصم و محمود باین بود
که آنها سوار بودند و بهتر میتوانستند حمله کنند لذا درین حمله و دفاع سی
داشتندکه اسبهای آنها را از پای درآوردند و همینکار راهم کردند. ابتدا محمود
بانوک شمشیر خود سینه اسب یکی از سواران را مجروح کرد. اسب شیشه بلندی کشید
وروی دودست بلند شده سوار خود را محکم بزمین کوفت و از جهتی که اردوان رفته
بود گریخت. وقتی سوار بزمین افتاد عاصم مهانتش نداد و باشمشیر سینه اش را درید
و فرقش را شکافت.

مقتول شدن یکی از سواران دونفر دیگر راهم بوحشت انداخت و هم تشجیع
کرد. ددوخورد شدت یافت آن یکی که نیزه داشت بهتر میتوانست حمله کند لذا
 تمام توجه آندو بجانب او بود. باز محمود سینه یکی دیگر از اسبهای نشانه رفت
که آنرا نیز برسنوشت اولی دچار کند ولی بد بختانه در همین موقع صدای ای از
اتهای کوچه بلند شد و چند دقیقه بعد چهار نفر سوار دیگر پیدا شدند.

باورود آنها بصحنه مبارزه کار خیلی بر محدود و عاصم مشکل شد. دونفر
پیاده چطود میتوانستند باشند نفر سوار بجنگند.

در همانحال که مبارزه بشدت ادامه داشت عاصم آهسته بمحض گفت:
- تو در تعقیب اردوان برو. من زندگی خود را کرده ام. زن و فرزاندهم
ندارم اگر کشته هوم مانع ندارد ولی توحیفی. تو برو من آنها را معطل میکنم که
پنهان کافی دور شوی.

محمود لبیخواست رفیق خود را تنها بگذارد ولی چاره ای نبود. این نوع

هو اط انجام وظیله و بخطه میاندازد. لذا محمود گفت :

ـ خدا حافظ و مدد کار تو باشد من رفتم و هده دیدار قیامت . اینرا گفت و
سرعت رفت عاصم هر س کوچه را گرفته بود و امیکلاشت سواران بتعقیب محمود
برویله. آنها هم عجله داشتند که محمود را در آن تقویت کنند ولی هر کدام که از دیگر میشدند
ضربه ششیر عاصم او را عقب میزد .

عاصم سالها عمر خود را در میدانهای جنگ هندوستان گذرانیده و اتفاق
افتداد بود که یک تنه یادگردن را برینکده بسته بود لذا راه مبارزه با سوار را
خوب میدانست .

دونفر از سواران نیزه دار در چلو قرار گرفتند و چهار افر دیگر در هر قطب و
پیکاره باهم حمله کردند ولی چون کوچه باریک بود عاصم باسانی حمله را دفع
کرد. ششیر را دور سر خود میچرخانید و مرتبآ بیچ و راست میزد و هر کس نزدیک
میشد مجروح میگرد. ده همین حمله بود که یکی از نیزه داران را گردن ذدوسر اورا
ازتش جدا ساخت . بدنه بدون سر سوار چند لحظه ای روی اسب ماند ولی بالاخره
روی کف کوچه افتاد .

مردم صدا زیاد شده بود. اسبها شیشه میکشیدند و همین صداها اهالی کوچه
را پیدا کرده بود .

مردم روی بام خانه ها جمع شده و باین صحنه تماشای مبارزه مینگریستند و
در دل بشجاعت و رشادت عاصم آفرین میگفتند ولی افسوس که عاصم دیگر خسته
شده بود. بازو اش از فرط خستگی از کار میافتداد. دست راستش دیگر کار نمیگرد
لذا ششیر را بهست چپ گرفته و دست راست را بدون حرکت کنار بدنه خود را
کرده بود که رفع خستگی کند .

خستگی عاصم میدان را برای پنج نفر سوار باز کرد و پیکاره بکمک نیزه
حمله کردند. در این حمله عاصم عقب نشست . چند قدم بسرعت عقب گفت اما ناگهان
با ایش بجسد سوار سر بریده خورد و نقش بر زمین شد در همین هنگام نیزه بلند سوار
از کفش جدا شد و نفیر زنان باستخوان سینه عاصم نشست و نوک خونین آن از
پشت او پیرون آمد و بزمین فرورفت .

عاصم فقط یک آه کوتاه از سینه بر کشید. مثل کسیکه سنگ سنگینی را برتاب
کند، آهی که بیشتر یک تنفس شبیه بود از گلو بیرون داد و دیگر چیزی نگفت، خاموش
ماند. دست خود را بالا آورد و نیزه را در آقطه ایکه از سینه اش بیرون بود گرفت .
یک تبعیم تلخ روی دولتش دیده میشد. چشمانت سیاهی رفت . سواران را
بیش روی خود مثل طنابهای سیاهی که در تاریکی از آسمان آویخته باشند میدید .
کابوس مرگ ظاهر شد و موقعیکه صدای سه اسب پنج نفر سوار از فاصله ای خبلی

دور شنیده بیشه مرگ فرا رسید و عاصم شجاع را از بیک ذنده کی خسته کننده و بروختن دیم آسوده کرد.

سواران وقتی عاصم را با آن وضع دیدند بدون در نگاه همان طور ششیر کش با سهای خود مهیب زده و با سرعت هر چه تماشی بتعقیب محمود وارد وادان پرداختند ولی کجا میتوانستند آنها را بینند.

صدای سه اسپها و حرکت سواران در کوچه های بهن و باریک شهر مردم را بوخت آنداخت. اهالی از خواب بیدار شده واژدی با مخانه ها بخارج مینگرستند.

لیده انسنتد چه شده و این سواران در جستجوی کی هستند.

خبر زدو خورد و کشته شدن سه نفر شبکرد بکوش داروغه و کوتوال رسید. هر دو در همان موقع شب بکدیکردا ملاقات کرده و دستوردادند که آن دو نفر شبروی پیگانه را بگیرند.

یکی از شبکرداں بکوتوال گفت:

- موقعیکه در حال زدو خورد بودیم یکی اذ آن سه نفر گریخت و دو نفر دیگر را مرا بر ماستند واقعاً شجاعت عجیبی داشتند. مثل این بود که آنها دوبار زندگی کرده و در هر نوبت ذنده کی خود یکصد سال در چنگ و مبارزه گذرانیده بودند زیرا هر نوع حمله ای که میکردیم آنها دفع میکردند. آن یک نفر که گریخت شخص مرجسته ای بود زیرا دو نفر همراهانش با احترام با او صحبت میکردند و نتا او آنجا بود ناسازانی گفته و بدون حرف می چنگیدند ولی وقتی او رفت بی محابا بهم بود کان حتی با امیر محمد دشمن میگفتند و ناروا نسبت میدادند.

کوتوال چدید که باندازه کوتوال قدیمی که حالا در حبس بود تعبیر به نداشت مات و مبهوت مانده بود و نیمه ایست چه کند. شبکرد مجدد آن گفت:

- چیزی که من کشف کردم این بود که آن دو نفر شبرو بلجه مخصوصی صحبت میکردند. زبان آنها فارسی بود ولی لهجه آنها ... تصویر میکنم از اهالی اسپهان بودند.

کوتوال بمعنی اینکه این مطالب را از دهان شبکرد شنید لباس پوشید و بطرف قصر سلطنتی حرکت کرد که ماجرای مهم را بعرض امیر محمد بر ساند و کسب دستور کند.

در طی یک ساعت جنبشی در شهر پیدا شد. در تمام نواحی و محلات شهر آمد و رفت شبکرداں سوار و پیاده زیاد شد. روی طاق بازارها شبکرداں میدویند و هو میکشیدند که چنانچه شبروان آنجا پنهان شده باشند مرحوب گردیده خود را ظاهر سازند.

لباسهای عاصم جستجو شد و جز چند که طلای محمودی و یک سوده فر آن که

روی کاغذ لفیس با خط طلائی نوشته و در پارچه‌ای حیریه‌سته بود اسد چیز دیگری یافت نشد. تنها شانه‌ای که در عاصم بدهست آمد شمشیر او بود. در انتهای تیغه شمشیر مارک منعوص فوج امیر مسعود که یاکه های سپاه بود دیده میشد. تیغه شمشیر نیز همان لحظه بقصر سلطنتی برده شد که کوتول امیر محمد اشان دهد.

کوتول ابتدا شمشیر را نشان داد و بعد آنکه :

— بطوطیکه یکی از شبکردان میگوید لهجه شبروان اسبهای بود و یکی از آنها برد و نفر دیگر برتری مقام داشته. این شخص بدون مبارزه کریخته و دو نفر دیگر راه شبکردان را بسته بودند.

امیر محمد از شنیدن این اطلاعات بیک پارچه آتش مبدل گردید. و نگاه از پهره‌اش پرید و خون در گردن و قش متوقف نماند. قلبش بشدت می‌طبید و از فرط خشم و ناراحتی لبها خود را بدندان می‌فشد.

امیر کوتول را مرخص کرد و سپه‌الار را شبانه احضار نمود و گفت :

— اردوان سپاهی خیانتکار که فعلا در بناء برادر ناجوا امر دما امیر مسعود زندگی میکند دوش قبل در دروازه وامشب در شهر دیده شده. دو نفر سپاهی از فوج اسبهای که با فوج مسعود پیوسته‌اند نیز با او بودند. یکی از آنها بدرک واصل شده و دیگری گریخته است. مواظب شهر باشید. و قایع مهمی در شرف تکوین است و از قرار معلوم اردوان حامل پیام‌های است برای دوستان مسعود. من می‌دارم به ر طریق که صلاح و مناسب میدانید امشب اردوان را دستگیر کنید تا بدنش را قطمه قطمه کرده پیش‌سکهای گرسنه بیافکنم.

سپه‌الار رفت ولی امیر محمد مثل در نده‌ای که مجروح شده باشد آرام و قرار خود را باز نیافت مرتب در طول و عرض خواهکاه خود قدم میزد و فکر میکرد. اردوان میدوید و هر چند قدم می‌ایستاد و پیشتر سر خود نگاه میکرد. از پنهان کوچه بین و باریکه بدون خطر گذشت. کم کم بخانه عضدالدوله نزدیک میشد. برای وصول بخانه او می‌باشد از یک بازار کوتاه که بازار صباگان بود بگذرد و بعد میدان سیاست (میدان اعدام) را پشت سر بگذرد و آنکاه در ضلع شرقی وارد کوچه باریکی شده و در انتهای آن کوچه بیان غ سپه‌الار که خانه عضدالدوله در آن قرار داشت بر سر.

اردوان بیازار که رسید صدای سه ایکه در بازار پیش می‌آمدند بگوشش خورد. یک لحظه ایستاد و نقشه کار را کشید. باز گشتن صلاح نبود زیرا ماه که تازه در آسان ظاهر شده بود کوچه را نسبتاً روشن کرده بود. بازار با وجود اینکه در فاصله‌های ناممین چراغهای کم نور ووغنی داشت تاریکتر از کوچه و برای اختلا مناسبتر بود لذا اردوان خود را بیازار ادعا کرد و بسرعت بطرف صدای پیش رفت

ولی درهین احوال چپ و داشت خود را نگاه میکرد که محل مناسبی برای مخفی شدن پیدا کند.

تقریباً یکمدهنده که جلو رفت بود چوب بستی ظاهر شد. این چوب بست را برای مرمت طاق بازار نصب کرده بودند. اردوان یک چشم بر هم زدن یکی از تیرها داگرفت و سرعت بالا رفت. موقعیکه پنجنفر سوار از دور پیدا شدند اردوان آسوده بر بالای چوب بست نشسته و پاهای خود را آویزان کرده بود. حسن اتفاق این بود که اینطرف و آنطرف چوب بست تا صدمتر چراغ وجود نداشت و آن نقطه تقریباً در تاریکی فرورفت بود. وقتی سواران از مقابل چراغهای روغنی میگذشتند اردوان آنها را میدید و برق کلاه و کمر فولادی آنها را تشخیص میداد. دل درسته اردوان میلرزید ذیرا وقتی سواران بچوب بست نزدیک شدند از سرعت خود کاستند و موقعیکه ذیر چوب بست قراردادشتند تقریباً توقف کردند.

اردوان دیگر دست از جان شست یقین داشت که آنها او را دیده و هم‌اکنون او را پایین میکشنند. نگاهی باطراف کرد جزو راخ طاق بازار راه دیگری نبود فرود از آن راه منحصرهم با مرک فقط یکمتر داشت ذیرا فاصله آخرین تیر افقی چوب بست با سودراخ بیشتر از همتر و فاصله آن تازمین ده متر بود. اردوان نفس را درسته جیس و خود را پشت تیرها مخفی کرد ولی صدای سواران را که باهم گفتگو میکردند بخوبی میشنید. یکی از آنها میگفت:

— من سوکند پادمیگنم که یک سیاهی درهین نقطه دیدم. نگاه کنید دهانه بازار از ماهتاب روشن شده من سایه او را در زمینه آن روشنایی میدیدم. همینجا بود.

— محال است که کسی بتواند پایین سرعت خود را مخفی کند. شاید کسی از اهالی بازار بود و بدکان خود داخل شده است.

دیگری گفت:

— بعید نیست از چوب بست بالا رفته باشد ولی چطور میتواند پایین رفت

همان صدای اولی گفت:

— ممکن است از چوب بست بالا رفته باشد ولی چطور میتواند پایین رفت بالا برود من چشم خود را از او بر نمیداشتم. درست مثل آنکه بزمید فرورفت باشد ناپدید شد.

سوهظن نسبت بچوب بست لحظه بلحظه بیشتر میشد و بهین نسبت اردوان میترسید و دست از جان خود میشست.

درهین لحظات که سواران را جمع بچوب بست صحبت میکردند و قصد داشتند یکی را بالا برستند اردوان بچپ و داشت خود نگاه میکرد و برای فرار نقشه میکشید

که ناگهان چشم از دور یک سیاهی افتاد که بسرعت میدوید. هر چهار قت کرد اورا توانست تشخیص دهد لکن احساس میکرد که آن سیاهی یکی از دونفر دوستانش است یامحمد است یا عاصم.

سیاهی وقتی با ابتدای بازار رسیده خود را هقب کشید. مثل این بود که او هم سواران را دیده بود. اردوان خوشحال شد که لااقل کماله و همراهی برایش پیدا شده است.

گفتگوی سواران ادامه یافت. هر کس بدیگری میگفت (آبالا برو) و همه میترسیدند. ترسان ازدواجیز بود یکی سقوط و دیگری مواجهه شدن با هبر و در بالای پوب است.

بالاخره توانستند روی بالارفتن از چوب است توافق کنند و قرار گذاشتند که موقتاً اطراف را جستجو کنند و یکی را آنجا بکمارند تار و شناهی صبح حقیقت را فاش کنند.

یکی از پنجنفر سوار با چوب است ایستاد و چهار سوار دیگر برآمدند ادامه دادند ولی هنوز از بازار خارج نشده بودند که چهار شبکرد سوار از جهت مقابل پیداشدند. آنها بر سرعت هر چه تمامتر پیش میآمدند. این سواران همان سوارانی بودند که عاصم را کشته و بتعقیب محمود وارد اردوان پرداختند. یکی از آنها نزد کوتوال رفت و بود که ماجرای تعریف کند.

اردوان وضع را خطر ناک دید لذا در صدد چاره جویی برآمد و آهسته دستها را دور تیر حلقه کرد و نرم نرمک سرخورد و بطرف سطح زمین بازار پایین آمد بدون اینکه کوچکترین صدایی ایجاد کند.

چهار نفر سوار که از زیر چوب است رفتند بودند در ابتدای بازار با پنج شبکرد برخورد کردند و بگفتگو پرداختند اردوان از این موقعیت استفاده کرد و تادو منtri زمین آمد و از آنجا ناگهان خود را مثل یک گنجشک خیلی سبک و چابک بر روی سوار که پنجه بجانب او بود افکند.

سوار که ابدآ انتظار چنین پیش آمدی را نداشت شتابزده شد و دهانه اسب را رها کرد. اردوان ابتدا دهان او را کرفت که فریاد نکشد و بعد با یکندست آزاد دیگر خود خنجر را از کمر کشید و بیک طرفه العین پهلوی سوار را درید. از هکاف بزرگی که دو پهلوی سوار ایجاد گردید خون بیرون میریخت و دست و دان و پای راست اردوان را خیس و گرم کرد.

اردوان چند لحظه سوار را نگهداشت که جان از بدنش بیرون بروه بعد دست خود را از دهان او برداشت و سوار که رمقی بیشتر نداشت از روی ذین بزمین افتاد بدون اینکه بنواند فریاد نکشد و دیگران را خبر کند. اردوان تکانی بخود داد و بدون

رحمت روی آینه شسته دهانه اسرا در دست گرفت و آنگاه فربادی آشپزده گفت :
— بیا بید ... فرار کرد بگیرید. فرار کرد. از این راه رفت.

این صدا هر لاه نفر سوار را متوجه کرد ولی قبل از اینکه بتوانند تصمیمی
بگیرند صدای سه اسب او هنینه همه که بسرعت از بازار بیرون میرفت. یکی از میان
آنها گفت (چرا معطلیه برویم) و یکباره هر لاه نفر همچهل را آن بتعقیب اردوان.
برداختند و چون تاریک بود جسد شبکرد مقتول را که زیر چوب بست افتداده بود
از پنهان لذا لکه کوب اسبهای خویش کرده و رفتهند.

اردوان با این حیله محمود را از خطر حتمی اجات داد زیرا محمود درست
چالی خود را مخفی کرده بود که اه نفر سوار مقابل هم ایستاده بودند.
اردوان از بازار بیرون رفت و بسرعت خود را به میدان رسایید. دیگر بخانه
عضدالدوله نزدیک شده بود و با سب احتیاج نداشت لذا میدان را نیز طی کرد و
درست مقابل کوچه باریک خلیع شرای که بشارع سپهسالار ختم میشد از اسب پائین
جهت آنگاه جهت سراسر را بطرف کوچه مقابل که آنطرف میدان بود بگردانید
و با دست محکم بکفل حیوان زد. اسب خیزی برداشته، از وسط میدان گذشت و
وارد کوچه مقابل شد.

لحظه ایکه اسب وارد کوچه میشد نه نفر سوار از بازار بیرون آمد وارد
میدان شدند و چون اسرا دیدند که بکوچه وارد شدند بدون اینکه متوجه باشند که سوار
دارد یاندارد بتعقیب اسب پرداختند.

اردوان در کوچه میدوید و میرفت یقین داشت که نه نفر سوار بتعقیب اسب
رفته و اورا کم میکنند. اسب چون راکب نداشت بسرعت بیشتری میرفت و به میان
طريق نه نفر سوار را همراه خود میبرد. در تاریکی شب سواران فقط صدای سه
اسرا میشنیدند و اورا نمیدیدند.

اردوان صدای سه اسبان را میشنید که لحظه بلحظه دور میشدند و پس از چند
دقیقه قطع شد. آنگاه با خیالی راحت از سرعت قدمهای خود کاست و در حالیکه
دسته فشیر را بین انگشتان خود میفرشد بطرف شارع سپهسالار بیش میرفت.

خانه عضدالدوله از همه خانه های آن معبر بزرگتر و باشکوه تر بود. یک
میدان بشماع بیست متر مقابل خانه قرار داشت که در آن اسبها و حیوانات دیگر
وا رها میگردند و بتیرهای کوتاهی که اینجا و آنجا بزمین فرورفتند بود میبینند.
در این میدان دو شبکرد استاده و از درخانه عضدالدوله که تحت نظر بود
مراقبت میگردند. دیوارهای خانه بلند و درختان سرو و کاج و نارون و چنار باع
در بالای دیوارها دونور ماهناب مثل سایه ای انبودیده میشدند. اردوان با دقت همه جا
را تکریست و روی دیوارها نیز سایه های منعرکی را دید و فهمید که آنجا نیز

مراتبین در حال نگهبانی هستند.

اردوان حالا خیالش از پشت صرخود داشت شده بود تنه انگلرای او از مراقبت شدیدی بود که از خانه عضدالدوله میکردند و ورود با آنچه حال بمنظور میرسیده امیر محمد ازمو قمیکه شنیده اردوان وارد غریبین شده فرمیده که امیر محمود برای عضدالدوله با ابوعلی قرب حاچب بزرگ و با ابوالنجم باز محرم اسرار پدرش را به ویسام فرموده لذا دستور داد که خانه این سه نفر که هر سه از بزرگترین رجال دولت محمودی محسوب میشدند تحت نظر فرار گرفته و چنانچه اردوان قصد ورود به خانه را داشت دستگیر نمایند.

اردوان چند لحظه‌ای در تاریکی کنار کوچه استاد تانفسش آرام هد. آنکه دبوار ضلع شرقی خانه را که اسبتاً کوتاه‌تر بود دراظهر گرفت که از آنجا وارد شود درست لحظه‌ای که قصد شروع بکار را داشت صدای ازابندای کوچه شنیده شد. اردوان خود را در تاریکی کشیده و دست خود را روی قبضه شمشیر فراداد که چنانچه کسی قصد حمله داشته باشد دفاع کند. خوب گوش میداد. صدای ضعیفی بود و چنان میشود که بکنفر پیاده در حال حرکت است. چند دقیقه که گذشت صدا نزدیکتر شد. اردوان خوب دقت کرد در روشنایی کمر نگه ماهتاب قیاده‌ای آشنا در نظرش مجسم شد. باز هم دقت کرد و بالاخره محمود را شناخت. اردوان از تاریکی بیرون آمد. محمود بتصویر اینکه کسی میخواهد با وحمله کند شمشیر خود را از نیام کشید ولی اردوان گفت:

— محمود من هستم من اردوانم. حمله نکن.

محمود خود را در آغوش اردوان افکند و هر دو سپاهی دایر یکدیگر را بوسیدند و گربستند. محمود در همان حال گفت:

— عاصم شجاعتی بیش از اندازه کرد. او یک تن را برآورد برا آنها گرفت که من فرار کنم و خود را بتوبرسانم. خدا روحش را فرین رحمت خود کند. بس از این گفتگوی مختصر محمود وارد اردوان نقشه کار را کشیده واز هم جدا شدند. محمود از همان کوچه بازگشت و سرعت از راهی دیگر خود را با نظر میدان رسانید و طبق همان نقشه که برای کاز کشیده بودند محمود خود را نشان داد. بکسرتیه از این نظر کوچه با نظر فرست و لی دونفر سپاهی که آنجا پاس میدادند او را ندیدند. یکباره دیگر اینکار را تکرار گرد. این دفعه محمود را دیدند و در حال بیکه بجانب او میدویستند فرمان ایست میدادند.

— سپاهی بایست کیستی !! بایست کیستی !

محمود خود را در کوچه مجاور انداخت و سپاهیان نیز بتعقیبیش پرداختند. چند لغزی که بالای دبوارها نگهبانی میکردند ایز بصدای آنها متوجه شدند و همه

بجانب نقطه ایکه محمود دیده شده بود دویدند .
تیجه برای اردوان خیلی مطلوب بود یعنی توجه آنها بجای دیگری
مطلع نشد واردوان توانست باسانی از میدان بکسر و خود را پای دیوار برساند .
دیوار با اینکه کوتاه بود بالارفتن از آن بدون کمنه امکان نداشت لذا اردوان از
درخت مجاور بالارفت و با یک جست خود را روی دیوار انداخت .

باغ بزرگ خانه عضدالدوله در آن موقع شب در سکوت سنگینی فرورفت بود
 فقط از فاصله خیلی دور یعنی از آنطرف باغ و آن سمت میدان مقابل آن صدای
 بسیار بگیر سپاهیان شنیده میشد این جنجال که در خارج از باغ بربا بود اهالی خانه
 را بیدار نمیکرد و از سکوت و عظمت داخل چیزی نمیکاست .

اردوان آهسته از دیوار سرخورد و پائین آمد . ماهتاب از خلال شاخ و برک
 درختان عبور نمیکرد و روی کف زمین مرطوب باغ سایه روشنایی ایجاد نمود .
 بنای خانه عضدالدوله آنطرف باغ قرار داشت واردوان مجبور بود تمام
 طول باغ را طی کند . عبور او از بین درختان توجه هیچکس را جلب نکرد و کوچکترین
 صدای ایجاد ننمود . وقتی به پشت ساختمان رسید بفکر فرورفت ذیرا اطاق
 عضدالدوله را نمیداشت و بعلاوه اطلاع نداشت که آبا در آن موقع شب عضدالدوله
 در حرم را است یاد را اطاق کار خودش . ناچار بود یک یک اطاق هارا جستجو کند .
 بنا در تاریکی و سکوت سنگینی فرورفت بود و فقط صدای جیرجیر گنجشکها که لای
 شاخه درختان اینطرف و آنطرف میپریدند گاهی این سکوت را میشکست . از پله ها
 بالارفت تا سرمه ر رسید . آنجا روشنایی مختصری دیده میشد . یک سیاه قوی هیکل
 که لباس قرمزنگ است این بین داشت مقابل درخواسته بود و از آن اطاق نگهبانی
 نمیکرد . تغیر سیاه بلند شده و معلوم بود که درخواب عمیقی غوطه ور است . لای دو
 لنه در اطاق باز بود . اردوان با توکه پا خود را بجای رسانید که از آنجامیتوانست
 داخل اطاق را تماشا کند .

آنجا طلاری بود که چند شمعدان بزرگ طلامی آنرا وشن میکردد بالای
 اطاق روی مخدوهای زردوزی شده عضدالدوله دوزاون شسته و مشغول تحریر بود
 وابدآ باطراف خود توجهی نداشت .

اردوان در حال یکه دست خود را روی قبضه شمشیر میفرشد آهسته از روی
 سینه سیاه عبور کرد وارد اطاق شد . باور داد اندکی در اطاق تکان خورد و صدای
 مختصری ایجاد شد .

این صدا عضدالدوله را متوجه کرد ولی سیاه نگهبان بیدار نشد .
 عضدالدوله ابتدا اردوان را اشناخت لذا ترسید و بگمان اینکه ییکاها ای
 وارد اطاق او شده است دست را زیر مخدوه برد که شمشیر خود را بیرون بیاورد

لی در این موقع اردوان تعظیمی کرد و گفت :
— پدر بزرگوار جان اثمار اردوان سپاهی خدمتگذار امیر مسعود است که
حامل پیام خصوصی است .

نازه عضدالدوله متوجه موضوع شد. ابتدا بدقت سراپای اردوان را انگشت
و چون مطمئن شد که غیرازاد کس دیگری نیست خنده‌ای کرد و بادست اورا به نشستن
و سکوت دعوت نمود اردوان دوزا او کنار منده عضدالدوله نشست. خود عضدالدوله
از جای برخاست ابتدا سیاه خوش‌خواب را بیدار کرد و دستور داد که مراقب باشد
ناکسی باطاق او نزدیک نشود بعد در هارا بست و بعضی از شمعدانها را خاموش کرده
و اماق نسبتاً در تاریکی مختصری فرورفت .

عضدالدوله اردوان را خیلی باکرمی و محبت پنجه رفت. او اردوان را قاصد
نجات و سعادت میدانست و یقین داشت که باورود او اوضاع بر میگردد بالا اقبل
نوید آزادی میرسد .

عضدالدوله از امیر مسعود سوال کرد و ای اردوان بجای دادن هر گونه
پاسخ دست بزیر پیراهن خود بردا و طفرای ممهور ولاک شده امیر مسعود را پیرون
آورد و روی چشم گذاشت و بسوی عضدالدوله دراز کرد و گفت :

— این نامه را امیر بزرگوار در حالی بن‌تلیم کردند که هنوز در بستر
بیماری بودم. من وقتی از گزین خارج شدم همانطوریکه مسلمان برضنان رسیده
نامردانه اسیر شدم ولی خوشبختانه اجات یافتم و بسوی مأموریت خوبیش شناختم .
ده نفر سوار زبده مرا تقدیمیکردن و لی من تا حوالی اصفهان هر ده نفر را یک بیک
از بین بردم و آخرین نفر را در دو فرسنگی اردوی امیر مسعود کشتم ولی دیگر دمغی
در تن من باقی نماند بود. مرافت‌های مداوم چند حکیم حاذق که در اردوی امیر
بودند مرا از مرک نجات داد. هنوز حال من خوب نشده بود که امیر مسعود مرا
مامور رساندن این نامه بحضرت شما کردند و چهار نفر از بهترین سپاهیان خوبیش
را همراه من فرستادند. تا پشت دیوار خانه‌شما سه نفر آنها یک بیک از بین رفته‌ند و
در راه انجام وظیفه مقدسی که داشته‌ند شهید شدند. آخرین نفر نیز در میدان مقابل
با غ حضرت اجل‌حالی مأمورین امیر محمد را منحرف کرد تامن توانست بیان وارد
شوم. در هر حال من زندگی را برای این میخواستم که بتوانم این منتشر مقدس را
بدست شما بر سام و حالا که این وظیفه انجام شد دیگر بزنگی خود اهیتی نمی‌دهم .

عضدالدوله اردوان و شجاعت اورا تحسین کرد و گفت :

— آرزومندم آنطوریکه مامیخواهیم امیر مسعود بتحت سلطنت پنشیند و
دست نایاکان و کسانیکه چز سود شخصی منظور دیگری ندارند از دستگاه دولت
مسعودی کوتاه کند و مردم فقیر و رعایای شاهد و دوست را آسوده نماید .

آنگاه لاتک و مهر منشور را باز کرد و نامه امیر مسعود را خواند.
امیر مسعود در این نامه به عموی خود عضدالدوله امیر ابو یعقوب لو شنید بود که:
« برادر ما امیر محمد آطهور که میدانید ایاقات سلطنت برگشود پهناور
ایران و قلمروی حکومت پدر بزرگوارمان « محمود بن سبکتکین رضیه الله عنہ را ندارد.
نتیجه سلطنت او جز نارضا یتی و شورش و انقلاب و بالاخره تقسیم شدن ایران نتیجه‌ای
ندارد بر ماست که نگذاریم با اعمال زشت و افکار جاهلانه خود اقدام و جامه عمل
پیو شاند روی این اصل مسلم تصمیم گرفته‌ام يك يك شهر هارا مفتوح و بجانب فرزین
حرکت کنم. اینقدر بهرات و ادد می‌شوم. شما با دوستان دیگری که در غزین داریم
وسائل را آماده کنید که بموقع علیه امیر محمد شورش را آغاز کنند چنانچه عاقلانه
تصلبم شده چز محبت و مهر بانی چیزی ازما نخواهد دید ولی اگر قصد مقاومت داشته
باشد یقین بدانید و با او گوشزد کنید که چشمانتش را می‌سوزان و خاکش را بر باد
میدهم. بار دوان حامل این طفره اعتماد کنید و او را نزد خویش نگهدازید تا ب موقع
شمارا خبر کنم ...»

مسعود غیر از این مضامین دستورات دیگری نیز داده بود که همه حائز کمال
امیت بود. عضدالدوله پس از قرائت آن نفس همیقی کشید و باین ترتیب نشان داد
که از وصول این نامه خیلی خوشنود و راضی است. و راستی همینطور بود ذیرا
عضدالدوله که می‌خواست بمسعود مساعدت کند تکلیف خود را نمیدانست
و متوجه بود که چگونه و چه موقع اقدام کند. اردوان و
عضدالدوله گرم صحبت بودند که ناگهان صدای ای از داخل سرسرای شنیده شد و
بلافاصله چکاچک شمشیر برخاست. ابتدا عضدالدوله هراسان بیرون رست و بعد از
او اردوان در حالیکه قبضه شمشیر خود را در دست می‌فشد پشت در رفت و از شکاف
آن بخارج نکریست. در سرسرای بردۀ سیاهپوست با معمود دوست اردوان مشغول
زد خورد بود و چیزی نمانده بود که محمود از بای دوآید. اردوان باعجله خود را
بیرون از خانه نهاد و می‌گرفت و محمود را بغضنه معرفی کرد و گفت:
— محمود تنها کسی است که از چهار نفر فرستادگان امیر مسعود باقی مانده است.
محمود خدمود دست عضدالدوله را بوسید و عضدالدوله دست معهبت بسرا او کشید.
عضدالدوله میدانست که اگر آنها را در خانه خود نگهدازد موضوع بزودی فاش
می‌شود و جان هر سه بخطر می‌افتد. از طرف دیگر هر چند روزی کبار و کاهی در هفته
بنج‌الی شش مرتبه اشخاص مختلفی از طرف امیر محمد مأمور می‌شدند و خانه‌های
عضدالدوله را جستجو مینمودند لذا وجود اردوان و محمود در آن خانه خطرناک بود.
بهین‌علت عضدالدوله گفت:

— تا اتخاذ تصمیم قاطع بهتر است شما دونفر در یک محل دیگری اقامت کنید

البته آنچاهم از خانه‌های من است و تحت نظر من خواهد بود ولی هر جا هست
از اینجا بیشتر درامان هستید .

اردوان پیشنهاد عضدالدوله را پذیرفت ولی قبل از اینکه حرکت کنند سر
خود را باحترام خم کرد و گفت :

— امیدوارم که امیر بزرگوار چسارت بندۀ کمترین رامی بخشدند ولی میخواستم
خواهش کنم که قبل از خروج اطلاعاتی درمورد شیرین بانو به بندۀ بدھند . شنیده‌ام
که امیر محمد قصه کشتن اورا داشته ولی بعد منصرف شده و فقط بکور کردن چشم‌ان
وی اکتفا نموده است .

چهره اردوان در روشنایی کمرنگ شمع‌ها حالت مخصوصی یافته بود .
دوپره نازک اشک روی چشمانش را بوشانیده و نور ضعیف شمع را منعکس میکرد
و توجه بیننده را جلب مینمود . صدایش هنگام صحبت میلار زید و نشان میداد که غوغای
عجبی در درونش برپاست که از افشاری آن بیم دارد . عضدالدوله با یک نگاه تمام
این نکات دقیق را فهمید و نگاه پرمعنی استفهام آمیزی بچهره او کرد و گفت :
— در این مورد من هیچگونه اطلاعی نمیتوانم بدهم . اصلاً در بازه هیرین بانو
سوال نکن ذیرا ...

و بعد مثل اینکه پشیمان شده باشد حرف خود را قطع کرد و بدون درنگ
راه افتاد اردوان و معمود نیز بتعقیب او حرکت کردند . دو غلام سیاهپوست قوی‌بیکل
که شمشیرهای پهنی بکمر خود آویخته بودند و هر یکی دو مشعل کوچک در دست
داشتند یکی در چلو و دیگری در عقب حرکت میکردند و راه را روشن میکردند .

بس از عبور از چند اطاق عضدالدوله وارد اطاق بسیار کوچکی که اینبار
آذوقه بود شد و فرش را عقب‌زد . یکی از غلامان خم شد حلقه آهینه‌ی را گرفت و
بطرف خود کشید . در چوبی بزرگی از کف اطاق بلند شد و در پشت آن ذیر زمین
ناریکی که چندبله آنرا با این مربوط میکرد نمايان شد . ابتدا یکی از غلامان وارد
و پشت‌سر او عضدالدوله و بعد اردوان و معمود از پل ما پالین دقتند . نیمساعت بعد
هر پنج‌نفر در باع بزرگی از ذیر زمین بالا آمدند .

امیر شهاب‌الدوله مسعود بن هشمت

مسعود پس از فرستادن اردوان و چهار نفر سواران ذبده سپاه خویش دستور
داد که مجدداً بطرف اصفهان حرکت کنند . علاء‌الدوله کاکو حاکم اصفهان از کسانی
بود که در زمان حیات سلطان مسعود ازدادن باج و خراج و اطاعت ازاوا مر و منا هی
سلطان سریچی و خودداری کرده بود سلطان مسعود فرزند دوم خود را
برای دومنظور با اصفهان کسیل داشت یکی سوکوبی علاء‌الدوله کاکو و دیگری که
از اولی مهمند بود دور کردن مسعود از غزایین بود .

مولویکه مسعود باصفهان رسید چند روزه از دکاکو فرستاد و او را باطام دعوت کرد ولی کاکو رسولان مسعود را از شهر بیرون راند و بسته و تندی جواب فرستاد و آمادگی خوبش را برای جنگ اعلام داشت.

سپاهی که هر راه مسعود بود از هر لحظه مجهز و نیرومند بود لذا جواب تندی سخت کاکو در حقیقت برای مسعود بشارت بود. بلادرنگ و سائل جنگ فراهم شد و در مدتی اندک نیروی مقاومت کاکو در حوالی اصفهان در هم شکسته شد و لشکر یانش از هم پاشیده بداخل حصارهای متعدد شهر فرار کردند. مسعود باز هم آنها را تعقیب کرد و اصفهان را محاصره نمود.

محاصره اصفهان زیاد بطول نیانجامید زیرا راه آبراه بداخل شهر بسته و مسیر رودخانه را عوض کرده بگویر و صغاری دور دست فرستادند. اهالی شهر که در مضيقه و تشنگی قرار گرفته بودند بدون جنگ تسليم شدند و کاکو شخصاً با پای پیاده از شهر خارج شد و پیاپی اس مسعود آمد. مسعود که بجهان مردی و مردانگی اهمیت زیاد میداد طلب هفو اورا پذیرفت و مستور داد که اورا بر اسب نشاندند و بداخل شهر عودت دادند. اذ آن تاریخ پیش کاکو که مزه ذهر شیر مسعود را چشیده بود جرأت سرپیچی نکرد و باج و خراجی فراوان داد و مقرر شد که همه ساله سه هزار اسب و سیصد هزار درهم طلای ناب و چندین صد (فرجی) قماش و فرش والبس نظامی بدر بار سلطان محمود ارسال دارد.

مسعود پس از این قرار قصد هزاریت به این و بعده بینداد را داشت که خبر مرک پدرش رسید و آنوقته پیش آمد. مجدداً بطرف اصفهان بازگشت منشور فرمانداری و حکمرانی کاکو علاء الدوله را برای او نوشت و بوی تسليم گرد و خود ری بجانب ری شتافت.

سه هزار سوار و پیاده از سپاهیان علاء الدوله در این سفر هر راه امیر مسعود حرکت کردند. سپاهیکه امیر مسعود ترتیب داده بود با سپاهیکه از غربین هر راه آورد و بود خیلی فرق داشت. هنگام حرکت بجانب ری سه هزار سپاهی از سپاهیان اصفهانی و هفت هزار عرب از سواران نیزه انداز و تیرانداز سواحل خلیج و پنج هزار پیاده سوار از اکراد و قبایل نزدیک همدان تا کناره های بغداد و شط العرب با خود هر راه داشت.

این عدد سپاهی بر سپاه عظیمی که هر راه خود آورد و بود اضافه شد و در نتیجه نیروی شکست ناپذیر تشکیل داد که هیچ قدر تی بارای مقاومت باورانداشت. سرداران ساما ای از حدود خوار و زامین و ری گریخته و بعد خود شمال شهر فرار کرده بودند آنجا نیز در نگه از جبال البرز گذشته و در قراء و تعبیات آنطرف گوهستان پنهان شده اند.

سامانیان در صدد حمله مجدد و تسلط بر شهرهای ری و دامغان و نشابور بودند ولی وقتی خبر حرکت قوای عظیم امیر مسعود رسید بدون درنگه از آنجا بیز حرکت کرده و باز لدران گردیدند.

بطوریکه در بخششای قبل نیز گفته شد اهالی ری بر ساخته دولتی و شجاعه اینکه از طرف مسعود گماشته شده بود شوریده قصد این جنبش مخالفت ها مسعود نبود زیرا آنها میدانستند که برابری با قوای مسعود کار مشکلی است بلکه منظورشان این بود که باسلطنت امیر محمد مخالفت کرده باشند.

خبر این شورش و کشته شدن شجاعه و تارومار شدن قوای ساخته شهر بگوش امیر محمد رسید و تصمیم گرفت که لشکری برای سرکوبی اهالی ری بفرستد ولی قبل از اینکه افواج اعزامی بری بر صد امیر مسعود و سپاه عظیم او بحدود این شهر تزدیک شدند.

امیر مسعود میدانست که این بلوای نیز بتحریک سرداران سامانی است و برای اینکه بعد از حرکت او بخوبی و قایع دیگری مشابه آن در شهرهای دیگر انفاق نیفتند تصمیم گرفت قتل عام عجیبی در آن شهر به عمل آورد وزن و بچه و پیر و جوان را ازدمتیخ سر بازان خود بیدریغ بگذراند.

این تصمیم در صورتی عملی میشد که اهالی ری قصد مقاومت داشته باشند ولی وقتی چادرهای اردوی امیر مسعود در زمینهای سرسبر و خرم غربی برپا شد وضع بطور دیگری برگشت و نقش دیگری پدید آمد.

سر بازان مشغول پاک کردن و تیز کردن شمشیرها و جلادادن نیزه ها و استوار گردن سپرهای خود بودند. در گوشهای دیگر دسته دسته اسپهارا برای نعل کردن نزد آهنگران میبردند.

در بکطرف دیگر اردو کوره های آهنگری برپا شده و آنهای شکسته را به بولاد مبدل نموده و از آن شمشیر و ذره و کله میساخندند. خلاصه جنب و جوشی پیاپنه در اردو برپا شده بود و همه فکر میکردند جنگی بزرگ در پیش است و خود را برای این جنگ آماده میکردند.

امیر مسعود که سه شب متواتی راه پیمایی کرده و خسته و کوفته بود دستور اسراحت داد و خودش نیز به چادر مخصوص داخل شد و بخواب سنگینی فرو رفت. درست مقارن همین ایام در شهر ری نیز جنب و جوشی دیده میشد. عده ای از جوانان که شکست قبلی را بخاطر داشتند میخواستند شکست را جبران کرده و با عده ای قلیل که داشتند سپاه عظیم مسعود را تارومار کنند. محرك این عده همان جاسوسان سامانی بودند ولی یار مردان و ریش سفیدان و معمرین شهر که اتیجه این جنگ را قبل پیش بینی میکردند قصد داشتند تا آنجا که ممکن است و نمودند

هارند او بر افراد ختن آش‌نگاه چلو گیری کنند ادا شبانه گردیدم همچ شدند و مشاوره پرداختند.

در این جلسه مشاوره چندانه از جوانان بر شور و غرور ایز حضور باقی نداشتند. آنها بمنایند کی از طرف یکده زیاد از اهالی میتوانستند پیرمردان و ریش سفیدان را قانع کنند که بجهت رضایت بدنه ولی بالاخره نفوذ کلام دیگران بیشتر بود و تبیجه مشاوره برای عموم اهالی ری رضایت بشش گردید.

فرداصبح خیلی زود که ۱۹۰۵ انتظار داشتند شیپورها و دهله‌ای جنگ بصدام درآید و حمله و دفاع آغاز گردد چهارده نفر از همترینین اشخاص عمر و اهالی آبرومند و صاحب نفوذ و قدرت شهر سوار بر مادیان با تهدیف و هدایای بسیار از شهر خارج شد بطرف اردوی امیر مسعود حرکت کردند.

وقتی ابن خبر با امیر مسعود رسید لبخندی از روی رضایت باطن ابهایش را از هم گشود زیرا او میل داشت که بدون جنگ و خونریزی سپاهیان خود را تا پشت دروازه‌های غزنی هدایت کند و باز بدون برادرکشی بر اریکه سلطنت تکیه زده رسماً تاجگذاری کند. ابدآ نمیخواست خود را سرگرم کند وقت گرا ابهای خود را در جنگهای محلی کوچک بکناراند امیر مسعود حساب کرده بود که اگر در چنین مفاصلات شکست بخوردگه دیگر نمیتواند قد علم کند و اگر پیروز شود که کارمهی انجام نداده و تازه تحصیل حاصل کرده است.

چند نفر از سرکردگان و سرهنگان را باستقبال نمایندگان اهالی ری فرستاد و آنها با احترام و تکریم زیاد بچادر و خیمه کاه امیر مسعود هدایت کردند. هر چهارده نفر وارد چادر شده یک یک زمین را بوسیده و در جای مخصوصی که برای هر یک خود امیر مسعود بفراخور سن و وقار و قیافه آنها معین میکرد و با انکشتن شان میداد من لشستند و دستهارا روی زانوان قرار میدادند.

وقتی هم مسقرشدند، سرمه چادر را فراگرفت. صدای خربان قلب آن شنیده میشد زیرا نمیدانستند که مسعود چه تهمیمی در مقابل پیشنهاد آنها میگیرد و بالاخره کار بکجا میکشد. بالاخره طاهر دیر با شاره امیر مسعود از جای برخاست و از آنها بر سید که مقصودشان چیست و چه میخواهند و چه هر ضی دارند.

یکی از آنها که بر دیگران برتری سنی داشته و کلمات و جملات را شمرده و مرتب ادامه کرده از جای برخاست تهظیمی کرد و مرائب ارادت و بندگی، حسن نیت و اطاعت اهالی ری را با جملاتی شیرین و دلچسب درین حال سلیس و بلیغ اظهار داشت و پس از طلب عفو و بوزش از کناهان رفته گفت اهالی ری سرجنگ ندارند و مستعدی است که امیر مسعود از عمله شهر خودداری کنند.

مسعود خوشحال بود و بروی خود نیازورد، زیر چشم آنها را مینگریست و

مراب اعمال و حرکاتشان بود بالاخره چنددقیقه باطاهردید و چندالن دیگر ال
مشاورین خود خلوت کرد. درخلوت امیر مسعود گفت :

— من فکر میکنم که اهالی ری نقشه کشیده باشند. قصدشان اینست که ما
شنبه‌ای برای شهر بگذاریم و برویم آنگاه که همایلی دور شدیم و سرمان دو غز نین
و هرات چنگک با برادر مشغول شد همیشه شنونما قیام کنند و شهر را بنصرف در آوردند.
طاهردید. تعظیمی کرد و گفت :

— غیر و هزت امیر شهاب الدوّله مسعود بن محمود درازباد. گمان لمیکنم که
چنین اظر موئی داشته باشند و چرا قیام را ایز لدارند. آنها مرهوب شده‌اندو
بنظور طلب‌های شرفیاب شده‌اند.

امیر مسعود طاهر را مأمور کرد که درین مورد تحقیق کند. اهالی ری گفتند
که اگر امیر مسعود حتی یک شلاق را بزمیں فروکنه و بگوید که از این شلاق احاطه
کنید ما چشم و گوش بسته مطبع و فرماین بردار خواهیم بود.

این گفتگوها سه روز بطول انجامید و بالاخره امیر تقدیر آنها را بخشید
و حسن سلیمان را که از جیبای غز نین بود بشugenگی ری برگزید و مردم معرفی کرد.
آنروز صبح دسته دسته اهالی با پرچم‌های اصر من الله و فتح قریب و اسم الله ارحمن الرحيم
از شهر بیرون می‌آمدند و در مدخل شهر صف کشیده می‌باشند.

امیر مسعود از ابراز احساسات اهالی است بخودش خیاً خوشود بود
بالاخره حسن سلیمان را با پانصد سواریکه در هیئت او مینشده بود شهر بردنده و
در بنای زیبا چای دادند بعد باردو باز گشته‌ند.

امیر مسعود آنها را خلمت داد و بیشتر از ده هزار محمودی طلا با آنها بخشید
وازمایبات و خراج آنها کاملاً آنگاه دستور حرکت بطرف دامغان را صادر کرد.
تا اینجا همه کارها بروفق مرام بود. امیر مسعود یک یک شهرهارا تغییر
میکرد و بدون چنگک و خواریزی در تصرف می‌آورد و بیش میرفت. در حوالی خوار
پر این بود که سپاه عظیم مسعود که روز بروز بر تعداد و تجهیزات آن اضافه میشد
با نیروی اعزامی امیر محمد برخورد کرد.

امیر محمد این لشکر را برای سرکوبی اهالی ری فرستاده بود و ایندی
امید است که قبل از انجام مأموریت باقوای مسعود برخورد کرده و شکست میخوردند.
افراد این لشکر را امیر محمد بطور عمد از اهالی بشتوانان که در حده و
مرزهای هند واقع است انتخاب کرده بود که در هنگام چنگک حس برادری آنها
تعربیک نشده و بسیار خصم نبیوئندند. ولی این خود اشتباه بزرگی بود و چنان‌که
خواهیم دید همین امر سبب شد که وضع بنخود بکری شکردد.

پیش‌تر اولان دوسیاه در حده و خوار بر هم دیختند و چنگک مخفی در سگفت.

این جنگی تا زدیک غروب آفتاب ادامه داشت و با اینکه سپاه مسعود در بسته تبه
قرار داشت برای پیش قراولان جنگده کماله نفرستاد. این یک حیله جنگی بود و امیر
مسعود قصد داشت لشکر دشمن کلا وارد میدان مبارزه شود آنکه آنرا محاصره کند
ولی این حیله عملی نشد و لشکر اعزامی امیر محمد نیز در آنطرف دشت مستقر و
منتظر پایان جدال پیش آهنگان هدنه. این جنگ کوچک تا غروب آفتاب ادامه
داشت و موقعیکه آفتاب در افق مغرب پایین میرفت صدای شبپور برخاست و پیش
قراولان لشکر خصم عقب نشسته کشته ها وزخمی هارا به جای گذاشتند و کربختنند.
در این جنگ پیش از هفتاد افراد کشته و دویست نفر فراموش شده بودند.

آن شب را مسعود با ناراحتی کرد ایند. این او لین جنگ او با نیروهای برادرش
بود و یکنوع احساس عجیب در دلش پیدا شده بود مثل این بود که دلش نیخواست
بروی برادر تیغ بکشد و باوی جنگ و سقیز کند ولی چاره نبود.
آن شب گذشت. بهنگام صفیده صبح صدای شبپورها برخاست و دو سپاه آمده
کارزار شدند ولی امیر مسعود قصد جنگ نداشت و نیخواست با حیله بدون خونربزی
بر نیروی طرف چپره شود.

چند نفر از سرداران خود را به لشکر مقابل نفرستاد و برای فرمانده آن
لشکر که خود نیز از اهالی پشت بود این پیغام را نفرستاد:

سپاه عظیم من در طی چند لحظه کوتاه لشکر پشتورا قتل عام خواهد کرد ولی
میل ندارم خون شما ریخته شود لذا از حالا تا نماز ظهر بشما وقت میدهم که فکر کنید
و تصمیم خود را بگیرید. اگر تسلیم شوید در سپاه من قدر و منزلتی خواهید داشت و
هر یک بفرآخور حال از فرمانده کرفته تا سپاهی ساده و معمولی بهمان کار سابق
اشغال خواهید داشت. بفرمانده فرماده میدهم و سپاهی را با جیره و مزاداضافی
بعنک میگمارم در غیر اینصورت حمله میکنم و هیچیک را ذنده نخواهم گذاشت و
هیچگونه عذری را نخواهم پذیرفت.

فرمانده پشتونستان جواب رد داد و پیامبران را روانه کرد ولی این خبر
مثل برق دهان بدھان در تمام لشکر پیچید و در طی یک ساعت ۵۰ فوج میدند که مسعود
پکسانیکه تسلیم شوند امان داده است.

مسعود یقین داشت که چو ابرد خواهد شد لذا قبل از دستور آماده باش را
صادر کرده بود و وقتی فرستاد کان باز گشتند فرمان حرکت صادر شد و سپاه بد و
قسمت تقسیم گردید. قسمت اول بفرمانده خود امیر مسعود از بسته تبه بیرون آمد و
بدشت مقابله ناخت و قسمت دوم در همان نقطه پشت تبه بحالت آماده باش باقی ماند
که در صورت لزوم بساعده دسته اول برود.

وقتی لغستین دسته سواران سپاه مسعود از بسته تبه ظاهر شدند و حشمتی در دل

سپاهیان پشتوافتند که با این سپاه عظیم بادای مقاومت ادارد. از طرف فرمانده آنها فرمان حمله صادر صد ولشگر به رکت درآمد و ای درست موقعیکه بمقابل سپاه مسعود رضیدند از اسب پیاده شده سلاح خود را بزمیں دیختند. بجهیل ترتیب دسته پیش میامدند و سلاح خود را تسلیم میکردند. خبر اینواره وحشت آورد بگوش فرمانده آنها رسید و به دسته های هقب که بسلاحهای سنگین تر مجهز بودند دستور داد که دسته های جلو ای را بزانند و ازدم تیغ بگذرانند شاید از تسلیم شدن آنها جلوگیری شود ولی آنها بوز بتو به خود جلو آمده و تسلیم شدند.

ولو لای در لشگر پیچید. در چند نقطه زدو خود را های بین خودشان درگرفت و بالاخره پس از بیکساعت بعد از تمام آن لشگر فقط دوهزار نفر چداشده و با فرمانده خود بطرف دامغان گردیدند و بقیه که بیشتر از هفت هزار نفر بودند با نام تجهیزات تسلیم شدند. امیر مسعود دستور داد که از آنها فوج مخصوصی تهیه کنند و بعقب داری سپاه بگمارند و برای پاداش خدمت سپاهیان بخزا اهدا را خود امر کرد که بهر یک سپاهی تسلیم شده پنج محمودی طلا پاداش داده شود. یک چنین مبالغه هنگفت برای آنها سیاقه بود. هیچ کدام آنها در تمام عمر اینقدر یول نمی دیده بود. تا وقتی پنج محمودی طلا را میگرفتند باور نمیکردند که راستی ممکن است فرماندهی اینقدر گذشت و سخاوت داشته باشد که بهر سپاهی ساده پنج سکه طلا بدهد. با پنج سکه آنها بین او استند چند ماه بخوش و خرمی زندگی کنند، لباس نو پوشند و هنگام اقامت در غز نین یا هرات ذن بگیرند و شراب بنوشند.

با این جمله هوشمندانه امیر مسعود سکوت و آرامشی در سپاه خویش بر باکرد. ضمناً بدون جنگ پیروزی تحقیل نمود و بر عده سپاه افزود. جلوداران سپاه مدتها لشگر فراری را تعقیب کردند ولی چون منظود واقعی دور کردن آنها از راه عبور سپاه بود در چهار فرسنگی توقف کردند که طلا یه سپاه معلوم شود.

مسعود غرق در پیروزی و موفقیت و مست باده فرود فرمان حرکت داد و سپاه عظیم او مثل درباری فولادین بجنیش درآمد و بطرف دامغان حرکت کردند.

فرار

عهدالدوله پس از اینکه محمود واردوان را سامان داد و در باخ دورافتاده و امنی مخفی کرد دست بکار اجرای فرمان برادرزاده خود امیر مسعود گردید. در همین ایام بود که مادر امیر مسعود از مر قیلاقی خویش بفزنده آمد که به رات هزینست کند. (مادر محمد و مسعود از هم جدا بودند) ولی امیر محمد دستور داد که از هزینست او به رات و حتی خروج دی از غز نین مانع نمایند و برای اینکه نتواند

با مردم تماس بگیرد و احساسات اهالی را تهییج کند مادر امیر مسعود را که زن زاهده‌ای بود در بیان خانه مستحبکم و دورافتاده منزل و تحت نظر قرارداد. این خبر بگوش عضده‌الدوله و امیرعلی قریب حاجب بزرگ و دیگران رسید. عضده‌الدوله شخصاً نیتو است با امیر محمد تماس بگیرد زیرا با آن سوابق ملاقات آنها مفید نبود لذا در بیان جلسه انجام این منظور را بر عینه امیرعلی قریب حاجب بزرگ که نزد امیر محمد قدرو منزلتی تمام داشت و مورد اعتماد او بود محول کردند. علی قریب با امیر محمد ملاقات کرد و اورا با همیت مجبوس کردن مادر امیر مسعود آگاه ساخت و گفت:

— چنانچه برادر سلطان والاکهور از این ماجرا مطلع شود و بداند که مادرش را در خانه‌ای محقر و مستحبکم مجبوس کرده‌اند بر سر خشم خواهد آمد. کیست که اهانت مادر خود را بینند و خاموش پنهانند هر قدر ضعیف و ناتوان باشد تعامل نخواهد کرد و مانند گر به چنگ بر چشم حریف خواهد زد.

امیر محمد با بوعلی قریب که سنتهای مختلف و مهی درستگاه پدرش داشت احترام زیاد قائل بود و بهین ملاحظه حاجب بزرگ که احساسات پدری نسبت باو در دل خود حس میکرد هرچه میخواست بدون ترس میگفت. درحالیکه اگر بجای او کس دیگری بود جرأت بیان این قبیل مطالب را نداشت و چنانچه حرفي از دهانش خارج میشد که بذوق امیر محمد پسندیده نبود جانش بخطره بیافتد. ابوعلی بصیرت خود ادامه داد و گفت:

— هیچ پسندیده نیست که با همسر پدر تان که روزی فرمانفرمای مطلق زان ایران بود و چشم و چراغ حرم‌سرا و دربار سلطان فقید محسوب میگردید اینکه رفتار کنید. او چه کنایی دارد؛ اگر فرزند او امیر مسعود قصد و منظوری برخلاف مصالح سلطان در دل و مغز خود میپروراند تقصیر متوجه او نیست. از همه اینها کندشه اگر این خبر بگوش امیر مسعود برسد اگرهم قصد مقاومت نداشته باشد مجبور بستیز میشود و کار و خیم تر میگردد.

امیر محمد تمام این نصایح را گوش و قول داد که برای آزادی مادر امیر مسعود دستور جدیدی صادر کند ولی فراموش کرد و یاخواست اورا آزاد کند کما کان او را در آن خانه محقر قلمعه مانند که دورا دور آنرا سپاهیان محافظ دیده‌انی میگردند نکاهد داشت.

انتشار این خبر بین مردم از ری نامطلوب کذاشت و هما اطوار یکه در قسمهای آخر کتاب خواهیم خواند یکی از چیزهایی که باعث نابودی امیر محمد شد همین اقدام ناپسندیده بود. باضی از وجال و معاریف قوم ایز از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شدند. آتشب عضده‌الدوله مخفیانه بخانه ابوعلی قریب حاجب بزرگ رفت و ابو سهل

زوزنی، ابوالنجم ایاز، بکتفدی صالح غلامان، ابوالعلاء ایودن و چندین نفر دیگر از بزرگان که هموماً مورد بعض و عناد امیر مسعود بودند نیز آنجا اجتماع کردند که باعدها الدوله ملاقات کنند.

عنه الدوله ماجرای مظالم امیر محمد را تحریف کرد و اشاره نمود که این جوان نیتوانه برکشواری پهناور سلطنت کند و اگر ما در روز شورا سلطنت او رأی دادیم برای این بود که موقتاً آرامش را برقرار سازیم و کشور را بدون سلطان نگذاریم.

آنگاه عنه الدوله نگاهی باطراف کرد و چون مطمئن شد که بین شنووندگان شخص مظنون و غیرقابل اعتماد نیست گفت:

— من بموقع خود با مشاوره حاجب بزدک و ابوالنجم ایاز که حضور دارند نامه‌ای برای امیر مسعود نگاشته و فرستادم. این عرضه با خدمات زیاد و فداکاری بکسپاهی وفادار بدست شاهزاده رسید و همین اطلاع سبب شد که سپاه عظیم امیر مسعود راه خود را از جانب بغداد کج کرده بطرف غزنی حرکت کند. امیر در پاسخ عرضه من دستخطی مرقوم و توسط همان سپاهی ارسال داشته است که اینکه عیناً میخواهم.

عنه الدوله طفرارا بیرون آورد و شروع بقرائت آن کرد. همه بادقت نام کوش میدادند و معلوم بود که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته‌اند.

پس از فراغت از قرائت نامه امیر مسعود عنه الدوله گفت:

— با این ترتیب که ملاحظه شد امیر با سپاهی عظیم مشتمل بر سر بازان ترک و کرد و هرب وسپاهیان شهر ری بطرف غزنی پیش می‌آید و به شهر که میرسد اهالی باستقبال آمده صدها رأس کاو و شتر قربانی می‌کنند و چشنهای بر بامیسانند و شادمانیها می‌کنند. آخرین خبری که برای من رسید، حاکی است که لشکر اعزامی امیر محمد در حوالی خوارد به سپاه امیر مسعود برخود کرده و بدون جنگ اکثر آن تسليم شده و سلاح خود را تسليم نموده‌اند. امیر آنها را نوازش نموده و در خدمت سپاه خویش بکار گذاشته است. اینست آنچه من مطلع شده‌ام و یقین است که دبیری خواهد باشد که امیر مسعود به رات وارد خواهد شد و کار را برابر ادرخویش تنک خواهد کرد. تنها کاری که ما باید بکنیم اینست که مردم را برای بدیرانی از امیر مسعود آماده کنیم.

همه با این پیشنهاد موافقت کردند و پس از چند ساعت صحبت برای فعالیت‌های مختلف خود نقشه‌ای دقیق تنظیم کردند که بلاد را که به موقع اجرا گذاشته شود ولی درست در همین اوان و قابع هجیجی اتفاق افتاد که بروخت اوضاع افزود. مرکز اصلی فساد و دشیه خول ریزیها این مرتبه نیز مثل دفعات قبل را دلیل

بود، راشیل شنیده بود که اردوان پسر غزین وارد شده و در یکی از خانه های شمالی شهر منزل دارد. او میتواست اردوان را پیدا کند، خود را روی دست و ہای او بیافکند و آنقدر بگرید تا دل اورا نرم کند. راشیل قیوane وار اردوان را دوست میداشت و هیچ چیز حتی گذشت زمان. لیل لعیت و ایست این جوان شجاع را از خاطر او میجوکند. اولین مرتبه راشیل خبر روز؛ اردوان را از زبان امیر محمد شنید و آن موقعی بود که امیر برای دستگیری او دستور میداد. مرتبه دوم صبح آن شبی که اردوان در راه خانه عضدالدوله چندان فردا بقتل دسانید از وجود او در غریبین مطلع شد. و در هردو مرحله حالت هیجانی پیدا کرد.

وقتی نام اردوان را از زبان کسی میشنید مثل این بود که آتشی در دلش میافروزند و حرارت سوزنده آن آتش تمام وجودش را دوش و گرم میکند. قلبش بشدت میطیبد و در آنکه از چهره اش میپرسد.

راشیل چند شب باز در بی نتوانست بخوابد که ای فشار خستگی چشم انداش را منگین میگرد و خوابش میبرد و بلافاصله از خواب میپرید و سراسوه بر میخواست و در اطاق راه میرفت. قیافه مردانه و خشن اورا پیش روی خود میدید که با چشم انی قفسب آسود باو نگاه میکند و میگوید «ای ذن خانم چرا امیر محمد را تحریک کردی که شیرین بازیگناه و زیبارا نایینا کند». این صدا را راشیل خوبی بوضوح میشنید و لرزشی در پشت خود احساس میگرد. در این موقع دسته ادار را روی صورت خود میگذاشت و روی بستر افتداده میگریست.

این قبیل انکار عزادار عشق را در قلب او سوزانتر میگرد. راشیل حالا خیلی بیشتر از پیش با اردوان علاقمند بود. اکثر در ساعت فقط شهوت اورا بسوی اردوان میگشید حالا واقعاً عاشق بود و میتوانست چنان خود را نیز برای او تباہ کند ولی کجا میتواست اردوان را پیدا بد؟

آن شب را نیز تا صبح نتوانست بخوابد. در اطاق قدم زد و سرگاه که هوا دوشن شد یکی از ندیمه های خود را برای میران مستوفی فرستاد. میران بمحض اینکه ندیمه راشیل را دیده فهمید که باز مشکلی در کار آن ذن زیبای فتنه انگیز پیدا شده است.

راشیل تا ورود میران حتی برای چند تابه هم نتوانست بشینند و آرام باشد. اصلا آن روز حاشی بدر شده و بکلی تواناند و شکیب خود را از دست داده بود و میخواست بهر قیمتی که شده اردوان را ملاقات کند.

میران با آن قد کوتاه و پیش کوسه و قیافه خنده آورد که یکدایما مکروحیله را در پشت حرکات مسخره آمیز پنهان کرده بود وارد شد و سلام و تنظیم غرائی کرد و منتظر ایستاد. راشیل چلو تر آمده (بر بغل میران را اکرft و تابالای اطاق برد.

آنگاه اورا در کنار خویش روی مخدوهای اطلسی نشانید و گفت :

— گوش بد میران. مسلمًا توهم از جریان مطلع هستی و میدانی که او ضایع خبلی درهم است. من یقین دارم که وضع روی این پایه که فلاح است لخواهد ماند و تفییراتی داده خواهد شد. اینطور نیست ؟

میران مزورانه گفت :

— صحیح است بانوی من !

— پس چرا منکه در عنفوان جوانی هستم خودرا قربانی کنم. اگر امیر مسعود بنزین بر سر بطور یقین امیر محمد شکست می خورد آنگاه با اورا می کشند و یا برای همیشه از دستگاه سلطنت دورش می سازند من هم که کنیز سوکلی او هستم ناچار باید تمام هر با او بسانم و زجر و مشقت بکشم. چرا ؟ مگر من هز کنیز بودن چه گناهی دارم.

میران گفت :

— درست حدس زده اید و غیر از این اتفاق دیگری محتمل نیست .

— واژمه مهمنتر ماجراهی دل من است. گوش بد میران ! من امر و زدن ناز و نعمت زندگی می کنم. اذپشت دیوارهای بغداد تامرزهای هندوستان و چین شاید زنی بخوبختی من نباشد. تمام زنان این سرزمین پهناور از زندگی بر تکوه و جلال من داستانها شنیده و قصه های افسانه ای درست کرده و راستی نیز همینطور است زیرا من تمام وسائل آسایش را مهیا دارم ولی در حقیقت بد بخت ترین زنان ایران هستم. من دل خودرا از دست داده ام. من داشت کسی هستم که سنگدل ترین مردان جهان است ابدآ احساسات ندارد و چزو ظیله هیچ چیز توجه اورا جلب نمی کند . گوش بد میران ! تودوست و محروم اسرار من هستی تو باید دردهای دل را بفهمی و علاج کنی. تو باید اردوان را که شنیده ام اینروزها در غراین اقامت دارد پیدا کرده بدهت من بسیاری. یقین داشته باش که در عرض هر چه بخواهی بتوخواهم داده بول، جواهر، ملک مزروعی، حتی خودم وجود هزیز خودم را نیز در اختیار تو خواهم گذاشت. شرطش این است که تو اردوان را بیابی ولی اکر .. گوش بد میران اگر بفهم که توقیص خیانت داشته باشی یا از این مقوله کسی را مطلع کنی یقین داشته باش که حتی پشت بال سیرغ هم که سوارشوی نا بودت می کنم و بغلک سیاه مینشانم.

میران گفت :

— بانوی من یقین داشته باشید که من چز وفا و صفا کاری نمیدانم و تا آنجا که در قدرت من است سعی می کنم که اردوان را بیدا کنم. البته شرط موفقیت من اینست که او در غریبین باشد و اکر نباشد چکنم ؟

داشیل با او اطمینان داد که اردوان در غریبین در فریب است و اینطور استدلال کرد و گفت :

— من از ورود اردوان شهر اطمینان دارم و چون دروازه‌ها بسته شده و
نهضت کنترل قرارداد و از طرفی خندق‌هارا آب انداخته‌اند خروج او از غربابن
مهم نیست دراین صورت او را در شهر پیدا خواهی کرد.

میران قول داد که او را پیدا کنند و راشیل نیز یک کیسه که حاوی دوست و
پنجاه سکه طلای محمودی بود به میران بخشید و وعده داد که در صورت موافقیت
کیسه‌هارا پیچه‌دار ترقی دهد.

این مذاکره و قولی که میران با داد راشیل را دلگرم کرد و موقعناً از
هیجان او کاست. میران بلادر نگه مذنوں کارش داد و راشیل که اندکی آسایش خیال
پیدا کرده بود به بستر رفت که استراحت کرده و خستگی چند شب بیخوابی را از
تن پیدومند کند.

دو ساعت تمام راشیل درخواب بود که یکی از ندبیه‌هایش سراسیمه خود را
به پشت در اطاق او رسانید. غلام مخفی که پشت در خوابگاه راشیل کشیک میداد
مانع ورود او شد ولی ندبیه مذکور که محروم راز راشیل بود باو گفت:

— کار فوتی و فوری دارم که اگر تأخیر شود ممکن است به هیچ وسیله جبران
آن میسر نباشد.

غلام مخفیت آمده وارد اطاق شد و با ملایمت بانوی خویش را از خواب
پیدا کرد و ندبیه را وارد اطاق کرد. ندبیه بمحض آینکه چشمش بر راشیل افتاد
سراسیمه چلو دوید و اورا در آفوش کشید و در حالیکه از شدت ناراحتی و وحشت
میلرزید گفت:

— بانوی من ا خلتم بمارم کندا میدانید چه شده؟ یکوافعه خطرنات در شرف
نکوئن است ۱۱

هنوز راشیل خواب آسود بود. بلکه‌ای چشم سنکین و خمار خواب در او
موجود بود معهداً این چند جمله که در کمال شنا بزدگی و عجله بیان شد اورا چنان
بوزحمت الداخت که بی اختیار پشتیش لرزید و حس کرد که قلبش پیش آمد بدون اکواری
و آگاهی میدهد.

فکر میکرد شاید درخواب است و این صحنارا خواب می‌یند. ابتدا چشمان
خود را مالید، کیسوان پریشان خویش را مرتب کرد آنکاه در حالیکه سعی میکرد
خود را خویسند و بی‌اعتنای نشان دهد گفت:

— چرا اینقدر ترسیده‌ای؟ مگر چه خبر شده؟ بفرض اینکه حکم مرک مرام
صادر کرده باهند اینقدر ترس ندارد. حالا بکویینم چه شده؟
ندبیه که هنوز از ترس میلرزید نکاهی با اطراف و جواب خوابگاه کرد،
مثل این بود که میترسید کسی صدایش را بشنود و رازش فاش شود. راشیل که این

موضوع را فهمید باشاره دست خلام مخفت را از اطاق بیرون کرد به دخوش برخاست پشت پرده ها و گوش های اطاق را باز دید کرد، آنکاه در راست و گزار نادیمه خویش نشست و آماده شنبدهن موضوع شد. نادیمه گفت:

— بانوی من سینه بند شما تمام بد بختی از همان سینه بند حریر است. میدانید که امام سینه بند را میگوییم. سینه بندی که آرزوی سینه داشتید و در خارج شهر هنگامیکه شولارا ملاقات کردید واردوان را از بند آزاد نمودید مفقود شد. همانطوریکه اطلاع دارید این سینه بند بدست کوتوال غزین افتداد کوتوال بادردست داشتن آن حریر معطر میتوانست صاحب آرا پیدا کند و شاید هم در آن موقع میتوانست خوبیه تانه آن شب شولا در خانه کوتوال بقتل رسید و امیر محمد بر کوتوال خشم گرفت واورا به حبس انداخت. این موضوع موقعتاً مسکوت ماند ولی پسر کوتوال و برادرش بخونخواهی او برخاسته و پس از چندین روز جستجو بالاخره حقیقت را کشف کرده اند و قصد دارند با امیر محمد خبر دهند و بانوی مرأ معرفی کنند و پرده از روی این راز برقیدارند. بانوی عزیز فکری عاجل بگنید که میتوانم جان نازین شما بخطیر محفوظ بردارند. من از فرط ترس و وحشت نزدیکست قالب تهی کنم. آنها عربهای نوشتند و بحضور امیر فرستاده اند ولی این عربهای خوبیه خوبیه تانه بدست من افتاد و من آرا نزد خویش نگهداری کرده ام و بهر قیمتی بود نگذاشتم عربه آنها بنظر امیر برسد. ندیمه بعد دست بزرگی اهل خود برد واژلای دوستان خویش کاغذ ضمیم میخواست کاغذ را نگاه کند دستش میلرزید.

در آن کاغذ بخط کج و مموج ناپخته بچگانه ای این جملات نوشته شده بود که نهاده راشیل خواند: « آستان جنت اشان امیر اقدس ابو احمد محمد بن محمود بن سبکتکین رحمة الله عليهم مستور نماند که کنیز یهودی (راشیل) خاتمانه در حرم امیر بادشنان پیوسته و اسرار مکتوم و رموز حکومت و اعمال امیر را با آنها میسپارد و اطلاعات دقیقی از فعالیتهای امیر بوسیله محارم خود برای مخالفین الجمله امیر مسعود میفرستند و از همه مهمتر اینکه باعث آزادی اردوان شده است. ذنی که اردوان را از بند شولا نجات داد واورا در زیرزمین خانه کوتوال غزین کشت هم او بود. سینه بند او هنگام عشق بازی باشولا بجای ماند که بدست کوتوال افتاد و قصد داشت بنظر امیر بر ساند ولی بد بختانه فرصت اینکار را نیافت و دچاغض امیر شد. برای اثبات این مدعای حاضریم سینه بند او را اراده دهیم تا بامیر ثابت شود

که او چه‌زن چنایتکاری است ... »

راشیل دیگر اتوانست گوش دهد. حرف اورا قطع کرد و دستهارا، روی صدوف خود گذاشت. مثل این بود که دلیارا پرخ داده و برش کوشه‌اند. تمام بدش دچار لرژش محسوسی شده بود و قلبش دچار مایش شد بهتری کردید. بالاخره براعصاب خود مسلط شده گفت :

— این کاغذرا کی نوشته؟ میتوالی حدس بزندی. ۱۱

لدبمه فکری کرد و گفت :

— یقین ندادم ولی حدس میرنم که این عربضه را بران کوتوال بخونخواهی پیوشا نوشته باشد.

— میتوالی این را تحقیق کنی و تیجه‌ها مطمئناً بین بگویی؟

— این کار چندان آسان نیست ولی سعی میکنم شاید حقیقت را کشف کنم.

لدبمه با این قرار از اطاق خوابگاه راشیل خارج شد و برای تحقیق در اطراف موضوع مشغول فعالیت گردید. راشیل پس از «زیمت او» حالتی نزدیک بجنون پیدا کرده بود. مثل این بود که در وجودش آتش افروخته‌اند. میتوانست بشیند و آدم بکیرد. بدون داشتن هیچگونه هدف و مقصد در اطاق راه میرفت و با خود حرف میزد. وضع و خیم بود زیرا اگر این خبر بگوش امیر میرسید مرک نجیعی راشیل را در آغاز میکشید و دو کام سیاه خود فرو میبرد. وقتی راشیل منظره وحشت آورد آن لحظه دا در نظر مجسم میکرد، لحظه‌ایکه امیر اذموضع مطلع شده و جلا درا برای کشتن او احضار کرده است، پشتی میلر زید و زانوانش توانانگی نگهداری بدن اورا ازدست میداد و بی اختیار می‌نشست و سرخود را بین دوست میگرفت و های‌های میگریست.

کوتوال برادری داشت بنام «سلیم» که تقریباً ده‌سال از خود کوتوال کوچکتر بود و با پسر بزرگ کوتوال بنام (سلام) فقط دوازده سال اختلاف سن داشت. کوتوال پسر دیگری نیز داشت که بنام (مسلم) خوالده میشد این پسر فقط بیست سال داشت که پنج سال از برادرش کوچکتر بود. مسلم که از مادر با برادر خود جدا بود تقریباً بکارهای پدر خود دخالتی نداشت ولی بر عکس سلام بهمان نسبت که مورد علاقه پدر خود بود در آنجام کارها با او همکاری داشت و در میت پدر بر تقد و فتق امور شهر میپرداخت و از تام اعمال و رموز زندگی کوتوال نیز اطلاع داشت. آن شب که راشیل با آن حیله وارد خانه کوتوال شد و با داروی یهودی خوراکی و شولارا کشت سلام در غز نین نبود و برای شکار بچند فرسنگی شهر رفته بود. دور و ز بعد که شهر بازگشت از ماجرا مطلع گردید ولی دیگر هی شده بود و هیچ قیمت نتوانست پدر خود را نجات دهد.

خبر مرک کوتوال که خیلی بیساقه بود درسلام وحشت واندوه (پساهی ابعاد کرد و سوگند پادکرد که آن زن مرموڑا ذمی که سبب بدبهتی پدرش شد پیدا کرده و ازوی انقام بگیرد لذا با عدوی خویش سلیم مشورت کرد و هردو باهم مشغول فعالیت شدند.

سلیم جربان پیداشدن سینه بند حریر را از زبان برادر خود کوتوال شنبده بود. سینه بند را بزمت درین اشیاء کوتوال پیدا کردند و چون حدس میزدند که صاحب آن سینه بند برای مکتوم نگاهداشتن راز مخوف خود اقدام باین جنایت کرده نعمم شدند که دبال همان رفته را بگیرند و صاحب آن سینه بند را پیدا کنند. در این راه مسلم نیز میخواست با آنها همکاری کند ولی سلام مانع شد و بزمت اورا قانع کرده بند را کار خود برود. علت ممانعت سلام از دخالت مسلم محبت شدیدی بود که برادر بزرگتر نسبت بکوچکتر داشت و با وجود اینکه مادر آنها جدا بود این دو برادر یکدیگر را میپرسیدند.

بالاخره زحمات آنها به نتیجه رسید و صاحب سینه بند را شناختند و دست خوبین راشبل را پیدا کردند. کسیکه توانست صاحب سینه بند را بآنها معرفی کند خباته حرمای امیر محمد بود که لباس کنیز کان و زنان درباری را میدوخت و بر قامت آنها میآراست. این زن با مادر مسلم دوستی داشت و بخانه آنها رفت و آمد میکرد.

روی همین اطلاعات بود که بنویشن آن نامه مبادرت کردند ولی بدبهتنه بدهت نجمه ندیمه راشبل افتاد.

نجمه همانطوریکه حدس میزد به پسران و برادر کوتوال توجه مخصوص داشت و بالاخره پس از یکروز تحقیق ازد راشبل بازگشت و گفت:

— همانطوریکه حدس میزدم، آن نامه خطرناک را هیچکس مگر پسران و برادر کوتوال سابق غرنین ننوشتند و حالا ایزدرا تظاهر ظاهرشدن عکس العمل آن هستند و یقین داشته باشید که پس از چندروز اگر نتیجه نگیرند اقدام شدیدتری خواهند کرد و بعید نیست که شدصاً امیر محمد را از جربان ماقع مطلع کنند.

راشبل که دچار فم واندوه شدید شده بود افسهای دقیق کشید ولی چون سلام و سلیم برادر و پسر کوتوال برای شکار از غرنین بیرون رفته بودند انجام آنرا بازگشت آنها موکول کرد و موقتاً تمام هوش و حواس خود را متوجه اردوان کرد. اتفاقاً میران مستوفی نیز از تحقیقات خود نتیجه گرفته بود و نزد راشبل بازگشت و گفت:

— بانوی من بامخارج زیاد فهمیدم که اردوان در غرب نیستند ولی توانستم محل اختفای اورا پیدا کنم.

— پس چه باید کرد ؟ من هم میدانم که اردوان در قتل بن است مقصود من
بیدا کردن محل اقامت اوست .

مستوفی ذکری کرد و گفت :

— بانوی من !! باید دست بچیله زد . من یقین دارم که ضدالدوله از محل
اختفای اردوان اطلاع دارد . شیرین بانو نیز از ضدالدوله است و با وجود اینکه
از دوچشم نایینها شده باز هم مورد محبت اردوان است . باید شیرین بانو را از
ضدالدوله گرفت . وقتی اردوان بشنود که شیرین بانو در خطر افتاده مسلمان با پای
خوبیش از مشغی کاه خارج خواهد شد آنکه بدهست ما میافتد و من اورا بدهست هم
میسبارم که ...

چشان را شیل از خوشحالی بر ق محسوسی زد و بالحن مطمئنی گفت :

— راست گفتی این بد فکری نیست . همینکار را بکن . حالا چطور ممکن است
شیرین بانو را از ضدالدوله گرفت .

میران مستوفی قیافه مقفلکری بخود گرفت و چند لحظه ای فکر کرد و بعد گفت :

— اوضاع همانطور بکه میدانید پیچیده و درهم است و من شنیده ام که امیر
محمد قصد دارد یک هفتنه از غزنین بیرون برود میگویند لشگری که برای سر کوب
کردن اهالی ری رفت بود در راه دامغان به لشگریان امیر مسعود پیوسته است و چون
ممکن است سپاهیان دیگر نیز همینکار را بکنند امیر محمد بتکا پو افتاده و میخواهد
خودش شخصاً فرمانده سپاه را بدهست بگیرد و برای ساند بدن از افواج آماده
باشند که در اطراف غزنین خیمه زده اند یک هفتنه از شهر بیرون میروند .

— مطمئن هستی ؟

— بله . مطمئن هستم که امیر محمد یک هفتنه از غزنین دور میشود ولی فقط
بکروز برای ما کافی است . همان روز اول که امیر از شهر خارج شد باید برای
ضدالدوله و شیرین بانو رفت و بنام امیر محمد شیرین بانو را از او گرفت بقیه کارها
با من ، خودم درست میکنم .

این نقشه ظاهرآ خیلی خوب بمنظور میرسیده راشیل را خوشحال کرد . ذن
فتنه انکیز پیش خود فکر میکرد که اگر اردوان را بیدا کنم بالاخره او را راضی میکنم
که با من از غزنین بکریزد و پیش خود میگفت « من میدانم و مطمئن هستم که اردوان
لیز مرد دوست دارد منتهی عمل من ابتدا بدبود واورا بوحشت انداخت و مثل یک
مرغ وحشی از چنگ من گریخت . اگر با فرست کافی اقدام کنم بالاخره اوراد راضی
میکنم بعلاوه حالا شیرین بانو نایین است و بدرد او نمیخورد . آن پشمـان هملاـی
فتنه انکیز که دل او را میلـزـانـه حالـاـ و بـودـ نـدارـد . »

راشیل روی این قبیل افتخار پیش خود یقین داشت که اردوان نیز اوراد دوست

دارد و این فکر آنقدر در دروح و دل او تکرار شده که اندک اندک به یقین غیرقابل تغییر تبدیل شده بود. آنروز یک کیسه طلا به میرانداد و سفارش کرد که مقدمات سار را فراهم کند تا روزی که امیر محمد غزلیه را ترک کفت بدون درآنکه واتلاف وقت مشغول کار شوند.

شهر وضع مخصوصی داشت. مثل این بود که مردم انتظار و قایع خوبینی را میکشیدند. آهالی غزنین بیشتر از پنج سال بود که سپاهیان ازبک و ترکمن را ندیده بودند. ازین جا باینظرف که جنگهای سلطان محمود تقریباً خاتمه یافته بود این سپاهیان نیز با وطن خویش عودت داده شده بودند ولی باز میدیدند که در کوچه و بازار دسته های از سواران ترکمن هبور میگفتند.

آن کلاههای بوستی و آن دیش های نامرتب و کوسه، چشم های تنگ و تیانه های خشن و خونخوار در مردم آرام غزنین ایجاد وحشت میکرد و خاطره جنگهای گذشته و خونریزی های فراموش شده را تجدید مینمود بعلاوه ازور و دم بعد این قبیل سپاهیان با آن حدود حس میزدند که بازو قایع مهمی در شرف و قوع است. با وجود اینکه بدستور امیر محمد سعی میکردند واقعه جنگ خوار و تسلیم سواران پشتونستانی با امیر مسعود بر ملا تکردد باز اینجا و آنجا شنیده میشد که میگفتند بین دو برادر برسر تاج و تخت جنگ خوبینی در گرفته و هرچه نیرو بقابل با امیر مسعود اعزام شده بشهاده او ملحق کردیده.

نایندگان امیر محمد در این شهر و آن شهر فعالیت میکردند و مردم را اجیر میکردند و برای جنگ و تشکیل افواج جدید میفرستادند ولی در هرات و غزنین کوچکترین نشانه ای از این فعالیت دیده نمیشد ذیرا امیر محمد میدانست که اگر صد لشکر از مردان غزنین و هرات و مردو و خیوه و بغارا و سایر نقاط و شهرهای آن حدود تشکیل دهد در اولین برخورد تسلیم امیر مسعود میشوند لذا مشترک توجه خود را بشهر های دور دست که نسبت با امیر مسعود احساسات خوب و بد نداشتند مغطوف میداشت.

بهمین نسبت که بین اطرافیان امیر محمد جنب و جوشی پیدا شده بود در دستگاه مخفی دوستان امیر مسعود نیز فعالیت هایی پدیدار گردیده و همه کسانی که اوراد را جانشینی سلطان محمود محق میدانستند گردهم جمع شده وزیر نظر و فرمان ابوعلی قرب حاچب بزرگ و سپهسالار عضده الدوّله امیر ابو یعقوب و ابوالنجم ایاز و بکتفندی سالار غلامان در بار محمودی انجام وظیفه میکردند.

عضده الدوّله که شخصاً سپاهی بسیار ورزیده و خوبی بود کار را طوری ترتیب داده بود که بمحض ازدیک شدن امیر مسعود اهالی و مردم شهر در داخل حصارها بر امیر محمد بشورند و علیه او قیام کرده نافرمانی آغاز نهند.

سپاهیانی که از اطراف و اکناف مملکت بدستور امیر محمد بسمت فرزین و
جدود هرات و زابل و خراسان چم میشدند ابتدا در اطراف غزین خیمه زده اطراف
میگردند و بعد از آنکه حوزه مأموریتشان معلوم میشد تحقیق فرمایند یعنی از سرداران
مطمئن حرکت میگردند.

آفواج دسته دسته میرسیدند وارد میزدند. یکمین ایکه امیر محمد قصد
داشت در خارج از شهر بگذراند برای انجام همین مقصود بود که شخصاً در تقسیم بندی
قوا نظارت کند.

راشیل با بیمهبری منتظر روز موعود بود. خودش نیز تحقیق کرد و
آن شبی که طبق نوبت در آغاز امیر میگذراند بعیله فهمید که روز دو شنبه امیر
محمد از شهر خارج میشود.

بالاخره آن روز رسید و امیر محمد سپیده صبح با هر آن خوش از شهر خارج
شد. یک ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که یک دسته سوارکه در رأس آنها میران
مستوفی سوار بریک مادبیان ابلق حرکت میگردد در کوی سپهسالار مقابل خانه
عضو ادوله توقف کردند. میران مستوفی پیاده شد و در الباب کرد و بدر بان گفت:
— به سپهسالار عرض کنید که میران مستوفی برای ابلاغ امر ۲۰۰ ها مطاع
امیر قصد شهر فیابی دارد.

چند دقیقه بعد میران شخصاً بدرون خانه هدایت شد و سپاهیان در آستانه در
منتظر ماندند.

عضو ادوله با سیما کی که هم وحشت و هم امید و هم تردید در آن خوانده
میشد میران را پذیرفت و بدرون کتابخانه خوش که همیشه آنجا مشغول کار و
مطالعه بود تعارف کرد.

میران چند لحظه بعد گفت:

— امیر به چاکر امر فرمودند که حضور حضرت سپهسالار شرفیاب شده و عرض کنم
که بنظر حظوظ مصالح دولت جهانگیر امیر محمد شیرین با نورا مجدداً بوسیله بند
بدربار اعزام نماید.

عضو ادوله نکری کرد و گفت:

— او کور و ناین است. برای این ذن بیچاره روز و شب یکی است. او چه
ذیانی میتواند برای مصالح دولت جهانگیر امیر محمد داشته باشد. دیگر نه قابل
استفاده است و نه مظنون به خیانت.

— چاکر از علت این تصمیم هیچگونه اطلاعی ندارم فقط رسول هستم و
بی کناه. یا شیرین با نورا اعزام فرماید و یا جواب رد بهمید که عیناً بعرض بر سالم.
در این موقع عضو ادوله بخاطر آورد که امیر محمد در غزین نیست لذا گفت:

— فعلاً امیر دو غز نین نیست باشد تا شهر بازگردد، آنکه من همچنان
هر قیاب شده و وسایطت میکنم که هر تضمینی اتفاق فرموده‌الله، فسخ هرم کنند.
میران مستوفی دل خود را خیلی خوب بازی میکرد. با استادی تمام بیساعت
با ضدالدوله صحبت کرد و بالاخره اورا راضی کرد که شیرین با او دا بوسیله او
هزام نماید. یک ساعت بعد شیرین با نورا آوردند. زن پیچاره دست خود را بشاه
کنیزی نگهداشته و راه میرافت و موقعیت فهمیده میخواهند اورا از دامیر محمد بیرند
های های شروع بگویید کرد. چشمانت را هنوز با پارچه‌ای سفید بسته بودند. ضدالدوله
پدرانه زیر بغل اورا گرفت تا آستانه در خروجی خانه آورد و روی یک تخت دوان
که چهار غلام سیاه آنرا بدوش میراند نشانید. در این موقع شیرین با سو
بعضی الدوله گفت :

— پدر، من تصور نمیکنم که دیگر از دشما بازگردم و صدای هدراه و دلنشین
شوار بشنوم. اگر اردوان بفرز نین آمد و شما اورا دیدید اذ قول من برای همیشه از
او خدا حافظی کنید و بگویید وعده دیدار ما قیامت .
راستی شیرین بانو حسن میگرد که بسوی مرک میرود، قلبش واقعه شومی را
پیش بینی میگرد و در وحش احساس ناراحتی والتماب مینمود. معلوم نبود چه میشود
ولی هرچه بود ناگوار بود. همه حسن میگردد که امیر محمد کورکردن اورا
کافی ندانسته و حالا تصمیم بقتل او گرفته است .
وقتی میران مستوفی شیرین با نورا برد عضدالدوله دچار احساسات مخصوصی
شد. پیش خود میگفت :

— حیف که من نمیدانستم آنها تا این حد بهم علاقه دارند. شیرین با نورا است
میگفت من هم تصور نمیکنم که دیگر زندگ بازگردد حالا که اینطور بود کاش و سائل
ملقات آنها را فرام میگردم و در طی این چند روز که اردوان درصد قدرمنی او
زنگی میگرد اجازه میدادم آنها با هم ملاقات کنند. افسوس که فرصت از دست
رفت وحالا من دچار عذاب روحی میشوم. من گناهکارم که این دودلداده‌الزم
 جدا نگاهداشت .

عضدالدوله در اطاق خود باز بلکه فرودفت. از خویشتن سوال میگزد که
آبا صلاح هست که حالا اردوان را از ماجرا مطلع کنم؟ « .. شیرین با نورا حالا
بکجا میبینند؛ آبا امیر محمد برای کشن او قبل از خروج از شهر دستور داده است
یاتا بازگشت او منتظر میباشد؛ اذ این فرصت اردوان میتواند استفاده کند و اورا
ملقات نماید ؟

ناظر عضدالدوله شدیداً دچار عذاب و چنان شده بود و دیگر دغدغه‌ای
ایتوانست خود را آرام کند بالاخره از های برخاست و از همان راه زیرزمینی

بسهی گاه اردوان رفت. اردوان در آن موقع مشغول نماز بود، محمود لیز برای
حاسه‌های حکیم ابوالقاسم فردوسی که آنروزها همه‌جا و در هر خاکه‌ای یافت میشد
اهنگ داشت. محمود بشین عضدالدوله با تقدیر از حما برخاست و او را بیالی
اطلاق هدایت کرد و بر مقدمه‌ای نشانید. اردوان ایل پس از فراخت از امماز احترامات
لازم را نسبه به عضدالدوله مرغی داشت و بدون اینکه فکر کند عضدالدوله برای
ادای مطلعی اینجا باشد گفت :

— ما در این نقطه دورافتاده مثل زنان خواه شین شده‌ایم . این برای ما که
هر خود را در جنک کدرانیده‌ایم سخت و غیرقابل تحمل است. من فکر میکردم که
شاید اجازه بدھید هیرین بانورا ملاقات کنم و آنهم که میسر نشد، اگر این شدیدی
مراعکرفته. بن‌حتی نگفته‌که آیا شیرین بانورا کودکرده‌اند یا کشته‌اند... و بالاخره
خواه من از جانب ولی نعمت امیر مسعود نگران است. بسته‌ی‌ده نیست در این موقع
حساس من مثل زنان درخانه باشم و این افتخار را بدهست خویش از ذله‌گی خود
دور کنم در حالیکه امروز وقت شجاعت و مردانگی است. امروز اگر جان خود را
نهان کنم کی این افتخار را خواهم یافت. اجازه بدھید بهتر ترتیب که مینوانم با
مرض تشکر از مرحمت‌های جناب‌شما مرخص شده و بدهست بوس امیر مسعود برویم و
دور کاب او جا بازی کنیم .

عضدالدوله اندکی فکر کرد و بعد با صدامی ارزان گفت :

— فرزند من باید تو را از حقیقت آگاه کنم. میل ندارم تو را فریب داده
باشم !! حقیقت اینست که شیرین بانو تا امروز در چند صدقه‌ی محل اقامه تو یعنی
هیین اطاق ذله‌گی میکرد و او هم بنوبه خود از جانب حال و وضع تو نگران بود
ولی نیخواست تو اورا بیینی زیرا !!! اورا ازدواج شم نایین کرده‌اند .

بشیندن این مطلب اردوان دیگر لتوانست سنگینی‌بند خود را روی دو پا
نگهداشد. زانو اش لرزید بغض کلویش را فشرد و بالاخره نشست. رنگ از چهره‌اش
پریده و توانایی صحبت را ازدست داد ولی باز همت براعصاب خود مسلط شد .
عضدالدوله گفت :

— حالا هرچه بود گلشت خبری که از این مهمتر است اینست که امروز
شیرین بانورا مجددآ آمدند و از طرف امیر محمد گرفتند و بردند .

بعد عضدالدوله تفصیل ماجرا را برای اردوان تعریف کرد و گفت :

— حالا خودت میدانی و هرچه میخواهی بکن ولی من صلاح نمیدانم فعلاً
اقدامی بکنی صبر کن تا ...
در همین موقع یکی از نوکران محروم عضدالدوله شتابان و نفس زنان خود را
با انجا رساید و گفت :

— میران مستوفی باعجله بازگشته و تماضی شرفیا بی دارد. هرچه باو گفتم پهپالار از خانه خارج شده باور نکرد و میگوید کاری فوتی و فوری دارم ممکن است وقت ازدست برود.

عضددالله باشتبا از جا بلند شد و همراه غلام رفت و پس از نیمساعت باهمان شنا بر زدگی نزد اردوان بازگشته و گفت:

— میران مستوفی آمده بود. خودرا روی بای من افکنده و درحالیکه گرمه میگرد و اشکه میریخت گفت که امیر محمد باشبرین با او کاری اداشیت بلکه راشیل بخواست از او انتقام بگیرد و چون در مرحله اول نتوانست او را بقتل بر ساند با این وسیله متوصل شد و او را از هنک شما کرفت.

اردوان بشنیدن این حرف مثل عقاب از جاست و کمر بند میخکوب پهن و ششیر خود را که بدیوار آویخته بود برداشت و درحالیکه آنرا بزرگبای خویش می بست گفت:

— صحیح است. باید همین طور باشد. اوراست میگوید. راشیل قصد جان او را دارد و من میدانستم که بالاخره کار خود را میکنند و او را از بین میبرد.

عضددالله حرف او را قطع کرد و گفت:

— میران گفت دومدخل قصر سلطنتی سواران راشیل او را از ما کسر نند و همراه بردنده و چون امیر در شهر نیست با فرصت کامل او را بدست جlad سپرد که به چند فرسنگی برده و بقتل بر ساند.

محبودهم به تبعیت اردوان از جای برخاست و مشغول پوشیدن لباس رزم گردید و لی عضددالله گفت:

— خروج شما از پناهگاه خیلی خطرناک است. من صلاح نمیدانم شما از اینجا بیرون بروید.

اردوان با فشاری میگرد و عضددالله اصرار نمینمود و بالاخره اردوان

فانع گردید و اجازه خروج گرفت و هنگام خدا حافظی گفت:

— من چه موفق شوم و چه نشوم بحضور امیر مسعود خواهم شناخت اگر یعنی دارید بفرمایید که بایشان عرض کنم و اگر هم مردم مرا بینشید. و عدد دیدار ما قیامت خدا نکهادارها و متعلقین شما.

اردوان این بگفت و با تفاوت محبود از باغ خارج شده بطوریله رفت دور آس اسب سفید هر بی ذین کرد و از محلی که مدتی آنجا مخفی بود خارج شد.

از آنطرف میران مستوفی پس از ملاقات مجدد با عضددالله بسرعت لزد راشیل بازگشت. راشیل با یصمیری منتظر بود و بعض اینکه او را دید چلو دوید و درحالیکه تبسیم از لبانش محو نمیشد گفت:

... چه کردی ؟ بگو ۱۱ زود بگو که قلبم میلر زد . آیا اردوان را باچشم خود دیدی ؟

- نه اردوان را ندیدم . ولی یقین دارم که تمام این ماجرا باطلاع اور سیده است . او طاقت ادارد و قاعده تایز نمیتواند بنشینند و شیرین بانورا اسیر و در خطر بینند و بدون شک تا چند دقیقه دیگر اذ آنها خارج میشود . آیا کارها مرتب است .

- ۹۰۵ کارهارا مرتب کرده ام . دو نفر مرد قویه کل را مأمور کرده ام که دزدراه کمین کنند و او را دستگیر نمایند . ولی بعد چه باید کرد ؟

- هیچ ۱۱ کار آسان است . اگر بقوانند این شیر در ندره اسیر کنند بقیه کارها بامن . بانوی من یقین داشته باشید که وضع اینطور نمیماند و بزودی آشوبی بلند میشود . آنکاه موقعی است که شما جواهرات خود را بردارید و از غزاین بروید . اگر واقعاً بدون اردوان زندگی هر ای شهلا میسر نیست باید اردوان را همانطوری که اسیر است همراه ببرید در یک نقطه دور افتاده که رسیدید مجبور خواهد شد که سرپیش اراده شما فرود آورد و تسلیم عشق شما گردد .

بعد میران مستوفی گفت :

- و از قراری که من فهمیده ام اوهم شمارا دوست دارد ولی فعلان نمیتواند ابراز کند در یک شهر خوش آب و هوایه در هر آدم بیذوقی عشق پدیده میآورد اوهم ناچار سر بر آستان زیبائی سحرانگیز بانوی هزیز من خواهد ساخت .

- پس میگویی اردوان را باید مدتی مدید در اسارت نگهداری کنم تا تکلیف اوضاع مسلم شود .

- غیر از این چاره نیست .

میران پس از این مذاکره برای گمراه کردن اردوان از قصر خارج شده سوار همان مادیان ابلق گردید و بجاده شناخت . موقعی بجاده رسید که هنوز اردوان و معمود از شهر خارج نشده بودند . چند دقیقه ای بامدادیان خود یعنی مزارع و چمن زارها بالا و پایین رفت و خود را سرگرم کرد .

دروازه های غربی شهر آزاد بود و آمد و شد اهالی تقریباً بدون مانع انجام میگرفت فقط دروازه های شرقی بود که شدیداً کنترل میشد زیرا فقط از آن راه بود که میتوانستند از شهر خارج شده و به سپاه امیر مسعود به پیوند نداشند .

در این موقع بود که دونفر سوار که هردو اسب سفید زیر با داهتند از دور پیدا شدند که بسرعت بطرف غرب میتابخندند . از دور در آفتاب بعد از ظهری میران مستوفی اردوان را شناخت . اردوان دنباله عمame قمرزنک خود را روی دهان و یعنی بسته بود که شناخته نشود معهداً میران او را شناخت و شلاقی زیر شکم مادیان خود زد و بسرعت خود را بجاده رسایید چند دقیقه بعد سواران مقابله او رسیدند .

میران دست خود را بلند کرد و با یونسیله آنها فهماید که کاری دارد ولی از دیدن سوار دیگری در کنار اردوان نگران شد زیرا فکر میکرد که اردوان تنهاست . اردوان دهانه اسب را کشید . اسب دور خود چرخی زد و روی با برخاست و بالاخره ایستاد . محمود نیز چند قدم آنطرفتر توقف کرد . میران جلو آمد و گفت :

— سپاهی شجاع و دلیر اردوان چنگجو سلام برتو .

اردوان اذاینکه میدید بکنفریگانه او را بنام میخواهد یکه خورد و وحشت کرد . محمود نیز دچار نگرانی شد و در حالیکه دست خود را بزیر لباس خود میبرد که دسته شمشیر را بگیرد نزدیک آمد و کنار اردوان ایستاد . اردوان جواب نداد ولی میران درحالیکه تبسی مزورانه بلبداشت مجدد گفت :

— سلام برتو اردوان . من تو را میشناسم زیرا کس دیگری جز میران

مستوفی نیستم

اردوان اسم میدان را زیاد شنیده بود واژدور او را میشناخت و بی اختیار پیاد مذاکرات یکساعت قبل خود پا عضده دوله افتاد . معهدا باز هم سکوت کرد و جواب نداد . اسبهای عربی زیر پای آنها آرام نمیگرفتهند مخصوصاً از دیدن ماده بیان میران ناراحت شده و مرتبآ سواران خود را اینطرف و آنطرف میکشیدند و اردوان و محمود باشلاق آنان را آرام میساختند و متوقف میکردند . باز میران بالغی برای نزوبر و حیله گفت :

— انکار نکنید زیرا من دوست شما هستم و مسابقه ندارد چرخدنگذاری کله دیگری انجام داده باشم . ساعتهاست که این انتظار را دارم زیرا فکر میکردم که عضده دوله برای نجات شیرین بانو بروند و خوشبختانه شمارا دیدم و بهین دارم که برای همان منظور میروید قصد من خدمت است و میخواهم عمل بدخود را که نادیده و نفهمیده انجام دادم چیران کنم و ...

اردوان با صدالی آمرانه و خشک و خشن حرف او را قطع کرد و گفت :

— بمن است . خاموش باش . شیرین بانو را کجا برداشت حرف بزن و کوتاه کن .

میران انگشتان دست راست خود را بر چشم نهاد و باین ترتیب گفت اطاعت

میشود و بعد اضافه کرد :

— من درست نیبدالم او را بکجا برداشت ولی حس میزنم که در دو فره نگی بقلمه شمس القلاع برده باشند . آنجا محل بیوه دیان است و داشیل آنجا نفوذ نیاد دارد اگر زود حرکت کنیم ممکن است این زن بینوای کوردا نجات دهیم و کره او را ازدم تبعیغ بیدینع میکنند اند و چندش را طمه سکان میکنند .

از هنین این چیلات هشت اردوان لرزید و عرق سردی بر پیشاپیش نشست

و بدون در نگاه گفت :

- میتوانی مارا هدایت کنی .

- بچنان فرمایند دارم .

میران باجهله شلاقی باهادیان خودزد و بسرعت حرف کرد اردوان و محمود

نیز بتفقیب او پیش رفتند .

نقریباً نیم فرستگه از شهر دور شده بودند که در فاصله دوهزار قدمی جاده سواری پیدا شد آن سوار بمحض اینکه آنها را دید راه خود را کج کرد و بسرعت پشت تپه ای پیچید و ناپدید گردید فقط میران اورادید و فهمید که ازده اندر سوارانی است که راشیل برای دستگیر کردن اردوان مأمور گردد است .

سوار بسرعت از پشت تپه گذشت ، از میان بستانها عبور گرد و در دامنه کوهستان از راهی بریده و کوتاه به نفر سوار دیگر پیوست و باجهله گفت :

- آمده باشید . میران آنها را میآورد ولی دونفر هستند . قرار بود فقط اردوان تنها باشد .

رجیس آنها گفت :

- مهم نیست اگر ده نفرهم باشند من خودم یک تن آنها را اسیر میکنم .
و بعد شروع کرد به تقسیم بندی سواران خود و هر یک را با کمند و مشیر و نیزه آمده بگوش ای فرستاد و در ظرف چند دقیقه راه کوهستانی را چنان بستند که اگر یک فوج از آنها میگذشت یک سوار زنده نمیتوانست از آن راه عبور کند .
چند دقیقه ای گذشت همه در راه خود مستقر شده بودند . گاهی کاهی از آنها سرخود را از پشت سنگها بیرون میآورد و بجایه باریک کوهستانی که مثل یک توار سلیمان بنظر میگرد و مجددآ خود را مخفی مینمود .

اردوان چند قدم از محمود و میران جلوتر بود . گاهی اسبش تاخت میگرد . و یک میدان جلو میافتاد ولی باز دهانه اسب را میگشید تا آنها باو برستند . مادیان ابلق میران نیتوانست بالسبهای عربی آنها تاخت کند . کم کم بکوهستان نزدیک شدند اردوان در ابتدای جاده کوهستانی ایستاد و گفت :

- از کدام راه باید رفت .

میران جواب داد :

- مولای من از همین راه مقابل ، جاده کوهستانی بالا بروید .
اردوان مهیجی با سبزد و عیوان باسانی از سر بالائی بالارفت .
هنوز دهد دقیقه راه پیمانی نکرده بودند که ب نقطه خطر رسیدند . میران از زیر چشم باطراف نگاه میگرد و بادقت تمام مراقب بود که شاید سواران را هشت صفره ها ببینند .

به پیچ چاده رسیده بودند که میران کلاه یکی از سواران را دید و دل در

بندانش لرزید. هرچه بیو قع موعود نزدیکتر بیشد پیشتر ترس و واهمه اورا فرا
بیگرفت. مینرسید مباداً سواران توانند آنها را دستگیر کنند آنوقت کار
بانتفاخ بکشد.

بخت هم بااردوان یار بود. خوشبختی آنها دراین بود که میران بر مادیان
سوار بود. باورد مادیان بجاده کوهستانی اسبها یکه پشت منکها مخفی بودند
کوشای خودرا نکان دادند. بوی مادیان بشامشان میرسید. یکی دو تا از اسبها
بزمین میگرفتند پلی سواران دهان آنها محکم گرفته بودند که شبیه نکشند.
اسپها پیشتر تفلا وتلاش میگردند و سواران پیشتر با آنها فشار میآورند که شبیه
نکشند. هرچه مادیان نزدیکتر میآمد هیجان اسبها پیشتر میشد تا اینکه بالاخره
یکی از اسبها روی دودست بلند شد. دهانه از دست سوار خارج گردید. اسب بطرف
سوار حمله کرد و او از ترس خودرا پشت منکی انداخت و مخفی شد که زیر ضربات
سم اسب قرار نگیرد. همین فرار سبب شد که اسب بدون همانع بطرف مادیان حرکت
کند. حیوان شبیه میگشید و میدوید و از ارتفاع کوتاه صخره ها پائین میجست.

صدای شبیه اسب را ابتدا اردوان شنید. بشنیدن این صدا مثل کسیکه از
خواب بیدار شده باشد یکه خود و بلادر نک دهانه اسب را کشید و متوقف شد.
با سوءظن تمام باطراف خود مینگریست مثل این بود که حس کرده بود داد اطراف
کمین جان او را کرده اند. چشم‌نش میگردید و بانکاههای غرق سوءظن مراقب
اطراف بود. قیافه وحشت‌زده او محمود را نیز متوجه کرد و اورا نیز بوحشت
انداخت لذا مهمیزی باسب‌زد و خودرا باردوان رسانید.

ددهین موقع اسب از کوره راههای کوه گذشت و با چند جست و خیز و چند
شبیه بلند خودرا بمادیان رسانید. میران مستوفی و نک چهره نداشت. صورتش
مانند چهره مردگان بی و نک شده بود. اب بالایش ج. ته بود و بزحمت تلاش میگرد
که خودرا خونسرد و بی‌اعتنای نشان دهد ذیرا همه چیز دروغو؛ او معرف انقلاب
درون او بود. دستش که دهانه مادیان را گرفته بود میلر زید و چشم ازاردوان
که بانکاههای ملو از سوءظن باو مینگریست و هر لحظه انتظار داشت که دست
اردوان بشمشیر رفته و گردنش را قطع کند. ورود اسب بصحنه وضع را تغیرداد.
اسب اطراف مادیان جست و خیز میگرد و میخواست راکب آنرا پائین بیاندازد
که مقصود خودرا عملی کند و مادیان نیز دور خود میگشت که اسب نتواند باوحمله
کند. میران مستوفی نیز روی آن با آن نگرانی درونی و ضمی تماشی داشت.

اردوان مهمیزی باسب‌زد و خودرا نزدیک میران رسانید و از فاصله ای کم
اسب رم کرده را مورد بازرسی قرارداد و درهین نکاه اول داغ روی کفل حیوان
توجهش را چلب کرد ذیرا روی کفل اسب داغ سلطنتی دیده میشد و معلوم بود که

اسب از طویله فوج خاصه امير است. دیگر شکنی برای او باقی نماید که توطئه‌ای درگذار است. خشم لحظه بلحظه در وجود اردوان پیشتر غامه میگرد و بچهره‌اش ظاهر میگردد. نگاههای مظنویانه چای خودرا به نگاههای خشم زبان داده بود و میران مستوفی که طلاقت این نگاهها را نداشت بخود میلرزید.

در همین موقع اردوان درحالیکه صدایش از فرط نسراحتی و هصبات میلرزید گفت :

— ای که‌ای بد بخت، ای گواد (۱) بی‌آبرو، مرد بدم میانداری؟ ولی این آرزو را بگوی میری. بگیر سرت را که هم‌اکنون از بدن جدا میکنم.

اردوان این را گفت و بیک طرفه العین شمشیر را از نیام کشید و بطرف میران حمله کرد. درست در همین موقع اسب که از بوی مادیان کاملاً بهیجان آمده بود بطرف حیوان حمله کرد و مادیان نیروی دودست بلند شد و در نیجه میران مانند گلوه‌ای از گوشت واستخوان بزمین افناه. مرک بالای سرش بود، اجل روی سرش پر پر میزد، میران بمحض اینکه بر مین افتاد از جلبر خاست و دوزانو نشست درحالیکه هستهارا بهم گره کرده بود و گریه میگرد میگفت :

— ای مولای من! ای سردار شجاع! بخدا من بیکنام مرای بشش.

و در همین حال مراقب اطراف بود و از این تعجب میگردد که چرا سواران الامقیت استفاده نکرده و حمله نمیکنند. تعجب او بجا بود زیرا سواران که شاهد این منظره بودند و فهمیدند که اردوان از توطنه مطلع شده میترسیدند حمله کنند. آنها فکر میگردند که فقط با غافلگیری میتوانستند اردوان را پاکمند اسیر کنند. ولی حالاکه فهمیده مراقب خوبیش هست و باشیش دو نفری دلفر را با آسانی مغلوب میکنند. این بود که تردید داشتند و میترسیدند حمله کنند.

اردوان جلوتر آمد و شمشیر را بلند کرد که بر فرق او فرود آورد و لی محمود گفت :

— مولای من. ازاو سوال کنید که چه کسی اورا تحریک کرده. این توطئه از طرف کی تهیه شده است ولی حرفش ناتمام ماند زیرا صدای سه چند اسب در گوهستان پیچید و از اطراف شنیده شد.

دلیس سواران جمله‌ای را که پنهان دیقه قبل گفته بود بیاد آورد و بیش سواران خود شرمنده شد. بیاد آورد که بمیران گفت (اگر ده نفر هم هر آن اردوان باشد

۱- گواد معنی دلال محبت است و بکسانی گفته میشود که فواحش را بمردان معرفی میکنند و از این راه اعماشه میکنند. این لغت هنوز هم در هر بی و فادری بین معنی استعمال میشود.

بـهـتـهـاـی آـهـارـا دـسـنـگـبـرـمـیـکـنـم) لـذـا نـاـچـارـ شـدـکـه فـرـمـانـ حـمـلـه بـهـعـدـه وـلـی خـبـلـی وـحـشـتـ دـاشـتـ ذـبـرـا اـرـدوـانـ رـا خـوبـ مـیـشـناـختـ وـمـیدـانـتـ کـه اوـرـا باـسـانـی اـمـیـتوـانـ اـسـبـرـکـرـدـ يـاـزـبـایـ درـآـورـدـ .

ارـدوـانـ وـمـحـمـودـ بـمـعـضـ شـنـیدـنـ صـدـایـ سـمـ اـسـبـانـ باـطـرـافـ نـگـاهـیـ کـرـدـهـ وـخـودـ رـا اـزـ سـاطـرـ مـحـاـصـرـ دـیدـنـ . يـكـطـرـفـ هـمـ پـرـتـکـاهـ بـودـ هـبـچـکـسـ نـهـسـوارـ وـنـهـ پـیـادـهـ . نـیـتوـانـتـ اـذـآـمـجاـ باـلـیـنـ بـرـوـدـ .

وضـعـ وـخـیـمـ بـودـ وـلـی اـرـدوـانـ دـوـجـیـهـ خـودـ رـا اـذـدـسـتـ تـنـادـ . لـکـدـمـعـکـسـ بـیـنـهـ مـبـرـانـ زـدـ وـاوـرـا لـقـشـ بـرـزـمـیـنـ کـرـدـ وـخـودـشـ بـطـرـفـ مـحـمـودـ آـمـدـ . هـرـدـوـنـفـرـ بـسـبـکـ مـسـولـیـ جـنـگـ آـنـزـمـانـ کـفـلـ اـسـبـهـایـ خـودـ رـا بـهـمـ قـرـادـ دـادـنـدـ کـه اـزـبـشـتـ مـوـرـدـ مـهـاجـهـ قـرـارـ لـکـبـرـنـدـ وـآـمـادـهـ دـفـاعـ شـدـنـ . باـینـ تـرـتـیـبـ فـقـطـ اـزـرـوـبـرـوـ مـیـکـنـ بـودـ بـآـنـهاـ حـمـلـهـ کـرـدـ . يـکـیـ اـزـ دـهـ نـفـرـ سـوـادـانـ اـسـبـ نـدـاشـتـ وـپـیـادـهـ بـودـ بـقـیـهـ کـه نـهـ نـفـرـ بـودـنـ سـوارـ بـرـاـسـبـ اـزـ سـهـ چـبـهـ بـطـرـفـ مـحـمـودـ وـارـدوـانـ حـمـلـهـ کـرـدـنـ . سـبـاهـیـ پـیـادـهـ بـیـزـ بـرـبـالـیـ صـغـرـهـ مـرـتـفـیـ رـفـتـ وـخـودـ رـا آـمـادـهـ کـرـدـکـه باـکـمـنـدـ اـرـدوـانـ رـا بـکـبـرـدـ .

ارـدوـانـ باـلـیـنـکـه مـرـدـ شـجـاعـ وـبـرـدـلـیـ بـودـ اـبـنـ مـرـتـبـهـ بـوـحـشـتـ اـفـتـادـ وـمـثـلـ اـبـنـ بـودـکـه دـلـشـ وـاقـعـهـ سـوـئـیـ دـا بـیـشـ بـیـنـیـ مـیـکـنـدـ . باـلـاخـرـهـ حـمـلـهـ شـرـوعـشـ وـزـدـخـودـ دـشـبـدـیـ درـگـرفـتـ .

مـبـرـانـ مـسـتـوـفـیـ کـه وـضـعـ رـا چـنـینـ دـبـدـ خـودـ رـا بـشـتـ نـخـنـهـ سـنـگـیـ مـخـفـیـ کـرـدـ وـ باـینـ مـنـظـرـهـ وـحـشـتـ آـورـ نـگـاهـ مـیـکـرـدـ .

مـحـمـودـ وـارـدوـانـ بـغـوـبـیـ اـذـخـودـ دـفـاعـ مـیـکـرـدـنـ وـکـاهـیـ کـه فـرـسـتـ مـیـاـفـتـنـدـ حـمـلـهـ اـیـ بـیـکـرـدـنـ وـلـی بـدـبـختـانـهـ چـونـ چـادـهـ بـارـیـکـ بـودـ مـیدـانـ نـمـالـیـتـ آـنـهاـ باـزـ بـیـوـدـ .

تـامـ تـوـجـهـ سـوـارـانـ مـتـوـجـهـ مـحـمـودـ بـوـدـ دـوـرـمـرـحـلـهـ اـوـلـ جـنـگـ کـه چـابـکـیـ وـهـنـرـمنـدـیـ اوـرـا دـرـشـبـیـزـدـنـ دـبـدـنـ تـصـیـیـمـ گـرـفـتـنـدـ کـه دـرـاـلـیـنـ حـمـلـهـ اوـرـا اـذـبـایـ درـآـورـدـ وـ فـکـرـمـیـکـرـدـنـدـ کـه اـکـرـ مـحـمـودـ نـبـاشـدـ بـآـسـایـ مـیـتـوـانـدـ دـهـنـفـرـیـ اـرـدوـانـ رـا اـسـبـرـکـنـدـ . اـرـدوـانـ دـوـچـنـدـ حـمـلـهـ بـیـ درـبـیـ سـهـ نـفـرـ اـذـآـنـهاـ رـا بـسـخـنـیـ مـجـرـوـحـ کـرـدـ بـطـوـرـیـکـهـ هـبـکـرـ نـتوـانـتـ بـمـخـاصـهـ اـدـامـهـ دـهـنـدـ وـبـکـوـشـهـایـ پـنـاهـ بـرـدـنـ . بـیـنـهـ يـکـیـ اـزـ اـسـبـهاـ بـیـزـ باـشـمـیـرـ مـحـمـودـ چـنـانـ دـرـبـیدـهـ شـدـکـهـ حـیـوانـ نـتوـانـتـ تـمـاـدـلـ خـودـ رـا حـفـظـکـنـدـ سـوارـداـ بـرـزـمـیـنـ زـدـ وـهـ بـرـتـکـاهـ اـفـتـادـ .

اـکـرـ چـنـدـقـیـفـهـ دـبـکـرـ اـبـنـ وـضـعـ اـدـامـهـ مـیـاـفـتـ اـرـدوـانـ وـمـحـمـودـ آـنـهـارـاـ بـکـ بـکـ اـزـبـایـ دـرـمـبـآـورـدـنـ وـلـی بـدـبـختـانـهـ درـسـتـ مـوـقـبـکـهـ اـرـدوـانـ سـرـگـرمـ مـبـارـدـهـ وـ شـمـبـیـزـدـنـ بـودـ کـمـنـدـ آـنـ سـبـاهـیـ پـیـادـهـ کـه بـرـبـالـیـ صـغـرـهـ رـفـتـ بـودـ رـهـاـشـدـ وـ روـیـ هـواـ چـرـخـیـ زـدـ وـمـسـتـقـیـمـ بـرـکـرـدـنـ اـرـدوـانـ اـفـتـادـ .

اردوان بمحض اینکه وضع را چنان دید متوجه خطرش و با شمشیر بطناب حمله کرد که شاید آنرا قطع کند ولی همین تفلا سبب شد که حلقه کمند از گردن او بگذرد و روی بازو اش بیافتد. سپاهی طناب را کشید و بیک چشم بر هیزدن دستهای اردوان در حلقه کمند چنان مهکم بسته شد که دیگر قدرت نکان دادن دستهای خود را نداشت. اردوان لمیخواست فریاد بکشد و از مهکم استمداد کند ولی چون وضع را اینطور دید نایبار گفت :

— محمود، مر اگر فتنه کمله کن .

محمود بشنیدن صدای اردوان مثل اسفندی که برآش بریزند روی ذین لیم خیزشد. چند حمله بی دربی بآنها کرد و چون سه نفر سواریکه با او در زد و خورد بودند هقب نشستند برگشت و بجانب دیگران حمله کرد لیکن بد بختناه دیگر دیر شده بود. چهار نفر از سواران مقابل اردوان روی او ریخته وارد و اردوان را بزمین آفکنده و مشغول بستن دستهای او بودند .

محمود نمیدانست چه کند. با سب مهمیزی زد و بطرف آنها تاخت کرد ولی دیگران با ایزه باو حمله کردند و محمود ناچار عقب لشست ولی نمیتوانست آدام باشد زیرا اردوان را اسیر چنگال آنها میدید و تصور میکرد که تایکساعت دیگر او را تسلیم امیر مهدود کرده و سرش را خواهند برید. یکمرتبه دیگر حمله کرد باز هم موفق نشد. در همین موقع اردوان بخدمت سر خود را بلند کرد و با صدای لرزان که نهایت ضعف و خستگی او را نشان میداد گفت :

— محمود !! محمود !! تو برو .. در لگت نکن زیرا جان تو هم بخطر میافتد. برو ... زود برو .

محمود اه میتوانست از اردوان چشم بپوشد و او را تنها بگذارد و نقدرت داشت دستور او را اطاعت نکند در نتیجه مرد مانده بود و نمیدانست چه کند ولی مجددأ صدای اردوان شنیده شد که گفت :

— محمود. بتو گفتم برو ...

ولی دیگر نتوانست حرف خود را تمام کند زیرا یکی از سپاهیان مشت محکمی بدھان او زد وارد و اردوان که دستهایش بسته بود و تحمل درد شدید دندان و دهان خود را نداشت نالهای کرد و خاموش ماند .

دستهای او را باطناب کمند محکم بستند و بعد او را روی دوش گرفته و بین اسب محکم کردند. محمود پنهان بحظه دیگر همان حوالی با سب این طرف و آن طرف رفت اما چون میدید که به نهایی نمیتواند با آنها مبارزه کند ناچار گریخت و از آنجا دور شد .

در این موقع بود که میران مستوفی ادبیت تفتہ سنگی که خود را مغلوب کرده

بود بیرون آمد. لب‌خندی که حاکمی از رضایت عجیق بود روی لبهاش افسن بسته و پیکد لبها شیطنت و نیرنگ خدنه از نگاه و چشم هویدا بود. با چند قدم سریع خود را باردوان دسانید و برایس سواران کفت:

— این حیوان احمق را بایین بگذارید تامن انتقام خود را اذاو بگیرم.

رایس سواران بالانگشت اشاره‌ای کرد و سواران اردوان را گرفتند و بزمین گذاشتند و چون دستهاش بسته بود آتو است خود را انگه‌دارد و نقش بر زمین شد. میران با همان قیافه شیطنت آمیز در حالیکه از فرط خشم و ناراحتی می‌لرزید جلو آمد، چنگه‌انداخت و موی اردوان را بین انگشتان گرفت و با تمام قدرت آنرا کشید و گفت:

— هان احمق دیوانه. دیدی چطور بدام افتدی؟ مران را لکد میز نمی تو

نیدانی من کیستم؟ می‌خواهی سرت را برم؟

میران موی اردوان را می‌کشید لذا دردشیدی برآورد عارض شده و بی اختیار قیافه خود را درهم گشید و چشمان خود را ازشدت دور داشت ولی در همین موقع میدان مستوفی با پایی راست لگد محکم بشکم اردوان زد. در اثر این ضربه شدید اردوان ناله‌ای کرد و روی زمین غلطید ولی میران اورا رهانکرد و چند ضربه دیگر بهمان شدت وقت بیدن او وارد آورد و بالاخره لگد آخر را بسراو زد. این ضربه آخرین سبب شد که از بینی اردوان خون جاری شود.

رایس سواران دست میران را گرفت اورا از آنجا دور کرد و مجدداً اردوان را روی ذین انداخته واژ آنجا دور شدند. میران مستوفی نیز روی مادیان خود پرید و بسرعت از پیراهه بطرف شهر حرکت کرد که خبر دستگیری اردوان را زودتر بر اشیل بر ساند.

۰۰

راشیل با پی‌صبری انتظار نتیجه را داشت. در اطاق خود راه میرفت و گاه‌گاه از پنجه بخارج مینگریست و باقلبی لرزان و چشمی نگران درا انتظار میران بود. دستور داده بود که شیرین بانو را درخانه دور افتاده‌ای در خارج شهر محبوس کنند. آنجا باغ بزرگی بود که در قدیم یکی از درباریان تعلق داشت ولی چند مرگ مرموز آنجا اتفاق افتاد و عابت خود صاحب باغ نیز بوضع حیرت انگیزی ناپدید شد. هرچه چستجو کردند نتوانستند اورا بیابند ولی سه ماه بعد که یکی از باگبانها برای نشاندن نهال تازه‌ای زمین باغ را می‌کنند گلنگش بسنگی خورد سنگی را برداشت و سردا بی درز بزمین معلوم شد. باگبان مشعلی آورد و بزیر زمین رفت و آنجا با امنظر هجیجی رو بروشد. در وسط زیر زمین یک اسکلت قرار داشت که لباس صاحب باغ هنوز بر تن او بود. اندکی معاينه کرد و فهمید که همان اسکلت متعلق به صاحب باغ است. از آن تاریخ بعده ساکنین خانه بوحشت افتادند و از آن باع

رفتند. باغ و بنای ذیبای آن خالی ماند و در اندر بی مراقبتی منظر و به شد و متوجه
ماند. راشیل شیرین باوردا آجا فرستاد و در یکی از اطاقها زیر نظر دیده مردقوه همیکل
و یک پیرزن حبله کر و یکی دیگر اذنان ندبیه خود محبوس کرد و سفارش کرده بود
که درخانه را بروی هیچکس باز نکند.

قرار بود اردوان را نیز با آنجا ببرند و میران مستوفی برای دادن خبر
نوز راشیل برود. بهین مناسبت راشیل انتظار داشت و دل درستینه اش از شوق
من طبیعی. قبل از جواهرات خود را جمع آوردی کرده و پیش خود اینطور قرار گذاشت
بود که بلادرنگ پس از دستگیرشدن اردوان از غراین فرآرکند.

در اطاق قدم میزد و فکر میکرد و گاهی نیز پای پنجه میآمد و بخارج و
خیابان پر درخت باغ نگاه میکرد. یکی از همین دفعات بود که میران را از دور دید
که بسرعت بطرف ساختمان میآید.

میران با سو عذر باطراف نگاه میکرد و پیش میرفت. دامن بلند قبای خود را
جمع کرده بود که بهتر بتواند بدد. مسافت زیاد سواری او را خسته کرده بود.
بالاخره خود را بر اشیل رسانید و در حالیکه از خستگی نفس نفس میزد گفت:
— بانوی من... اورا گرفتیم. هم اکنون او را با آن جای بپرسید. فوراً حرکت کنید.
راشیل دیگر نمیدانست چه بکند و چطور لباس پیویند مقنه بینند. میران
از اینکه راهیل را اینقدر خوشحال و راضی میبدد خوشنود بود و بقین داشت که
استفاده ای هنگفت نعییش شده است.

بالاخره راشیل حاضر شد و هر راه میران از دروغی قصر بیرون رفت و بر
اسب نشست و بطرف خارج شهر حرکت کرد. در راه فکر میکرد که اردوان از دیدن
من چه خواهد گفت و چه خواهد کرد؟ درباره من چگونه فکر میکند؟ آیا ممکن است
مرا دوست داشته باشد؟

راشیل تمام طول راه را بهین مطالب فکر میکرد و طوری فکر اردوان او را
احاطه کرده بود که وقتی بیان رسانید از فرط شوق نزدیک بود قابل تمنی کند.
قلبش بشدتی هرچه تمایلتر من طبیعی. دست خود را روی قلب گرفت بود که از طبیعی
قلب خود بکاهد. رنگ بچهره ندادشت و در دوچشم اشک من غلطید و موج میزد.
دلش مینهواست خود را روی دست و پای اردوان بیان کند و آندر گربه کند
و اشک برید شاید دل او را بر حرم آورد و بهم آغوشی با خودش راضی کند.

وقتی پانچاک میران پشت اطاق اردوان رسیده کنده زانوی راشیل می لرزید.
همانجا میران دست خود را مقابل سینه راشیل گرفت و گفت:
— زانوی من وارد اطاق اش بدم! قبل این سواران را من خص گنده تاکسی
شاهده این منظره نباشد.

راشیل فکری کرد و بعد بلکه کپسه ذر اذزیر پیراهن خود بیرون آورد و
بیدان داد و گفت :

— این کپسه را بریس آنها بدء و بگو آنها را بیرد و دستوردهه از آنچه
دیده و شنیده الله بکسی چیزی نگویند .

میران کپسه زر را گرفت و نزد رئیس سواران آمد و بدون اینکه ذر را
باو بدهد دستور راشیل را ابلاغ کرد و آنها را از باع خارج نمود و در را بروی
آنهاست در آن خانه خیرا میران و راشیل، پیرفون حبله گر وندیمه راشیل دو نفر
نگهبان قویهیکل نیز بودند که بدستور راشیل از شیرین بالو که در اطاق دیگر بود
محافظت میکردند .

راشیل وارد شد. اردوان هنوز بادست بسته کنار اطاق افتاده بود و خون
زبانی از بینی او جاری شده و لباست را رنگین کرده بود. معلوم بود بادست بسته
اورا خیلی زده اند ذیرا یکجا سرش نیز شکسته و خیلی خسته بمنظیر میسید. وقتی
راشیل چشمش باردوان افتاد دیگر انتوانست طاقت یاورد. تحمل دیدن این منظره
را نداشت. نمیتوانست اردوان را که تاحد پرسش دوست داشت ذوب و مجروح
بینه لذا فوراً چلو دوید ابتدا بادستمال صورت اورا پاک کرد. خاک و خونی که
بچهره او چسبیده بود زدود آنگاه دستها پاش را گشود وطنابهارا دورانداخت ولی
در همان حال میگفت :

— اردوان هزیر. ممبوعد و معیوب من. برای فرار نلاش نکن. من دستهای
تورا بازمیکنم ولی بدان که از این اطاق نمیتوانی بگربری ذیرا چند لغز نگهبان
قویهیکل از این اطاق معاوه نمیکنند. من تورا می برسنم لذا نیخواهم جانت
بغطریانه استدعادارم که خیال فرار را از سریدون کنم و بعرفهای من گوش بدیم.
اردوان روی خود را از راشیل بر میگردانید و چشان خود را می بست که
صورت اورا نگاه نکند. اسبت بر راشیل احساس نفرت میگرد و نیخواست با او
محبت کند. وقتی دستش و پاها را باز کرد اردوان در جای خود نشست و به الین
مج دست و پای خود که در انر قشار طناب مجروح شده بود برداغت. در هین حال
راشیل میگفت :

— اردوان هزیر. بخدای خالق جهان سوکنده خیر از تو در تمام این دنیا
بزرگ بهیچ چیز و بهیچ کس علاقه ندارم. تمام لذات زندگی بدون تو در نظر من
نافد ارزش است. نیخواهم دقیقه ای بدون وجود تو زنده باشم و اگر می بینی تمام
این تلخکامیهارا تحمل میکنم بامید آینده است ذیرا یقین دارم که تو بالاخره تسليم
من خواهی شد و مرد در آن غوش خود خواهی نشد .

هدآه کوتاهی کشید و ساکت ماند. مثل این ہود که فکر میکنند. در چشمانت

هنوز اشک موج میزد. اردوان سرخودرا با این انداخته بود و در دریایی از نظر
نموده میخورد.

و فنی آنها در اطاق سرگرم افکار خود بودند و گاهی‌آه راشیل در کمال
خفت و خواری از اردوان استدهای وصال میکرد، میران مستوفی بذکر انجام بقیه
نهش خود بود.

میران نگاهی با اطراف کرد و بلاد را از پله‌ها سرازیر شد و بطرف دریا
دشت. آنجاییز اطراف را مراقبت نمود که کسی او را نبیند. از مقابل در بسته باع
ببور کرد و پشت دیوار رسید یک طناب از روی دیوار عبور کرد و بزمین باع افتاده
بود. میران سرطناک را گرفت و چند مرتبه آن را کشید. چند دقیقه گذشت و باز همین
عمل را تکرار کرد و منتظر ایستاد.

تقریباً ده دقیقه بعد سریکمرد از بالای دیوار پیدا شد و بمعضن اینکه میران را
دید خود را بیشتر بالا کشید تاروی دیوار رسید. آنگاه میران گفت:

— گوش بد سلیم! کارهادرست و مرتب است، شما مشغول باشید من مراقبت میکنم.
کسیکه بالای دیوار بحرفهای میران گوش میداد غیر از سلیم برادر کوتال
قو نین که در انر خیانت راشیل کشته شده بود کس دیگری نبود. سلیم در همانحال
بلکه کسی محتوی پنجاه سکه طلا از زیر شال کمر خود بیرون آورد و از بالای دیوار
پیامین انداخت و گفت:

— این یک کیسه را بگیر. اگر موفق شدم چهار کیسه دیگر نیز میدهم
خیالت آسوده باشد.

میران با نارضایتش کیسه را برداشت و در حالیکه روی کف دست خود آرا
بالا و با این انداخت و از صدای بهم خوددن سکه‌ها لدت میبرد گفت:

— در اینصورت بول را آماده کن زیرا کارها همه مرتب است.

سلیم از آنطرف دیوار با این جست و میران مجدداً بهمان سرعت بطرف اطاق راشیل
و اردوان بازگشت و از پشت در بصیرت‌های آنها گوش داد و شنید که اردوان میکوید:
— بیهوده تلاش میکنی زیرا من بنو نه تنها علاقه ندارم بلکه از تو متفرق هم
هستم. تو لون جنایتکاری هستی که همه چیز و همه مردم جهان را فدای شهوت خودت
میکنی. اسلامیت نمیفهمی، عاطله بشری در وجود تو نیست و رحم و شفقت نداری.
من از یک چنین زن بیز ارم.

راشیل باز بکار خود ادامه داد و بگریه والنسا پرداخت و عاقبت گفت:

— بخدا سوگند اردوان! اگر بفهم که داستی تو از من تنفرداری خود را
مسووم کرده داریین میبرم. من بدون تو نیتوانم زنده باشم. داست بگو. بگو
دیگر بگو حقیقت را فاش کن.

اردوان مجدداً باهمان صدای لرزان و گیرنده گفت :

— راست میگویم و اگر راستی تواینقدر شهامت داشته باشی که خودت را بکشی من بنو اطیبان میدهم که از عذاب دوحی آسوده خواهی شد . روح کسانیکه پدست تو در انر حیله های توکشته شده اند از نقصیرهای بیشمار تو میگذرند . را شیل نتوانست فشار این چهلات سخته را بر روح خود تجمل کنند و بیاختیار پسکر به افتاد و های های شروع بگریستن کرد در همین موقع میران چند ضربه باانگشت بدرا اطاق گرفت . ضربات انگشت میران طبین مخصوصی در اطاق افکند و را شیل ناچار گر به خود را قطع کرد و از جا برخاست و در اطاق را گشود . چهره نفرت انگیر میران از میان دولنگه دو پدید گردید که بلادرنگ باانگشت اشاره ای کرد و آهسته گفت :

— بانوی من بیرون بیاید عرض واجبی دارم .

راشیل از اطاق بیرون آمد و در را پشت سر خود بست . میران باهمان لعن شنا بزده گفت :

— بانوی من اینطور شما موفق نمی شوید . سواران که او را گرفتند هر چه تو استند او را کتنک زدند .

— غلط کردند . کسی با آنها اجازه داده بود که یک مرد اسید را بادست بسته کنک بزند ؟

— در هر حال اتفاقی است که افتاده و گذشت . بهمین علت اکنون اردوان کینه عجیبی افسما در دل دارد و باین ترتیب شما موفق نمی شوید . را شیل بالعن استفهام آمیزی گفت :

— پس چه باید کرد ؟

— از دو کار باید یکی داشتند . یا باید دستها و باهای او را بیندید و او را همراه بیزید . وقتی کاملاً از این حدود و از این کشور دور شدید دیگر او متعلق بشما خواهد بود و هر کاری میل داشته باشد انجام میدهد و تسلیم امیال شما خواهد شد و یا ... را شیل بیان حرف او دوید و گفت :

— نه اینکار ممکن نیست . اردوان کسی نیست که بتوان او را خفت داد و تسلیم کرد . او مرد سرسختی است .

— پس ناچار باید از تصریحات احساسات مردانه او استفاده کنید .

— منلا چطور ؟

— خیلی سهل است . او هم مردادست و بالاخره از این خوش می‌آید . مقابل او لغت شوید . البته بانوی من این جسارت را از من نادیده میگیرید زیرا قصد خدمت است . چاره ای نیست مقابل چشمان او لغت شوید ، سینه و رزانها و شکم ۱۱

پیکن لخت بالاخره او را نهر یا ^{له} میکند و اختیار را از کافش میراید. پیکن تبه که از خود بیخود شد و شما را در آغوش گرفت دیگر نمیتواند برای هیشه از آغوش شما دور شود.

ابتدا راشیل ابروان خودرا درهم کشید و چنان وانمود کرد که اذا بین جسارت میان خوش بیامده است ولی وقتیکه خوب دقت کرد احساس نمود که میان پیشنهاد خوبی کرده و اگر بتواند اقدام کنند موفقیت قطعی است. لخت شدن کار آسانی نبود. گواینکه راشیل حجاب وحیا نداشت ولی هیتر میشد انر ممکوس بدهد و اردوان پیشتر همانی شود و در لبیجه لفتر و کینه ای که در دل دارد تشیده گردد. اندکی فکر کرد بقیافه میان دقیق شد. میان قیافه حق بحالیکه در مفتر خود در آرزوی میداد که واقعاً منظورش موفقیت راشیل است دو حالیکه در مفتر خود در آرزوی وصول چهار کبیه سکه طلای موعد برای تابودی او نقشه می کشید.

راشیل تصمیم خود را گرفت و بیان گفت :

— بدپیشنهادی بیست. خوبست. اگر موفق شدم بتو انعام خوبی خواهد داد ولی تو مرائب اطراف باش. یعنی از نگاه انان را پشت درباغ بفرست و دیگری را پیش خود نگهدار که از پنجه داخل اطاق نگاه نکند.

راشیل بدون دونک وارد اطاق شد. اردوان سر خود را روی زانو گذاشته بود و فکر میکرد. راشیل در همان حال بانوک بـا پیش رفت و کنار او روی زمین نشست و به نوازش کردن موی سراو پرداخت اینکار را با هوق و ذوقی تمام انجام میداد. مثل این بـود که از تماں دستش با بدنه اردوان لذت میبرد و مست میشود. چند دقیقه این کار را ادامه داد و بعد آهسته سر اردوان را بلند کرد و در چشم انداشت و گفت :

— اردوان عزیز. چرا نمیخواهی مرا نگاه کنی. چه را از من تنفرداری. مگر من قلب ندارم من ذن نیستم. بـخدا که من بـحد پرستش ترا دوست دارم. نگاه کن بـین چه گیسوان نرم و قشنگی دارم اگر راضی بـزندگی با من باشی سر ابای تو را افرق در طلا و چواره رات کـرا قیمت میکنم و شیها با همین گـیسوان نرم و قشنگ خودم صورت را نوازش میدهم. بوکن. سرت را نزدیک پـیاوـر چه بـوی خوشی از گـیسوان من استشام میشود ...

ارددان بـای اعنتانی باو مینگریست و لبخندی حاکی از تسلیم روی لبانش دیده میشند ولی راشیل بـعرفهای خود ادامه داد و گفت :
— بـین چه سینه بر جسته و چه بـستانهای کـوچک و سـلطنتی دارم. من لـهـاترین کـنـیـز بـهـوـدـی در تـام دـلـیـا هـسـتم. هـبـیـج ذـلـیـ صـاحـب اـین سـوـهـهـ کـشـنـک لـهـست و چـنـین بـستانـی لـدارـه.

در این موقع راشیل بنه جلوی پیراهن خود را گشود و آنرا عقب زد و سینه پستانهای برجسته اش بیرون افتاد و در هر چند نگاههای اردوان قرار گرفت ولی اردوان سعی میکرد که نگاه نکند. باز راشیل بگفته های خود ادامه داد:

- بین اردوان عزیز صورت داشبها روی سینه شود میگذارم. روی همین سینه و همین بستان قشنگ که چون دو گوی عاج روی صفحه مرمری بنتظر میرسد.

راشیل یکی از آستینهای خود را بیرون کشید و در اینجا بازوی سفید و تحریک کننده اش بیرون افتاد و آنرا جلو برد و روی صورت اردوان گذاشت و گفت:

- اردوان بین این بازوی سفید و گوشت آسود و نرم و گرم بالش شبههای درازنو خواهد بود شبهای سرت را دوی بازوی خود قرار میدهم و تابعیت بیدارت نیکنم ذبرا ترا دوست دارم.

باز اردوان اعتنای نداشت و با همان نگاه تمسخر آمیز باو نگاه میکرد و راشیل کار خوبش را دنبال میکرد لذا آستین دیگر خود را نیز بیرون آورد و بالاخره بالای بدن خود را بكلی عربان کرد آنگاه از جای برخاست و دامن را بیز از تن خود بیرون کشید. خود راشیل چنان تحریک و چنان دستخوش احساسات زناه شه بود که نزدیک بود از شاد آن فریاد بکشد. سینه اش با هنک تنفس پرالتاپ و پر هیجانش بالا و با این میرفت و پستانهایش میلرزید.

لردهی دوست داشتنی داشت که هر مرد خونسردی را دستخوش تغییر حالت میکرد ولی اردوان که نشناورا حس کرده بود هنوز بی اعتماد بود و با خونسردی بین منظره عجیب مینگریست چیز دیگری اماده بود که راشیل بكلی لخت و عربان شود فقط هلتی چین دار حریر سفیدی که بیاد است قسمت تھاتی بدن اور امیبو شانید ولی راشیل میغواست آنرا هم بیرون بیاورد و اگر اینکار را میکرد بكلی لخت بشد و آنگاه برای اردوان خیلی مشکل بود که مقاومت کند.

راشیل از ذیبائی صورت و تناسب اندام و دلار ای چیزی کم نداشت. اردوان دلخیں بی اعتمای ظاهری نمیتوانست از تعیین ذیبائی او خودداری کند. برآمدهای سلیمان و گوشتین ولرزان او نگاه میکرد ولذت بیبرد هکم و کمر باریک، سینه برجسته، گردن مرمرین، لبهای قرمز، گونه های سرخ فام، چشم ان آهی دلک او همه و همه زیبا و دوست داشتنی ولذت بخش بود و در سینه و قلب و روح اردوان المک المک احساسات چدیدی را بوجود می آورد معهداً سعی میکرد که این اغلب ہاطنی در سیما پیش ظاهر نشود و نقشی رسم اکننده پدید نهاد.

راشیل نزدیک آمد. میغواست سینه خود را بصورت لبهای اردوان نزدیک کند و اورا مجبور سازد که سینه اش را بوسد ولی اردوان خود را عصب میگفده و بادست اورا کنار مرد و میگذلت:

— راشیل بیهوده تلاش میکنی زیرا من تو را دوست ندارم سهل است از تو منتظرم .

میدان مستوفی از پشت در باین منظره هیچی که ساخته و پرداخته فکر خودش بود نگاه میکرد واوهم لذت میبرد و در دل میخندید زیرا میدانست که چه خواهد شد و تا چند دقیقه دیگر چه بلوای هیچی پدیده میگردد . کاهنگاه روی خود را بر میگردانید و به قبضه خود، بدیوار و در باغ نگاه میکرد و انتظار داشت که انتیجه حیله کریها بش ظاهر گردد .

راشیل رسوا هیشود

سلیم وقتی از دیوار پائین جست بسرعت روی اسب خود پرید و از آنجا دور شد . اسب بسرعت راههای باریک و کوچه با غبارا پیمود تا بحصار شهر رسید . سلیم از دروازه گذشت و وارد شهر شد و همانطور بسرعت وارد بازار شد و بعد از پهار سوق گذشت و بیلک کوچه خلوت پیچید و مقابل خانه‌ای از اسب پائین جست . دهانه اسب را بست خلامی که آنجا ایستاده بود سپرد و خودش وارد خانه گردید باور دود سلیم بخانه دو پسر کوتول سلام و مسلم از اطاق بیرون جستند و با سبقیال او آمدند . سلیم را باطاق برداشت و سلیم بس از اینکه نفسش آرام گرفت گفت :

— کارها بر وفق مراد است . همه چیز مرتب شده و من بیک کیسه ذرسخ به میدان دادم . هم اکنون راشیل جنایتکار با اردوان در اطاق تنهاست ولخت و مور شده و خود را در آغوش او انداخته فوراً امیر محمد را از ماجرا مطلع کنیم .

سلام پرسید :

— دیگر در آن خانه کیست ؟

— غیر از میدان و راشیل واردوان دونفر غلام ذر خرید که از شیرین بانو تکه‌بانی می‌کنند . شیرین بانو را در بکی از اطاقها محبوس گردیدند . بشنبیدن این عرف مسلم بفکر فرورد و موقیکه سلیم و سلام میخواستند حرکت کنند گفت :

— شما میخواهید از بیک زن جنایتکار انتقام خون پدرم را بگیرید دونفر بیکنگاه را با آتش میاندازید . شیرین بانو در آن خانه است . او که گناهی ندارد . اگر امیر محمد بفهمد اورا نیز خواهد کشت . چرا این زن بد بخت نایینا که گناه ندارد . لااقل قبل اورا نجات دهید بعد امیر محمد را بالای سر راشیل بپرید .

سلیم گفت :

— موقعیکه آتش افروخته شد خشک و تر با هم میوزند و هیچ مانعی ندارد که شیرین بانو هم فربانی راشیل شود . مقصود ما ازین بردن او است حالا هر کس سر راه فرار بگیرد نابود میشود .

سلام بازهم میخواست حرف بزنه شاید آنها را از اینکار منصرف کند و
شیرین باورا نجات دهد ولی آنها بعزمای او گوش ندادند و دوباری روی اسب
او بده و سرعت از آنجا دور شدند.

بعداز هزیمت آنها مسلم بهتر فرورفت. او جوان بیست ساله ای بود که
مالی ترین عواطف انسانی را دارا بود. هرچه فکر کرد انداشت خود را
راضی کند که شاهد باشد و شیرین با نوی بی کنایه را در آتش بینند. او هنوز شیرین با نو
را ندیده بود ولی در اطراف زندگی سر امر رنج و بد بختی او داستانها شنیده
بود. همه مردم میدانستند که او بی کنایه بود و مسلم نیز یکی از آنها بود که هقبده
داشت شیرین با نو را بی کنایه کورد کردند و از نعمت بینایی معروم ساختند.

چند دقیقه که گذشت حال مسلم تغییر کرد و هر لحظه احساسات بیشتر بر او
غلبه میکرد تا اینکه ناکهان از جایست بظوله درفت اسبی را زین کرد و از خانه بیرون
کشیده سوار شد و بتاخت از آنجا دور شد. او میخواست شیرین با نو را از کاون آش
نجات دهد.

او ضاع شهر غزنین بر هم ریخته بود مردم ناراضی بودند. قوایی که در
اطراف شهر چادر زده بود با مردم ناسازگاری میکرد و سپاهیان پیاده و سوار که
شهر میآمدند مردم را میآزدند. در چند مورد دیده شد که چند نفر سوار بزن و
دختران مردم حمله کرده و با آنها تجاوز نموده بودند. یکی از سواران پشتونستانی
بکی از کنیز کان تاجری را در بازار میدارد و روی زین خود نشانده و همراه میبرد.
فردای آنروز کنیز را لخت و هریان در بیان پیدامیکنند در حالیکه بیشتر از بیست
سر باز با او مجتمع کرده و دختر بیچاره را مجروح و نالان و گرسنه در بیان رها
کرده و رفته بودند.

بهین علت و صدها علت دیگر مردم ناراضی بودند و با امیر محمد ناسرا میگفتند
هرجا که خلوت میشید یکی از سپاهیان خاصه او را میگرفتند و شکنجه میکردند و بعد میکشند
ادامه اینوضع دشمنی مخصوصی بین اهالی و سپاهیان ایجاد کرده بود که عاقبت آن
خبلي و خیم بنظر میرسید.

مردم با بی صبری انتظار ورود امیر مسعود را داشتند و با علاوه خاصی اخبار
مربوط بحرکت سپاه او را گوش میدادند و دهان بدهان نقل میکردند. دوستان
امیر مسعود بادشمنان امیر محمد موقوف شده و همه باتفاق علیه او فعالیت میکردند و
مردم را میشورانیدند.

در رأس همه اینها ضدالدوله قرار داشت و فعالیتهای ضد امیر محمد را اداره
میکرد و با کوشش خستگی ناپذیری شبانه روز بیشتر از چهارده ساعت کار میکرد.
خبر رسیده بود که ابو سهل قزوینی گربخته و به امیر مسعود پناه برده. امیر مسعود

ابو سهل را مورد لطف خاص خود قرارداده و او را مشاور مخصوص خویش کرده است و در تمام کارها با او مشورت میکند. گرچه اقوام و ذنان و فرزندان ابو سهل دختر عظیمی قرارداشتند ولی مردم خوشحال بودند که خودش چنان سالم بدربرده و با میر مسعود پیوسته زیرا یقین داشتند که ابو سهل ذذانی ناتدیده و فکر و رأی عالی خویش سبب توفيق نهایی امیر مسعود خواهد شد.

شهر مثل کوه آتششانی بود که چیزی با هجارت نماینده باشد. هر لحظه انتظار انقلاب میرفت و مردم با عجله مشغول تهه کردن اسلحه بودند و تمام کسی و بازاریان خود را با اسلحه های سبک از قبیل شمشیر و ایزه و خنجر مساح اموده بودند که در موقع لزوم بتوانند با میر مسعود کمل کنند.

امیر مسعود از دامغان هم گذشت، از قسمتهای جنوبی صحرای ترکمن ایز عبور کرده بود و بهرات نزدیک میشد. مردم این اخبار را با ولع تمام من شنیدند و خوشحال میشدند.

چند روز بود که امیر محمد هر دو روز صبح خیلی زود باردوی سپاهیان اطراف فزنین میآمد از آنها بازدید بعمل میآورد و برای تجهیز مستورات لازم صادر میکرد ولی معلوم بود که تمام این فعالیتها بی فایده است، دوراه او کارشکنی میکردند و سنگ میانداشتند. متلا اردو بیکصد نفر آهنگر احتیاج داشت هر چه در شهر جستجو کردند کسی حاضر نشد در اردو امیر محمد کار کند همه دکاری آهنگری خود را رها کردند و فتنه و مغفلی شدند.

در آن موقع که سلیم و سلام برای انجام نقشه خویش حرکت کردند امیر محمد در خارج شهر بود و بین سپاهیان بسر میپردازد. یکمده سی چهل نفری نیز از سرداران و سرهنگان اطراف او بودند و برنامه هایی داکه تهیه کرده بودند باطلاع او میسانندند و امیر محمد دستور دیداد.

سلیم و سلام بسرعت از بازار خارج شدند، از کوچه ها و گذرها گذشتند و بالاخره بدو راه رسیدند در مقابل دروازه، چند سوار چلوی آنها را گرفتند و یکی از آنها گفت:

— بر گردید. تاسه ساعت دیگر این راه بسته است زیرا امیر محمد میخواهد شهر بازگردد.

سلیم چلوتر رفت و گفت:

— ما با امیر کارداریم. عرض واجب داریم که باید بحضور شان هر فیاب بشویم. سواران اجازه خروج با آنها نمی دادند ولی سلیم فوراً کار را آسان کرد. دو سکه طلا از ذبر شال بهنی که بکمر خود بسته بود بیدون آورد و گف دست ریس آنها گذاشت و اجازه خروج گرفت.

هردو بسرعت از دروازه بیرون تاختند و چاده نامهواری را که تازه‌روی بزرگ
سپاهیان ادامه داشت در پیش گرفتند.

لیساعت راه پیمایی کرده بودند که چادرهای رئیس‌جمهور را بدیدار گردید
وقتی بمقابل اولین چادر رسیدند باز چند پیاده نیزه‌دار راه را برآمدها بستند ولی
سلیمان گفت:

— یک خبر فوری و فوتی داریم که باید با اطلاع خود امیر محمد بر سامن.
آن‌دورا نزد سپاهی بلندپیشی بر داشتند که بر پاسداران ارد و دیاست داشت.
او بحرفهای آنها گوش داد و اصرار داشت که هرچه میخواهند بگویند تا خودش
بعرض امیر محمد بر ساند ولی سلیمان میگفت:
— لحال است اچون موضوع خصوصی است و بشخص خود امیر مر بوط
است باید حضور آگفته شود.

این بود که آن شخص خودش نزد امیر محمد رفت و گفت:
— دوسوار بار دو آمده‌اند و تقاضای شرفیابی دارند.

وبعد جریان مذاکرات خودش را با آنها گفت. امیر محمد فکری گرد و اجازه
داد که آن‌ها بحضورش بیاورند. سلیمان و سلام در جایی که چند نفر پیاده نیزه‌دار آنها
را احاطه کرده بودند از میان چادرها گذشتند تا چادر امیر محمد رسیدند. سلیمان
وارد شد تعظیمی کرد و گفت:

— غلام جان‌ثار عرضی دارم که درخوا باید گفته شود.
امیر محمد با شاره انگشت دیگران را از چادر بیرون کرد و گفت:

— بگو ۱۱

سلیمان باز تعظیمی کرد و گفت:

— جان‌ثار برادر کوتول مسابق غزین هستم. بسر بزرگ او نیز در بیرون
چادر است. ما بودیم که آن نامه را بحضور امیر نوشتیم و حالا برای اثبات ادعای
خود حاضریم.

این را گفت و اذایر قبای خود سینه بند را شیل را بیرون آورده و بدست امیر
محمد داد. امیر نگاهی بآن کرد و گفت:

— این کافی نیست. ممکن است این را در راه گم کرده باشد و بدست شماریده
باشد. اگر دلیلی کافی در دست نداشته باشی دستور میدهم سرت را از بدن جدا گنند.
باز سلیمان تعظیمی کرد و گفت:

— قربان وجود مبارکت گردم. هم‌اکنون حاضر مولای خود را بجاگی بیرم
که راشیل کنیز یهودی امیر لغت و هریان در یک اطاق خلوت واقع در یک باخ بزرگ
در آغوش یک سپاهی معروف افتاده. آن شمن اردوان است که بالامیر دشمنی

دیر په دارد و قصدش اینست که اخبار داخلی دربار را از زبان راشیل بشنود .
امیر محمد دیگر جملات بعدی را نشنید . مثل آتش سرخ و سوزنده شده بود
و از هفت شصت می لرزید . دست خود را روی قبضه همچیز گذاشت و بود و با چشم‌مانی
هر یکه با او می‌گذرد است . بالاخره بر اعصاب خود مسلط شد و با صدای ارداگفت :

— اگر دروغ بگویی تورا در آتش می‌سوزانم .

— حاضرم امیر را بآن باغ هدایت کنم که با چشم خود شاهد این منظره باشند .
امیر محمد قصددا هشت چند نفر از سرهنگان و سرداران را به مرید و لی فکر
کرد که ممکن است آنها نهت تأثیر زیبائی راشیل قرار بگیرند و آنچه که می‌بینند
نگویند این بود که بی اختیار از چادر بیرون آمد و روی اسب سفیدی که مقابل چادر
قیم شده و آماده بود پرید و چند نفر از همدمین و هم‌هارم خود را نیز همراه برداشت
و بسرعت بطرف نقطه ایکه سلیم و ملام نشانی داده بودند سورکت کرد . یک‌مداده بیست
کفری سپاهی سوار نیز بدایال آنها با فاصله هزار قدم راه افتادند که در موقع ازوم
از وجود آنها استفاده شود .

سلیم و سلام در دو طرف امیر محمد اسب می‌خانند و خوشحال بودند که بالاخره
نقشه هیرینه‌ای را که طرح کرده بودند انجام داده و انتقام خون کوتوال را از
راشیل می‌گیرند .

امیر محمد ایز از فرط خشم می‌لرزید . فکر می‌گردد که اگر واقعاً موضوع صحبت
داشته باشد حتی اگر راشیل در آن باغ باشد و مرد ییگانه‌ای هم آنجا دیده نشود
مرک او ضروری است .

همانطور که دهانه اسب در دستش بود آنرا می‌شمرد و دندانهای خویش را
روی هم فشار میداد و از فرط ناراحتی و خشم می‌لرزید . رنگش گاهی سفید می‌شود و
زمانی سرخ می‌گردد و از چشمانش باره‌های خشم و نفرت میدرخشید خلاصه امیر محمد
بیک پارچه آتش سوزنده مبدل شده بود که هر چیز سرداش قرار می‌گرفت می‌سوزاند .
موقیکه سوادشیه از دور بیداشد . سلیم با دست چاده فرعی باربکی را شان
داد و همه از آن راه پیش رفتند . چند هزار متر دور از محل جدا شدن چاده فرعی از
اصلی باغ مورد نظر آنها قرار داشت .

بعض اینکه بیانگ رسیدن امیر محمد دستور داد که سواران کردا کرد باغ را
محاصره کنند . در علی چند دقیقه سه طرف باغ محاصره شد و فقط یک سمت آن که بیان
مجاور متصل می‌شد موقتاً آزاد ماند ولی بالاخره آنجا نیز تحت نظر قرار گرفت و
چند سپاهی روی بام رفتند و روی دیوار میان دو باغ نشستند .

میان که منتظر ورود آنها بود و قبیل از دور گرد و خاک چاده را مشاهده
کرد در باغ را باز گذاشت و خودش روی اسب پرید و از پشت دیوار باغ مجاور

حریقت که هنگام ورود امیر محمد آنجا نباشد و مورد اتهام همکاری با راشبل
فرار نگیرد .

امیر محمد از جلو و سلیمان سلام پشت سر او و دیگران بدن بال آنها بهاغ رسیده
و چون در باز بود وارد شدند همانطور موارد خیابان بزرگ مشجر را طی کردند
و اقبال ساختمان رسیده و آنجا از اسب پالین جستند .

در هین موقع حساس راشبل سر گرم کار خود بود . حالا کاملاً لخت و هر یان
نه بود و چون فکر نمیکرد هیچکس بجز اردوان بدن لخت و زیبای اورا امی بیند
در کمال فراغت خاطر مقابله چشمان اردوان راه میرفت و اندام تحریک کننده و
موس انگیز خویش را حرکت میداد . گاهی خم میشد و موی اردوان را میبودید و
زمانی دیگر سینه و پستان بر جسته ولرذان خود را بسروروی او میمالید .

امیر محمد از پله ها بالارفت و همانگونه که دست خود را روی قبضه شمشیر
گذاشت بود در اطاق اولی و دومی را باز کرد و بالاخره بطرف اطاقیکه راشبل
واردوان در آن بودند رفت و ناگهان در را باز کرد و با آن منظر عجیب رو بروشد .
وقتی راشبل را لخت و هر یان وسط اطاق ایستاده دید چنان بود که دنیا
را چرخانیده و بر سرش کو بیدند چشمانش سیاهی رفت و گوشها بش گرم شد .

راشبل که ابدآ انتظار دیدن امیر محمد را در چنین نقطه ای نداشت چند لحظه
مات و مبهوت ایستاد هر گونه اراده و قدرتی از او سلب شده بود . حتی فکر نمیکرد
که باید بدن لخت و عریان خود را بیوشاند ولی بالاخره متوجه موقعیت زشت خود
شده بین کوتاهی کشید و بطرف لباسهای خود که در گوشها ای افتاده بود رفت . ابتدا
پیاهن را برداشت و جلوی بدن خود گرفت فرصت این را نیافت که آنرا بیوشد
زیرا ناگهان واقعه ای عجیب اتفاق افتاد .

اردوان که امیر محمد دشمن دیرین خود را در آستانه در دید مثل دانه اصلندی
که بر آتش بربزند از جا گست ولی چون شمشیر نداشت و سط اطاق سرگردان ماله
امیر محمد تا این لحظه بر اشبل مینگریست ولی بعض اینکه اردوان از جای

برخاست روی خود را بطرف همراهان خویش کرده گفت :

— زود این سکه بی آبرورا بگیرید . زود ... زود !!

چند نفر از سرهنگان باشیشیرهای کشیده بطرف او حمله کردند ولی اردوان
کسی نبود که باین آسانی تسلیم شود او تاجان در بدن داشت از خود دفاع نمیکرد .
از چند طرف اورا احاطه کردند ولی اردوان بیک خیز خود را روی یکی از آنها
افکنده ، روی دست اورا بلند کرد و بر سر دیگران برتاب کرد و در هین حال شمشیر
اورا از دستش بیرون کشید . واوله ای بین آنها افتاد و این دفعه سخت تر پاردوان
که در گوش اطاق قرار گرفته و راه فرار نداشت حمله کردند . اردوان شمشیر خود

دایم پرخان نشید و عمله های آنها را دفع میکرد.

امیر محمد قصد کشتن راهیل را داشت حتی خنجر خود را هم بیرون کشیده بود لیکن وقتی مقاومت عجیب اردوان را دیده دست راهیل را گرفت و او را کشان کشان اذ آن اطاق بیرون آورد صبر کرد تا باش را پوشید و آنکه او را به است سپاهیان سپرد و سفارش کرد که مراقب او باشند تا فرار نکند.

زد و خورد در آن اطاق ادامه داشت و اردوان شجاعانه حملات آن بخ سرهنگ شمشیر ذهن را با آسانی دفع میکرد و کاهی چنان حمله میکرد که آنها ناجا هزار طرف اطاق عقب مینشستند.

اردوان از یکی از این حملات استفاده کرد و خود را از اطاق بیرون انداخت و بواسطه باعث دوید لیکن آنها هم خود را با چند نفر سپاهی نیزه دار موافق دیده اطراف او را محاصره کردند و وضع خیلی وخیم شده بود و راه نجات وجود نداشت. امیر محمد بالای ابوان ایستاده بود و در حالیکه ازشدت خشم باش خود را بزمیله میکوبید ناصر امی کفت و آنها را تشجیع میکرد که زودتر اردوان را از بسیار قدر آورند. او قصد داشت که اردوان را هم دستگیر کند و بعد هر هونفر یعنی راهیل و او را بدم اسب وحشی بینند و در بیان رها کند.

تنها با بتوسیله میتوانست کینه و میل انتقام خود را خاموش کند. دلش میخواست بشدیدترین وضع آنها را شکنجه بدهد و بعد با آن وضع وحشت آور یعنی بستن بدم اسب وحشی بقتل بر ساند و برای این منظود ا نوع شکنجه ها را در مفر خود مجسم میکرد که یکی را انتخاب کند.

اردوان ناچار پشت خود را بیک درخت کهنه نکیه داده از عقب مورد حمله قرار گیرد و بدفاع پرداخت کم کم امیدش قطع میشد و حال و وضع خود را خیلی وخیم میدید که ناگهان صدای از آنطرف باعث برخاست و زد و خورد در آنست هم در گرفت. اردوان تعجب کرد زیرا نیمی از کیست که آنها با سپاهیان میجنگند. چند نفر از آنها که با اردوان در حال جنگ بودند با آنطرف رفته و طبقاً اطراف او خلوت شد اردوان از همین موقعیت کمال استفاده را کرد و چند حمله بی دری بآنها نمود و همه را عقب نشانید و تا کنار استغفار بزرگی که آنها قرار داشت برد. از آنها بخوبی آنطرف باعث دیده میشد.

بعض اینکه چشم اردوان با آنطرف باعث افتاد خون در عروقش عحال انجماد افتاد. چهره اش ارفوایی شد و بعد رنگش پرید، و دستهایش قدرت اولیه خود را از دست داد بطور یکه نزدیک بود در مقابل آنها سنتی نشان داده و در زیر ضربات شمشیرشان قطعه قطعه شود.

در آنطرف باعث دیرین بانو با چشم امان بسته در گوش ای بین دود بوار قرار گرفته

بود و بک جوان خوش اندام که لباس باز رگانان را بتن داشت ازاو دفاع میکرد . او کبست ۱

اردوان هرچه بحافظه خود فشار آورد اتوالست آن جوان را بشناسد . آن جوان مسلم بود که برای نجات شیرین بانوی بی کناء آمد ولی وقتی اورا از چنگی دو نفر محافظه نجات داد از چند طرف سپاهیان اورا محاصره کردند . لذا مسلم چاره ای ندید جزا بینکه دفاع کند .

اردوان حس کرد که نزدیکست جوان مغلوب شود . تعداد آنها زیاد بود مسلم نیز در چنگی تجربه زیاد نداشت این بود که اردوان نهیبی به همین خود را پنهان میله ساخت کرد و شمشیر خود را تائیمه در شکم یکی از آنها فرو بسرد . فریاد دلخراشی از گلوی مجروح خارج شد و نقش بر زمین گردید . افتادن او توجه دیگران را چلب کرد ولی اردوان از همین یک لحظه کوناه استفاده کرد و خود را با چند جست و خیز بجوان رسانید . جوان اردوان را نمیشناخت ولی وقتی که دید آن مردم شمشیر را پرورمند ازاو دفاع میکند خوشحال شد .

وقتی اردوان بکنار مسلم رسید با صدایی لرزان گفت :

- شیرین بانو ... بانوی عزیز من ۱۱ انرس ... گریه نکن اردوان اینجاست . من اردوان هستم و تاجان دارم از تو دفاع میکنم .

در این موقع بود که مسلم فهمید چه کسی در کنار او قرارداد و در همان حال که شمشیر میزد در دل باو آفرین گفت .

شیرین بانو که صدای اردوان را شنیده بود از فرط خوشحالی در پوست لیگنجید و لبخندی لبها پرمرده اش را از هم گشود و گفت :

- از این جوان دفاع کن او برای نجات من آمده است .

در همین موقع سلیم وسلام چلو آمدند و بالحنی تند و شمات آمیز خطاب مسلم گفتند :

- احمق توجرا میجنگی . اینها بودند که سبب مرگ پدرت شدند . تو از آنها دفاع میکنی زود تسلیم شو ما قول میدهیم که امیر تورا بینخشد .

ولی مسلم بعرهای آنها گوش نمیداد و بکار خود مشغول بود . اندک اندک هر دو نفر خسته میشدند ولی اردوان کاری نمیکرد که آنها بفهمند خستا شده .

بعد از کشتن آن سرهنگ دوسپاهی دیگر را لیز یکی بعد از دیگری بقتل رسانید . امیر محمد از دیدن این منظره بخشم آمد و سوار بر اسب خود شد و با تنها دو سه نفر از سواران بطرف شهر تاخت . دستور داد که شیرین بانو را لیز بشیر ببرند

و بزندان بفرستند تا نکلیفش را معلوم کند . امیر محمد بدروازه رسید . دروازه بانان مراسم احترام را بجای آوردند ولی

او با هصباتیت بدون اینکه با خرام و ایزه بلند کردن آنها توجهی داشته باشد دستور داد که چند اندر اذسواران محافظ دروازه بیانگر و بدیگران کمل کنند. امیر محمد به رجا رسید یکمده را بکمال آنها غرس تاد و در طول راه خود بیشتر از پنجاه سپاهی را با آنطرف سوق داد و خودش بسم قصر خوبیش تاخت.

هنوز اردوان در حال زدوخورد بود، در غیبت امیر محمد دونفر دیگر را ایز پقتل و سانید که ناکهان سروصدایی در خارج از باعث برخاست و صدای چکاچک شمشیر بکوش رسید. یکمده دشتم میدادند و چند اندر که معلوم بود لخم خورده بودند نمره هائی چگر خراش کشیدند.

اردوان نیدانست چه شده. سپاهیانی که با اردوان میجنگیدند نیز بی اطلاع بودند چند دقیقه بهمین ترتیب گذشت اردوان از بالای سرخود صدایی آشناسنید. بسرعت نگاهی با آنطرف افکند و باز مشغول کار خودشد. محمود را بالای دیوار دید که با شمشیر خون آلود ایستاده و بقیه هم بی خندند. اردوان که ابدآ منتظر دیدن محمود را نداشت غرق خوشحالی شد زیرا وجود همان یکنفر در کنار او کافی بود که با تفاوت بتواند پنجاه اندر را از پای در آورند. محمود خنده ای کرد و گفت:

— اردوان بنن .. بن اردوان . شهر شلوغ شده . مردم قیام کردند. بنن با بیست نفر آمدند. پنجاه نفر سپاهی را که برای کمل باینها آمدند بودند جلوی در محاصره کرده ایم چنگ در گیر است بنن ولکرم باش .

یکی از سپاهیان ایزه خود را بلند کرد و بطرف سینه محمود نشانه رفت و نزدیک بود که رها کند ولی اردوان بیکچشم بر هم زدن خنجر خود را از کمر کشید و از فاصله پنج متری بسینه او پرتاب کرد خنجر در آسان چرخی خورد و درست بزیر گلوی سپاهی فرورفت واورا غرمه درخون کرد. محمود از دیوار پایین آمد و در کنار اردوان بزدوخورد پرداخت.

ورو در محمود بصحنه مبارزه وضع را دیگر گون کرد و چند نفر در طی چند لحظه درخون خود غلطیدند. سليم و سلام دیگر در نگه را جایز نداشت و فرار کردند. سپاهیانی که با اردوان و مسلم و محمود در حال چنگ بودند احساس کردند که دیگر قدرت مقاومت در مقابل این دواجم بوبه شمشیر زدن را ندارند و بطرف در باعث گردیدند. سرهنگان که شنیده بودند شهر شلوغ شده زودتر از همه روی اسب پرده و از باعث بیرون رفتند که با فواج خود بپیو نمایند.

اردوان تعقیب آنها را صلاح نداشت و توجه خود را به شیرین بانو که هنوز گوشه دیوار ایستاده اشک میرینخت و از ترس میلر زید معطوف داشت. زدوخورد هد خاج ر باعث بستقی ادامه داشت و صدای فریاد و ناسرا شنیده میشد و گاهی یک فرباد

چگونه اش آن اضافه میگردید .

اردوان فوراً شیرین بانو را در آغوش کشید که بجای امنی منتقل کنده ولی شیرین بانو که تازه محبوب خود را یافته بود و بوی او را استنشام میکرد امیخواست از میان دو بازوی اردوان بیرون بیاید . با انکشت صورت اردوان را لمس میکرد . چشم نداشت که بینه، هنوز آن پارچه سفید روی دوچشمش بسته بود و آنچه در پشت آن پارچه قرار داشت از نظر عموم مخفی بود .

شیرین بانو معلوم بود که غرق شادمانی ولدت است . در همان حال که اردوان او را در آغوش گرفته بود و بطرف یکی از اطاقها میپردازد و مسلم و محمود نیز آنها را نقیب میکردند شیرین بانو سرخود را بسینه اردوان چسبانیده آهسته باصدای لرزان و پرهیجان میگفت :

— اردوان، واقعاً تو هستی، من باور نمیکنم . من از بخت سیاه خود این سعادت را باور ندارم . در هین موقع دونفر سوار، که غرق فولاد و سلاح بودند و از باع شده و خود را به محمود رسانیده یکی از آنها گفت :

— فوج خاصه کوهنیزهم از اطاعات خودداری کرده و بردم پیوسته اند . اوضاع شهر هنوز معلوم نیست . امیر محمد بقصربخته و تمام کسان خود را پیزد و قصر برده و از آنجا دفاع میکنند .

محبود بشنیدن این مطالب خود را باردوان رسانید و گفت :

— مولای من رخصت بدھید که من شهر بروم و با مردم کمک کنم وجود من آنچه خیلی لازم است .

اردوان ابروان خود را در هم کشید و گفت :

— مکرم من نباید بیایم . بگذارید شیرین بانو را سرانجام دهیم با هم میرویم . در این موقع مسلم گفت :

— شما اورا بمن بسیار بد و بروید من تاجان دادم ازاو دفاع میکنم . هر دو خوشحال شدند . اردوان شیرین بانو را به مسلم سپرد و قول داد که خیلی زود از د آنها برگردد و باتفاق محمود روی اسب بریده از باع خارج شدند . سوارانی که با همراهان محمود و خود میکردند یک یک گریخته و بیشتر از هفت هناره بر جای گذاشته بودند . اردوان دونفر از سواران همراه مسحود را در باع گذاشت که در صورت ازوم با مسلم همکاری کنند و با دیگران بسرعت تمام بطرف شهر تاخت گردند .

* * *

یک ساعت بعد از اینکه راشبل با حیله و نیز نک اردوان و محمود را از خانه عضده دوله بوسیله میدان مستوفی بیرون آورد و با آن طریق که دیدیم بهام انداخت قاصدی تندر و از طرف امیر مسعود بخانه عضده دوله رسید . برای دستگیر ساختن

این قاصد خیلی فعالیت شد حتی یکمده بیست نفری از دروازه تا پشت درخانه عضدالدوله او را تعقیب کردند ولی قاصد باز بر دستی خود را بخانه عضدالدوله انداخت و پس از اینکه نامه را بدست سپه‌الار سپرد سپاهیان بهناه ریختند و او را گرفتند ولی دیگر دیر شده بود زیرا اونامه را به مقصود رسالیده بود.

سپه‌الار فوراً نامه را گشود و مضمون آنرا که تقریباً مفاد آن بشرح زیر بود خواند.
امیر مسعود بهموی خود بهداز عنوان مفصل نوشته بود. یعنایت الهم بهرات رسیده‌ایم. سپاه بیکرانی در اختیار دارم که میتوانند دنیاگی را بتسخیر درآورند. هرات بدون مقاومت تسليم شده است و سپاهیان ما آماده حرکت بطرف فزنین هستند بینید چنانچه برادرم بدون مقاومت تسليم میشود که هیچ و در غیر این صورت خون او مهدور است. موقعیکه این دستخط بشام امیر سد دستخط دیگری بامیر علی حاجب بزرگ و نامه دیگری بوسیله او به برادرم امیر محمد فرستاده‌ام.

سپه‌الار از وصول این نامه چنان به بجان آمد که رنگش برید و بعد صرخ شد او به چند نفر سپاهی که قاصدرا گرفته بودند گفت:

— اورا رها کنید خودم شخصاً نزد امیر هدایتش میکنم.

و قاصدرا همراه برداشت و بطرف قصر حرکت کرد ولی در راه فکر دیگری برایش پیداشد و راه خود را بطرف خانه حاجب بزرگ کج کرد. وقتی بخانه او رسید مشاهده کرد که یکمده ده نفری از زعمای قوم و بزرگان دربار آنجا جمع شده‌اند اینها بدھوت امیر علی آمده بودند که درباره امر مهمی مشاوره شود. بمحض ورود سپه‌الار دستخط امیر مسعود که بعنوان حاجب بزرگ رسیده بود گشوده شد و قرائت گردید. هم‌خوشحال شدند عضدالدوله نیز دستخطی را که بعنوان خودش رسیده بود قرائت کرد و تصیم گرفتند که همگی نزد امیر محمد بروند. گواینکه این کار خطرات بیشماری برای همه آنها در برداشت ولی چاره جزاً بن بود.

در همین موقع نامه امیر مسعود بعنوان برادرش نیز بدربار رسیده بود. امیر محمد از وصول این نامه مثل حیوانی در نده شده بود و بزمیں و آسمان ناسرا میکفت و چنان خشنگیکن بود که هیچکس جرأت نیکرد نزد او برود.

دربار و شهر و بازار و مردم هم عوض شده بودند. جنب و جوشی در همه جا پدیده گردیده بود و معلوم بود که وقاریع مهمی در شرف نکوین است.

موقعیکه امیر محمد در اطاق مخصوص خود قدم میزد که جواب نامه برادرش را تهیه کنند خبر آوردند که بازده نفر از بزرگان دولت محمودی در طالار آینه جمع شده‌اند و تقاضای شرفیابی دارند.

امیر محمد ابتدا روی خوش نشان نداد و گفت:

— آنها را بیرون کنید من میل ندارم حتی بسای آنها را بیسم. ولی بلا فاصله پشیمان شد. مثل این بود که فکری برایش پیداشده بود که

اورا منصرف کرد. لذا شال خود را بکمر محکم کرد، شمشیر مرصح را دروی کمر خود چاچها کرد، عمامه بزرگ خود را که رشته های مردازید با آن دوخته شده بوه بسر گذاشت، ریش و سبیل خوش را با چنان شاهه کرد و به طالار رفت.
از جا برخاستند و بعد با شاره او نشستند. خود امیر محمد بالای طالار
بر مصطفیه ای زربفت نشست و گفت:
— چه خبر است.

ابوالنجم ایاز که بقرار قبلی مطالب مورد نظر را در ذهن خواش آماده کرده بود بسخن آمد و گفت:

— عمر وعزت واقتدار امیر والاکهر ولی النعم در ازباد. خواست حضرت پاری براین قرار گرفت که کشور پهناور ایران و خراسان و هند و ماوراء النهر گوهر پکداه سلطان تاجدار بی همتای مثل پدر بزرگوار مغفور تان، سلطان محمود ماضی را ازدست بدده. با خواست خدا نبیتوان چنگید. این کشور پهناور که امروز در روز بزرگی شاخه ای نور سیده از آن درخت برومند قرارداد با سالی باین صورت در نیامده است. مملکتی بود ناامن که در هر گوش آن بدخواهی کین توذی میگرد و آتش میافروخت و خانمان بیچارگان را در آتش کینه و عناد و بدخواهی میسوزاند. سلطان ماضی بانی روی فکر و باقدرت شمشیر و با توانایی بی حد و حساب عدل تمام بدخواهان را برانداخت و کاری کرد که امروز هیچکس قدرت ندارد حتی پیش خود و درخانه خود بیدخواهی مملکت و ملت برخیزد و فکری ناپسندیده بمنزوذهن خوبشن را دهد. ولی این وضع این چنان نیماند. کشورهارا باید باشمیر گرفت و باعده نگهداشت. متاسفانه امروز ملک ما فاقد هردوی اینهاست. رنگ از روی ایم محمد پریده بود. مرتبآ از فرط خشم و ناراحتی با سبیلهای خود بازی میگرد و لب بامین خوش را بادندان میگزید و بگلهای و نگارنک فرش طالار نگاه میگرد. معلوم بود که دستش میلرزد و همین لرزش نشان میداد که هیچگونه تصمیمی نبیتواله بگیرد ولی ناگهان سر خود را بلند کرد و با صدائی لرzan و مملو از خشم و لفست حرف ابولنجم ایاز را قطع کرد و گفت:

— مقصودت اینست که ما قادر بگهدازی کشور پدرمان نیستیم.

ابوالنجم ایاز سر خود را با حترام خم کرد و گفت:

— استغفار الله، چنان شار ابدآ چنین مقصودی ندارد ولی باید داشت که ما صوماً تمام گسانیکه در این طالار جمعند و شرف حضور دارند، خدمتگذاران صدیق سلطان ماضی رحمه الله علیه بودیم، ما قربانی داده ایم. یکی فرزندان، دیگری برادران، وبالاخره هستند یعنی ما که بدر و برادر و پسر را قربانی کرده ایم تادر چنگها پیدوی شده و کشوری پهناور به سلطان خود تحویل داده ایم. ما که برگزیدگان قوه هستیم

صلاح در این میداایم که از همان درخت برومند ساختاری نیرومندتر را تتفاوت شود.
با از امیر محمد خشنگون و خروشان بسدا درآمد و گفت:
— مقصودت اینست که مسعود اذمن تو اماق است. باو وبشما نشان خواهم
داد که معنی اقتدار چیست.

در این موقع هنرالدوله بسطن درآمد و گفت:
— استدعاي ما اینست که چنانکه خانگي ایجاد نشود و برادرگشی در نگيرد
و بالاخره ...

ولی امیر محمد حرف او را ناشنام گذاشت. از جا بربخاست و فریادی بگرخراش
کفيف مشتهاي خود را گره کرد و در حال يكها ميلز زيد گفت:
— قورا بیرون برويد. ذود از جلوی چشم من دور شويد والا دستور مدهم
که بهلا سرهمه شمارا از بدن جدا کنند. ذود ... ذود.
و خودش بلادر نك از اطاق بیرون رفت و آنها را تنها گذاشت. آنها بهم نگاه
میکردن و نمیدانستند چه باید بکنند. ابد آنتظار چنین پيش آمدی را نداشتند. فکر
میکردن که امیر محمد در يك چنین موقعیت بعرااني خیلی بیشتر از اين عقل و درابت
نشان دهد و او را این چنین سفیه نصور میکردن.

در همین موقع که ۰۰۵ دچار بہت وحیت و بلاتکلیغی بودند بکتفدی مالار
غلامان در بار قدیم سلطان محمود از جای بربخاست و گفت:
— چاره ای نیست. باید میل وارداده مردم را باو نشان داد او اگر بفهمد که
مردم خواهان او نیستند عاقلانه تر فکر خواهد کرد.

این بگفت و بسرعت از طلالار بیرون رفت بدون اینکه منتظر جواب یانظر
آنها باشد. یک ساعت بعد بود که ذدوخورد در شهر درگرفت. مردم با چوب و چهاق
بساران و سپاهیان پیاده حمله میکردن و بطرف قصر میآمدند. بلواری هظیم در
شهر برپا شده بود و هیچ چیز در جای خوبش سکون نداشت مانند دریای طوفانی
ومواج مردم میخواستند و پیش میآمدند و هر چیز سرداشان سدمیشد خود را میکردن
، تا بالاخره بیشتر دیوارهای قصر رسیدند.

دفع از قصر نسبتاً آسان بود ولی مردم قصد حمله بقصر سلطنتی را نداشتند وظیفه
آنها بطبق نقشه ایکه قبل از طرح شده بود این بود که تا آنجا بیایند و هما نجادر نکنند.
اردوان و محمود نیز برم پیوسته بودند و مستجهات مختلف را اداره میکردند. هرجا،
مدهر گوش شهر، در بازار، در میادین، در تکابا مقاومتی دیده میشد محمود دوار دوان
سواره با نجایتناختند و مقاومت داده می شکستند . بلاتکلیغی همچنان ادامه داشت!!!

انتقام راشیل

داخیل را بحسب المذاخته بودند. او از همان زیر زمین مرطوب و کثیف و

ناریکه مرائب اوضاع خارج بود و اخبار یکه برای او میرسیده با احلاط و دقتی تمام گوش میداد. او فکر خود را در زندان گرد میدانست که از آنجا زنده یرون نخواهد آمد. در هر حال چه امیر محمد موفق شود چه مسعود پیروز گردد کشته میشود. مرک خود را حتمی میدید و دست از جان شسته بود لذا در صد برا آمد که قبل از مرک انتقام خود را از اردوان و شیرین بانو بگیرد.

دور زندان مثل مادر بخود می پیچیده. حس حسادت زنانه او را عذاب مینداز.

پیش خود فکر میکرد که بعد از مرک من اردوان و شیرین بانو با وجود اینکه کور شده و دنبیارا نمی بیند باهم عروسی می کنند و بروح سرگردان من می گذرند. وای که چه بد بخت هدم. کاش زودتر بیم. ولی نه... نه... باید انتقام بگیرم باید آنها را نده باشند که بعد از مرک من بسادت بر سند. این بود که تصمیم خود را گرفت. اینکه اگر شتری خوبیش را ازان گشت یرون آورد و زندانیان را بداخل صدا کردو گفت:

- این انگشتی را بگیر و اجازه بده که میران مستوفی اینجا بیاید و از پشت همین آنهایا بامن گفتنگو کند.

الماس درشتی که روی الگشتری بود چشم اندازیان را خیره کرد. فوراً رفت و چند دقیقه بعد میران را آورد. داشتیل پیش او گریه کرد و بعد که آرام شد گردن بند مروارید بلندی که بر گردن داشت باز کرد و به میران داد و گفت:

- تو بمن خیانت کردی باشد. گذشت ولی حالا که مرک من بسیده بین کمال کن. این گردن بندرا بگیر و شیرین بانو و با اردوان را بقتل بر سان اگر خودت قادر نیستی اگر دیگری را بفرست. خبر مرک بکی از این دورا برای من بیاور تازه احت بیم. میران ^{گفته} فرمیده شیرین بانو هنوز در آن باع خارج شهر است بر اشیل قول داد و گردن بند را گرفت و بسرعت از باع یرون آمد که برای کشنن شیرین بانو اقدام کند. ولی موقعی که بیدان از قصر خارج میشد وضع شهر اندک آنکه آدمتر میشد. با غفارانی ^{گفته} فرمیده امیر محمد تصمیم دیگری گرفت: نامه ای برازد خود امیر مسعود نوشت و نزد عضدالدوله فرستاد که بوسیله او بهرات ارسال شود. امیر محمد در آن نامه نوته دبوکه حاضر است مسلکت را نصف کند. خراسان و شهر های آنطرفر را تاحذف خالک خلیفه بامیر مسعود واکنار کند و بقیه را خودش برداده بشرط آنکه از هجوم بطرف غربین خودداره ^{گفته} کند.

عضدالدوله که از مضمون نامه مطابع شد نامه را نزد امیر محمد بر گردانید و پیغام داد که: چنین پیشنهادی مورد قبول امیر مسعود و اینم نمیگردد. او بمن اجازه داده است که هر طور صلاح میدانم اقدام کنم. با باید برای اینکه آن ماده باشید و باتسلیم شوید. امیر محمد در مانده شده بود. نه قدرت داشت بامیر مسعود، با آن شجاعت و آن قدرتی که در او سراغ داشت وارد چنان شود و نه میتوانست از سلطنت چشم

بیو شد. در باع قدم میزد و فکر میگرد و دلش مینهواست از فرط غم والدوه سر خود را
پدرختها بتوبد و خورد کند.

فرداصبع خبلی زود خبر رسید که امیر مسعود بطرف فراین حرکت کرده است
و دوروز دیگر میرسد.

این خبر در شهر بسرعت پیچید و انکاس هجیجی بیدا کرد. مردم شادمانی
نهادند و چشم میگرفتند و امیر محمد که این اخبار را میشنید و شف و سور
همی را میدید نزدیک بود از فرط غصه قالب تهی کندولی بالاخره حس خودخواهی
ومقاومتش درهم شکسته شد. خوب حساب کار خود را کرد و بهتر این دید که دست
از خصومت بکشد و تسلیم شود ولی این کار شرایطی داشت. فو آ نامه ای نوشته و
نزد عضده دوله فرستاد که بامیر مسعود تسلیم شود. در این نامه ضمن چند شرط مختلف
امان خواسته بود. عضده دوله بدون اینکه نامه را نزد امیر مسعود بفرستد جواب
داد که (امان دارید).

فو رآ دستور ترک مخاصمه صادر شد. قوانی که در داخله دیوارهای قصر
سلطنتی بانی روی مردم هی چنگیدند تسلیم شدند و اهالی نیز دست ازستیز برداشتند
و برس کارهای خود باز گشتند.

فردای آنروز شهر آرام بود. میران مستوفی مقدمات کشتن شیر بن بانو ~~را~~
فراهم کرده بود ولی بعض اینکه خبر تسلیم شدن امیر محمد انتشار یافت از افسه
خوبی اصراف پیدا کرد و بیکار خود گرفت و شیر بن بانو را بحال خویش گذاشت.
اردوان مثل یک قهرمان توانا در شهر میگشت. امور انتظامی شهر عزیزین
باو واگذار شده بود و امیر علی قریب حاجب بزرگ نیز از طرف امیر مسعود دزمام
امور را درست داشت دستور میداد و دستوراتش اجرامیشد.

یک یک فرماندهان قوا میآمدند و ازد امیر علی اظهار هبودیت و بندگی
میگردند و میر فقنه تا اینکه روز چهارم رسید و سپاه امیر مسعود باطراف شهر رسید
و امیر مسعود با اطراف ایش باشکوه و جلال واستقبالی تمام شهر وارد شدند و مستقیماً
به شهر سلطنتی رفتند. روز قبل از ورود امیر مسعود شهر بستور او امیر محمد و زنان
و کنیز کان اطراف ایش دستگیر شده و بقلعه کوهی که از قلاع مستحکم نزدیک کوکان
محسوب میشد فرستاده شد و آنجا تمیز لظر قرار گرفت. بفوج محافظ او دستور
داده شده بود که چنانچه قصد تخلف باز مقررات را داشته باشد او را بقتل بر ساندوی
دیگر امیر محمد آن مرد خونخوار سابق نبود. مثل کربه مریض شده بود که
هر لحظه گوش ای می نشست و فکر میگرد.

فردای ورود امیر مسعود بفریان بارعام داده شد. پس از اتمام بارعام امیر
مسعود اردوان را احضار کرد. هم اعیان حضور داشتند و در طالار بزرگ ایستاده

بودند. امیر مسعود اردوان را مورد تلقن قرارداد و او را بمنوان کسوتوال خزینه انتخاب کرد و درجه سرهنگی باو بخشید و ددهزار سکه طلای محمودی بیز العام داد و خلمتی کرانه باو پوشاید و بعد گفت :

— اردوان تو بما خدمت بسیار کرده‌ای آبا باز هم تعقی داری که از ما راضی باشی .

اردوان سرخودرا با این انداخت و چیزی لگفت ولی درهین موقع عضدالدوله چلورفت تعظیسی کرد و چیزی آهسته زیر گوش امیر مسعود گفت. امیر مسعود ابروان خود را درهم کشید و فکر کرد ولی بعد لبخندی روی ابهایش ظاهر کردید و گفت :

— هان شنیده‌ام تو بشیرین علاقمندی؟ اینطور نیست ؟

باز اردوان چیزی لگفت و سرخودرا با این انداخت ولی امیر مسعود چلوتر آمد و گفت :

— ولی او را کور کرده‌اند. میتوانی با او زندگی کنی؟ او کور است ؟
باز اردوان حرفی نزد ایندفعه امیر مسعود گفت :

— حرف بزن. جواب مرابکو. او کور است. حاضری با کود بودن او بازی ؟
اردوان آهسته و باحتیاط و شرمی تمام گفت :

— امیر ولی النم سلامت باد. باجان و دل ...
حرف‌ش ناتمام ماند و شرم آجازه نداد که گفته‌اش تمام شود امیر مسعود خنده‌ای بلند کرد و گفت :

— بسیار خوب او راهم بتو بخشیدیم. سعادتمند باشید و وظیفه خود را خوب انجام بده .

عضدالدوله باز چلوتر آمد ولی ایندفعه با صدایی بلندتر گفت :

— آجازه بفرمایید شیرین بانورا اینجا حاضر کنیم زیرا او بسیار شاق است
که پای امیر را بیوسد .

امیر مسعود ابروان خود را دو هم کشید و گفت :

— حضور او ضرورتی ندارد. مازاد راضی هستیم .
عضدالدوله گفت :

— بی مناسبت نیست .

امیر مسعود که میدانست عضدالدوله بی‌علت روی موضوعی پانشاری لبکنده اجازه داد که شیرین بانورا بیاورند. چند دقیقه بعد او را در حالیکه هنوز چهاشش بسته بود آوردند. شیرین بانو کنار دیوار ایستاد و دست خود را روی قلب گداشت امیر مسعود مثل اینکه از دیدن او ناراحت شده باشد روی خود را ترش کرده و بر گردانید ولی در همین موقع صدای عضدالدوله شنیده شد که گفت :

ـ جلو نمایند خشم. امیر برد گواری نرموده و تو را بهار دوان اعطا کردند.
و گفت شیرین بانو پریده بود و هیجان درونیش روی لبها ریک پریده اش

ـ شش بسته بود .
ـ عضده دوله جلور فته ماجرا ای گور کردن او را گفت و بعد دست پیش برد
و پارچه ای را که روی چشمان شیرین بانو بسته بودند باز کرد .
ـ همه در کمال تعجب مشاهده کردند که چشمان زیبا و لفته انجیز آن دختر
ـ ولفرین بجای خود باقی است. ایدا آو گور نیست. بلکه از همیشه یعنای و زیباتر
ـ است. دهان همه از تعجب بازمانده بود زیرا همه قصه او را میدانستند و شنبه بودند
ـ که چشمان او را چلا در لکن طلا پیش امیر محمد برد و نشان داد ولی حالا چشم داشت
ـ بیشتر از همه اردوان فرق در تعجب بود. مات و مبهوت باو مینگریست و قدرت
ـ داشت چشم از جمال او بردارد. امیر مسعود که از بخشیدن شیرین بانو پشیمان بنظر
ـ امیر سید. با تعجب از عضده دوله پرسید :

ـ این چه معنی دارد ؟

ـ عضده دوله گفت :

ـ بله. آشپز جلاوز را بانوی حرم و ابوالنجم ایاز بخانه ای دورافتاده
ـ هر دیم آنجا او را تطییع کردیم و چون جلاوز را ازوفاداران حضرت امیر مسعود بود
ـ گول داد که او را گور نکند. دو چشم از گوسفنده بیرون آورد و هیچای چشمان شیرین
ـ بانو نزد امیر محمد برد و باین ترتیب او را فربیداد .

ـ امیر مسعود خیلی خنده و باینمهه زدنگی و هوشیاری عضده دوله آفرین گفت
ـ و اجازه داد که شیرین بانو وارد دوان دسته ای او را بپوئند. فردای آن روز جلاوز
ـ بیرون آمیام و خلعت بخشیدند .

ـ اردوان و شیرین بانو تاسالهای بعد بسعادت زنده کی میکردند ولی از داشیل
ـ گس خبری نیافت و قنی بمحبس برای راشیل رفته اند او را نیافتند و کسی دلالت
ـ که او کجا رفت و چاشد .

ـ ولی سالهای بعد اردوان برای شیرین بانو حکایت کرد و گفت :

ـ اگر بظاهر داشته باشی راشیل یکبار مرد از مرک نجات داد. من بجهران
ـ آن خدمت گران قیمت موقعی که هیچکس از او باد نمیکرد بزندانش رفتم و باداون
ـ مبالغ هنگفتی پول او را آزاد کردم هنفیانه از غزنه بیرون بردم و از آنجا رواه
ـ و پار خودش گردم و تصور میکنم عالاهما بعایی باشد که قرار بود مرا هم با خود بیرد
ـ پسندی در فلسطین حتی او اکنون در فلسطین است .

از نویسنده این کتاب

- | | |
|------------------------------------|-------------|
| ۱- بر سر دوراهی | بها ۳۰ ریال |
| ۲- یک ایرانی در قطب شمال | « ۳۰ « |
| ۳- ترنگ طلائی | « ۳۰ « |
| ۴- مومنیانی فروشان | « ۳۵ « |
| ۵- مرد کرایه‌ای | « ۳۰ « |
| ۶- دزدان خلیج (۲ جلد) | « ۶۰ « |
| ۷- خانه‌ای در هاتچ چوتک (۲ جلد) ۵۰ | |
| ۸- خانم بازاریاب | « ۲۵ « |
| ۹- قصر ارواح | « ۳۰ « |
| ۱۰- گل آقا | « ۲۰ « |
| ۱۱- شاهین طلائی | « ۲۵ « |
| ۱۲- شیرین بانو | « ۲۵ « |

۲۵ ریال

